

۱. پادشاهی بر در

پدر، من را مرد بحران‌ها بساز. کسانی را که با آنها ارتباط برقرار می‌کنم، به تصمیم‌گیری سوق بده. نگذار تنها علامتی بر جاده باشم، بلکه می‌خواهم چهارراهی شوم که هر کس برای عبور از آن باید به واسطه من با مسیح ملاقات کند. جیم الیوت.

بهار ۲۰۱۱، شهر آرورا، ایالت ایلینوی. گانگسترها، عیسای مسیح را ملاقات می‌کنند.

در کلیسا باز شد و دو نفر از پرنس‌های^۱ شاهان لاتین^۲ که از بزرگترین گروه‌های گانگستری شهر ما بودند به آرامی وارد شدند. کلیسای ما در مرکز شرقی شهر آرورا، که محل فعالیت شاهان لاتین است قرار دارد. در حالی که برخوردی بسیار خشک داشتند، برای سلام کردن به من نزدیک شدند. سری تکان دادند و با اشاره به جای گلوله‌ها در ساختمان، یادی از درگیری‌های گذشته کردند. چنین کاری از سوی چنین اشخاصی هشدار به طرف مقابل تلقی می‌شود، هشدار می‌گوید «پا روی دُم ما نگذار!» روزی که آنها پایانشان را به کلیسای من گذاشتند در شهر شایعاتی درباره درگیری شدید بین گروه‌های گانگستری پخش شده بود و آنها با این کار قصد داشتند به من نشان دهند که در قلمرو آنها هستم.

آرورا چنین درگیری‌هایی را بسیار به چشم دیده است، از دوران آلکاپون در دهه ۳۰ و ۴۰ میلادی تا خشونت میان گانگسترهای دهه ۸۰ و ۹۰ میلادی حین پیوستن زاغه‌نشین‌های شهر شیکاگو به محله‌های کرایه‌نشین و کم درآمد در حاشیه شهر و تغییر بافت کلی محلات. درگیری‌های فشرده میان گانگسترها هر بار در منطقه‌ای کوچکتر از قبلی رخ می‌داد، بنابراین میزان جنایت این شهر از شیکاگو بالاتر رفت. به لطف زحمات رهبران محلی، کلیسایی و همکاری پلیس وضعیت به ثبات رسید. سپس تهدیدها شروع شد. گانگسترهای گروه شاهان لاتین از کنار زده شدن و به قول خودشان 'بی‌حرمت شدن' توسط پلیس عصبانی بودند و به اخطار و تهدید می‌گفتند که به زودی در خیابانها خون به پا خواهد شد. چند بار پیش آمد که از داخل ماشین‌های عبوری به سمت اهدافی تیراندازی کردند. در این شرایط تکرار تاریخ اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

پلیس با من تماس گرفت. من به عنوان معتمد آن اداره قبلاً چند باری برای حل و فصل مراعاتی جدی با آنها همکاری داشتم و دیده بودم که خدا چگونه در جماعت گانگسترها هم کار می‌کند. در حال حاضر هم چند نفر از رهبران پیشین گروه‌های گانگستر از اعضای کلیسای من هستند، این دوستان تایید می‌کنند که آن زمان درگیری و خونریزی قطعی بود. بعد از صحبت با چند آشنا توانستم با فرناندو چاپا^۳ ارتباط برقرار کنم. این شخص تاجری اهل آرورا بود که روابطی نزدیک به جامعه گانگسترها داشت. او هم

^۱ رتبه آنها در گروه خلافاکار - معنی: شاهزاده

^۲ نام یک گروه خلافاکار - Latin Kings

^۳ Fernando Chapa

مدرسه‌ای سابق یکی از رهبران شاهان لاتین بود و از این ارتباط همیشه سود می‌برد. موافقت کرد که بین من و دو نفر از رهبران اصلی قرار ملاقاتی بگذارد. اسم خیابانی یکی از آنها دیو^۴ بود. سال‌ها عکس آنها را بر دیوار اداره پلیس دیده بودم و حالا تنها یک قدم با من فاصله داشتند. این نزدیکی لرزه بر تنم می‌انداخت.

سم، یکی از رهبران گانگسترها، حدوداً چهل سال سن داشت؛ او چهره‌ای خشن بر خود گرفته و به نظر می‌رسید که علاقه عجیبی به مرگ دارد. او با جزئیات کامل ماجرای تیراندازی را برای من و دوستم تعریف کرد، اتفاقی که به کشته شدن کسی نزدیک به ساختمان کلیسایمان ختم شده بود. انگار با تعریف کردن این ماجرا می‌خواست بدانیم با چه کسی طرف هستیم. دومین نفر، دیو، که همراه سم بود تمام مدت در سکوت به من چشم دوخته بود و همه حرکاتم را زیر نظر داشت. دینا، دوست دختر یکی از آنها هم همراهشان بود. دینا وقتی داخل آمد، به نظر خشن می‌آمد و زبان تند و تیزی داشت. او هم سعی می‌کرد به این شکل به من بگوید کیست و چه قصدی دارد. غیر از فرناندو چاپا، دوست عزیزم تاد وایت و دِرن ویلسون همراه من بودند. دِرن آن موقع در حال ضبط مستندی به اسم قدرت خدا بود. سم علاقه چندانی به آشنا شدن نداشت با این وجود بیشتر از همه حرف می‌زد. بدون ذکر جزئیات به ما گفت که «آنها» قرار است باعث خساراتی در شهر شوند. گفت که «برخی» اشخاص از دار و دسته آنها راضی نیستند و اگر وضع به همین منوال پیش برود، خون فراوانی ریخته خواهد شد. گفت اگر حواسشان نباشد، اوضاع خیلی بد می‌شود و بسیاری آسیب می‌بینند.

قبلاً او را دیده بودم که در پارک آن طرف خیابان رفت و آمد داشت. یک روز بعد از ظهر از ماشین پیاده شد و به همان پارک شلوغ رفت. چند دقیقه بعد، مردی که در پارک منتظر او بود، بلند شد و با او و دوستانش دست داد، سپس با دقت برگشت. همه کسانی که در پارک بودند خانواده‌های خود را برداشتند و رفتند. زن‌ها کالسه‌که بچه‌های خود را به سرعت از پارک دور کردند، بعد از بیست دقیقه پرنده‌ای در پارک پر نمی‌زد. این مرد، باعث ترس و وحشت در محله ما بود.

ولی حالا که جلوی من نشسته بود، با خود فکر می‌کردم خدا چقدر این مرد را دوست دارد. مستقیماً به او گفتم «می‌دونم که خطر درگیری جدی هست، ولی نباید این اتفاق بیفته.» آنها با تعجب به هم نگاه کردند.

دیو پرسید «آره، برای همین دعوتمون کردی؟ که جلوی درگیری رو بگیری؟»

جواب دادم: «نه، قصدم از این دعوت آشنا کردن شما با خداست.» فکر کنم اصلاً انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت. چهره‌اش تغییر کرد و صلیبی که گردنش بود را گرفت و گفت: «منظورت چیه؟! ما می‌دونیم خدا کیه!»

با دقت به او نگاه کردم و گفتم: «آره، شاید ولی تا حالا با خدا ملاقاتی نداشتید. اگر اجازه بدید، براتون دعا می‌کنیم و می‌دونم که خدا شما رو ملاقات می‌کنه.» نگاهی به فرناندو انداختم و گفتم: «می‌تونیم با شما شروع کنیم؟» فرناندو در حال حاضر عضو کلیسای ماست ولی آن موقع آشنایی خاصی با هم نداشتیم. او مردی بلند قد و تنومند است و آن موقع شبکه تجاری لاتین در آن منطقه را مدیریت می‌کرد.

هر چند در خانواده‌ای کاتولیک بزرگ شده بود، ولی دعا کردن ما در آن شرایط دور از انتظار او بود. از این که قرار بود با او شروع کنیم، تعجب کرده بود. خدا را شکر که با ما همراه شد؛ چون اگر اوضاع طبق آن چه می‌خواستیم پیش نمی‌رفت، می‌دانم که دیگر هرگز او را نمی‌دیدم. عمداً می‌خواستیم با او شروع کنیم، چون او این ملاقات را برنامه‌ریزی کرده بود و روسای گانگستر به او اعتماد داشتند. ملاقات او با خدا واقعیت را بر دیگران روشن می‌کرد.

ما با دعا برای فرناندو شروع کردیم، «خداوندا، فرناندو رو برکت می‌دیم.» خبر داشتم که چند سال پیش از نردبانی سه متری پایین افتاده و کمرش به شدت آسیب دیده بود. هنگام دعا این اتفاق به خاطر رسیدن حس کردم که باید در جهت شفای این آسیب کهنه دعا کنیم. فرناندو هر روز با این درد کلنجا می‌رفت و راه‌هایی که برای تسکین درد پیدا کرده بود، اثری منفی بر زندگی او گذاشته بودند. پرسیدم که هنوز کمر درد دارد، در جواب گفت که کمر و شانه او درد می‌کند. جلوی همه به او گفتم: «خدا می‌خواهد خودش رو بر تو آشکار کنه و کمرت رو شفا بده و درد رو از تو دور کنه» مشکل کمر او را خطاب قرار دادیم و برای رفع و شفای آن دعا کردیم. چند دقیقه بعد از او خواستیم که ببیند درد کمرش چطور است. حضور خدا را در اتاق حس می‌کردم. حینی که کمر خود را تکان می‌داد و خم می‌کرد، چشم‌هایش از تعجب باز شده بود و با ناباوری گفت که اثری از درد و ناراحتی در کمر خود حس نمی‌کند. با صدای بلند گفت: «نیست! باورم نمیشه! بعد از این همه سال، درد ندارم.»

گیج سر جای خود نشست و گفت: «پس دردم چی شد؟»

دوست دوران کودکی او، سم به من نگاهی کرد و گفت «شوخی می‌کنی؟!» مابقی جلسه فرناندو ساکت دستش را روی صورتش گذاشته بود و به نظر به آن اتفاق فکر می‌کرد. بعداً به من گفت که هنگام دعا گرما و جریانی را در بدن خود حس کرده بود. او مانع ما نشد یا دخالتی در کاری که می‌خواستیم انجام دهیم نکرد، اگرچه بعداً به من گفت که اصلاً موافقتی با آن اتفاق‌ها نداشت.

دیو، جلو آمد و به من خیره شد و روی صندلی به عقب و جلو می‌رفت. طبق تجربه خود با در نظر گرفتن چندین نشانه حس می‌کردم که تحت کنترل ارواح شریر است، ولی با این وجود اشتیاق را در چهره او می‌دیدم. فکر می‌کنم شفا یافتن فرناندو پوشش دفاعی او را کنار زده بود. کمی منعطف‌تر به نظر می‌رسید و می‌شد درماندگی را در چشمان او دید، انگار که می‌گفت: «نمی‌دونم جریان از چه قراره. می‌ترسم، ولی می‌خوام...». درماندگی او نشان از موانع و دژهای تاریکی داشت که در گذشته او شکل گرفته بود؛ دژهای ترس و تباهی که معرف زندگی او بودند.

رو به سم کردیم و از او پرسیدیم: «می‌تونیم برای شما هم دعا کنیم؟» بعد از او پرسیدم که آیا دختری دارد. حس می‌کردم که خدا می‌خواهد به واسطه دعای ما رابطه او با دخترش را شفا دهد.

گفت: «دو تا دختر دارم و هیچ کدوم با من حرف نمی‌زنن.» از او پرسیدم که آیا در ناحیه پشت و کمرش درد و مشکلی دارد، حس کردم خداوند می‌خواهد او را هم شفا دهد. تایید کرد و گفت: «بله، خیلی وقت پیش در حین درگیری، گلوله به کمرم خورد. هنوز درد دارم.» دوستم، تاد وایت، که کنار من نشسته بود

از او پرسید: «یکی از پاهات از اون یکی کوتاه‌تره؟» آرام سری تکان داد و تایید کرد، به نظر متعجب می‌آمد.

تاد از او خواست که پایش را در دست نگه دارد و خطاب به درد و پای او گفت «پا، بیرون بیا. استخوان‌ها، عضلات، پوست بیرون بیاید.» پا، جلوی چشم ما بیرون آمد. چشم‌های دیو از تعجب گرد شده بودند، همه حیرت کرده بودند. دیو سر پا ایستاد تا مطمئن شود.

گفت: «آره، الان اندازه هم شدن.» درد کمر او کاملاً برطرف شد. با محبت به او نگاه کردم و گفتم: «خدا می‌خواهد دقیقاً همین کاری که برای کمرت انجام داد را در همه زندگیت انجام بده.» همه به هم خیره شدند، انگار که سدی در اتاق شکسته شد.

در درونم حس می‌کردم که خدا ما را ترغیب به دعا جهت شفای دیو می‌کند، در همان حین دوستم به من گفت که خدا به طور خاص می‌خواهد برای ناحیه شکم او دعا کنیم. دیو، پیراهن خود را در آورد و زخم‌های ناشی از گلوله را به ما نشان داد. حفره‌ای در شکم او به واسطه جای گلوله بر شکم او گودالی ایجاد شده بود. برای شفای درد شکم او دعا کردیم و شکم او کاملاً شفا یافت. چشم‌های دیو از تعجب باز شدند و شکمش را گرفت و گفت در شکمش گرما و جریانی را حس می‌کند، گفت که از لحظه‌ای که وارد شد، چنین حسی دارد. گفتیم که این نمود حضور خداست که باعث شفای او می‌شود. سپس تاد برای جای زخم دعا کرد، راستش را بخواهید، ما بهبودی در وضعیت زخم مشاهده نکردیم، ولی همراهان دیو می‌گفتند پنجاه درصد بهتر شده است. همه متحیر و ساکت بودند. قطعاً می‌توان گفت که از اسب تکبر خود پایین آمده بودند و تهدید و توهینی که هنگام ورود در رفتارشان مشهود بود، کنار گذاشته بودند.

وقتی به دیانا، دوست دختر یکی از آنها نگاه کردم، خدا سنگینی روحانی که بر شانه داشت را به من نشان داد. گفتم: «شب‌ها ارواح شریر آزارت می‌دن، صداهایی می‌شنوی و کابوس می‌بینی!» دیانای زمخت و گستاخ سر به زیر انداخت و آرام حرفم را تایید کرد. می‌دانستیم خدا می‌خواهد مشکل هاضمه او را نیز شفا دهد؛ این مشکلی بود که او را آزار می‌داد، پس از او در این مورد سوال کردیم و او تایید کرد.

گفتم: «دیانا، خدا تو رو دوست داره و می‌خواد شفات بده. می‌تونیم برای تو دعا کنیم و همه دردهات شفا پیدا کنند»

شروع به دعا کردیم و به ارواح شریر که به او حمله می‌کردند در نام مسیح دستور دادیم تا او را ترک کنند. وقتی کنترل را به دست گرفتیم و آنها را در نام مسیح بستیم، دیانا به شدت عرق کرده بود و ناگهان روی صندلی خود خم شد و با بازدمی بلند و طولانی چیزی را بیرون داد. سنگینی از او برداشته شد. چهره‌اش تغییر کرد. پرسیدیم که آیا بیرون رفتن چیزی از وجود خود را حس کرده است و او با تکان دادن سر تایید کرد.

بعد به او گفتیم که باید کاری کرد تا آن ارواح شریر به او بر نگردند و تنها راه این کار پذیرفتن مسیح است. سر تکان داد و گفت دقیقاً همین را می‌خواهد. من رو به بقیه کرده و گفتم همه شما باید چنین کاری را انجام دهید، اگر می‌خواهید با هم دعا می‌کنیم تا زندگی خود را به مسیح بسپارید، او نیز به شفا دادن و

آزاد کردن بخش‌های مختلف زندگی شما ادامه می‌دهد. سر تکان دادند و موافقت کردند. خواستم که دعا را با من تکرار کرده و زندگی خود را تسلیم مسیح نمایند و او را به عنوان خداوند خود بپذیرند. سم، که پشت سر دیانا ایستاده بود با صدای بلند دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست همه گناهان او را ببخشد.

هر چهار نفر آنها، یکشنبه صبح به جلسه کلیسای ما آمدند و رابطه‌ای تازه را با جامعه پیرامون خود شروع کردند. دیانا از آن روز تا به حال، حتی یک یکشنبه را از دست نداده و مدافع بی‌رقیب مسیح شده است. او همراه همه خانواده خود در کلیسا شرکت می‌کند. سم و دیو (در اصل دیوید) برای دعا با اشخاص مختلفی در خیابان وقت می‌گذارند و آنها را به کلیسا می‌آورند. در واقع آنها تصمیم گرفتند سبک و سیاق گانگستری خود را کنار بگذارند و مسیح را پیروی کنند. هفته‌ها بعد از این ملاقات همین رهبران شاهان لاتین به دفعات با من تماس گرفتند و از تجربه و حضور خدا گفتند. هنگام بیدار شدن، دوش گرفتن، غذا خوردن، هر جا که بودند حضور بی‌نظیر او را حس می‌کردند. یکی از آنها به من گفت «رابی، بهترین حس رو دارم.» گریه‌کنان پشت تلفن می‌گفت: «نمی‌دونم چرا! ولی وقتی فکر می‌کنم که عیسی چطور من رو تغییر داد، نمی‌تونم جلوی اشک‌هام رو بگیرم. می‌خوام همه بدونن.»^۵

این شهادتی عالی از جمع ما و بخشی از مجموعه‌ای از تغییرات بود که در این پانزده سال شاهد آن بوده‌ایم. خیلی اوقات این نبرد مثل شنا کردن خلاف جهت آب بوده و بارها از کلیسای ما سرقت شد. بارها ماشین خود من را دزدیدند، سارقان دو بار از اعضای کلیسای خودمان بودند. سال‌ها از نظر مالی مشکلات فراوانی داشتیم و برای پرورش و گسترش رویایی مشترک در جمع خود با دشواری‌های زیادی رو به رو شدیم. درد کشیدیم و زحمات بسیار متحمل شدیم، ولی بارها و بارها داستان‌های دگرگونی، شفای الاهی، تبدیل خانواده‌ها، احیای ازدواج‌ها، ایجاد شغل و تغییر جامعه‌آرورا را شاهد بودیم. این شهر به مولد امید تبدیل شد، جایی که از نقاط مختلف جهان و کشور برای آموزش دیدن و تجهیز شدن به آن می‌آیند. شخصاً فکر می‌کنم این تضاد و تناقض، تنشی در پادشاهی خدا است که به واسطه مسیح در میان ما ایجاد می‌شود، اما هنوز کاملاً درکش نکرده‌ام. این یک نبرد است. ما مسیحیان اغلب از خود می‌پرسیم چرا خدا پاسخ دعای من را برای شفا نداد، ولی این گانگسترها در یک آن شفا پیدا کردند؟ شاید ربط دادن این دگرگونی با چنین سبک زندگی برای شما سخت باشد. شاید از خود می‌پرسید چه ارتباطی با نوع و محل زندگی من و کسانی که در مدرسه یا سر کار می‌شناسم، وجود دارد؟ یا شاید تغییرات و تبدیلات این چینی را دیده‌اید و مثل همه ما می‌خواهید هر روز بیشتر و بیشتر شوندد و از خود می‌پرسید آیا ممکن است زندگی مسیحیان معمولی هم شبیه عیسا شود. شما هم در جستجوی پاسخ هستید، در جستجوی ابزارها. می‌دانم که شما هم تشنه نفوذ و برپایی پادشاهی آسمان در جامعه پیرامون خود هستید.

^۵ «سم» امروز مردی کاملاً متفاوت است. قبل از این اتفاق، روح مرگ بر او سایه انداخته بود. او قبل از ایمان، مردی خشمگین و بی‌رحم بود. اما امروز اولین کسی است که به تازه واردان در کلیسا خوش آمد می‌گوید. شادی و لبخند، چهره او را درخشان ساخته به نحوی که باعث شادی دیگران می‌شود. شایان ذکر است که آن درگیری قریب‌الوقوع هرگز رخ نداد، با این وجود این مردان هنوز با گذشته خود درگیر هستند. هر بار که وارد کلیسا می‌شوند، ماشین پلیس دور کلیسا گشت می‌زند. اما با این حال آنان خدا را ستایش می‌کنند و هر روز اشخاص جدیدی را با او آشنا می‌کنند. کارهای خدا شگفت‌انگیزند. ما پانزده سال پیش کلیسای خود را در خانه خواهر دیانا شروع کردیم. یادم می‌آید که خواهر دیانا، آن موقع از ما خواست که برای ایمان آوردن خواهرش دعا کنیم و پانزده سال بعد من افتخار هدایت کردن او به آغوش عیسی مسیح را داشتم. وقتی که با دوست پسرش وارد کلیسا شد، هیچ یک از ما از این آشنایی خبری نداشتیم.

مداخله خدا

دقیقاً وقتی خدا برای اولین بار به منظور شفای کسی از من استفاده کرد، من هم همین سوالات و دغدغه‌ها را داشتم. شبان مایوس جوانان در کلیسایی کوچک و ناکارآمد بودم. باور داشتم که خدا می‌تواند به صورت نظری معجزه کند و حین بزرگ شدن، اتفاقاتی را شاهد بودم که باعث اشتیاق بیشتر من می‌شدند؛ ولی حقیقت این بود که جو فریب و سوءاستفاده در محیط خدمتی، مرا مایوس کرده بود. می‌دانستم که مشتاقم از خدا پیروی نمایم، ولی به نقطه‌ای رسیده بودم که فقط شرایط را تحمل می‌کردم و هیچ پیشرفتی در کار نبود. زندگی خود را وقف مسیحیت کرده بودم، ولی خسته گام بر می‌داشتم و انتظار زیادی نداشتم. یکی از ارزش‌های اصلی در پادشاهی خدا وفاداری است، ولی وفاداری بدون ایمان چه فایده‌ای دارد؟ زندگی من با فعالیت‌های مختلف پر شده بود، ولی هنوز اقتداری که به ما سپرده شده را درک نکرده بودم. در واقع این امتیاز به خاطر خودمان به ما داده نشده، بلکه برای کمک به تشنگان روحانی و جهان در هم شکسته به ما سپرده شده است.

روزی که خدا تصمیم گرفت تا در کار من مداخله کند، به هیچ کس جز خودم فکر نمی‌کردم. شبان گروه جوانان کلیسا بودم، ولی رویاهای من برای خدمت با جواب دادن به تلفن و خرده‌کاری‌های روزانه که اکثر روز مرا پر می‌ساخت، فلج شده بودند. حال خوشی نداشتم، حس می‌کردم شبان خود من و خانواده‌ام آن طور که باید من را تحسین نمی‌کنند. حس می‌کردم از خدا و هر چه مرا برای انجام آن فرا خوانده، دور شده‌ام. تشنه، دردمند و بد حال بودم. این دوران به هیچ وجه دوران درخشان ایمان من به حساب نمی‌آید.

روزی تلفن زنگ خورد و با بی‌میلی جواب دادم. گفتم که حتماً تماسی تبلیغاتی است یا شاید پیغامی برای کسی باشد. خانمی که پشت تلفن بود با تردید خود را معرفی کرد و با لحنی شرمزده گفت: «ببینید، نمی‌دونم که باید چی بگم یا چی بپرسم. کلیسا نمی‌رم و اصلاً مسیحی نیستم، شماره تلفن شما رو هم از دفترچه تلفن پیدا کردم، چون پدرم امروز قرار جراحی قلب داره. حالش اصلاً خوب نیست و دکترها امیدی بهش ندارن. برای این جراحی خیلی اصرار کردیم.»

صدایی لرزان و خسته داشت و توضیح داد که این عمل سوم پدرش است و احتمال دارد پدرش زنده از اتاق عمل بیرون نیاید. نمی‌دانست که کجا باید برود، ولی به ذهنش رسید که به کلیسا زنگ بزند. امیدوار بود که کسی شمعی برای پدرش روشن کند، تسبیح دعا را در دست گیرد و در این روزهای آخر سرود یا دعایی برای او بخواند. این خانم سعی می‌کرد که دلیل تماس گرفتنش را توضیح دهد، حس می‌کردم کمی خجالت‌زده و شاید پشیمان باشد و با خودش فکر می‌کرد که مزاحم شده.

چه کاری می‌توانستم انجام دهم؟ هر چند تمایلی نداشتم، ولی به او پیشنهاد دادم که همراه او برای عمل جراحی پدرش دعا کنم. فکر می‌کرد که پدرش از این عمل جان سالم به در نمی‌برد، مکث کردم و گفتم می‌توانم برای او دعا کنم. راستش را بخواهید می‌خواستم هر چه زودتر این تماس تلفنی تمام شود و بروم دنبال کارهای دیگرم. فکر نمی‌کردم که چیزی تغییر کند. وقتی شروع کردم، مثل این بود که در حال

برگزار کردن مراسم تدفین پدرش هستم. «خداوندا، در این دوران سخت، با این خانواده باش. تو به شکسته‌دلان نزدیکی. به آنها در این دوران سخت کمک کن. آنها را تسلی ده و در این سوگواری، به دل آنها نزدیک شو.» واقعاً داشتم خاکش می‌کردم، دلیلی نمی‌دیدم که خدا این مرد را شفا دهد. ایماندار نبود. با خودم فکر کردم، خدا فرزندان خود را به ندرت شفا می‌دهد چه برسد به غیر ایمانداران. اما بعد از این افکار، خدا مساله‌ای را به من یادآوری کرد که برای من قابل درک نبود. خدا از درون چیزی به من گفت، چیزی که من را ترغیب به انجام کاری کرد. آن موقع با قاطعیت فقط چند باری می‌توانستم بگویم خدا با من سخن گفته است و این بار یکی از آنها بود. اگرچه آن قدر نگران امورات خود بودم که این مداخله باعث ناراحتی‌ام شد!

شنیدم که خدا می‌گوید «پایت را از گلیمت درازتر کن» معنی این حرف را نمی‌فهمیدم. فکر کردم شاید منظورش این است که خطر کنم. نمی‌دانستم که باید چه بکنم. این خانواده حتی مسیحی نبودند. خطری در کار نیست. فوراً آیه‌ای از کلام به یادم آمد «دهان خود را نیکو باز کن و من آن را پر خواهم ساخت.» اصلاً نمی‌دانستم که چه باید بگویم ولی به او گفتم «می‌شنوم که خدا...» این کلمات بی‌اراده بر زبان من آمدند: «...کاملاً پدر تو رو شفا می‌ده و قلبی تازه به او می‌بخشه و ریه‌اش رو هم شفا می‌ده تا همه چیز سر جای خود برگرده.» چیزی درباره وضعیت ریه پدرش نگفته بود. عجیب بود.

آیا تا به حال در وضعیتی قرار گرفته‌اید که حرفی از زبان شما خارج شود و آرزو کنید که کاش می‌توانستید به سمت آن کلمات دست خود را دراز کنید، آنها را بگیرید و به دهان خود برگردانید و هر مدرکی از وجود آن حرف ابلهانه را نابود کنید؟ اکثر آقایان متاهل می‌دانند که چه می‌گویم. به محض متوجه شدن، حرفم را قطع کردم. سعی کردم به عقب برگردم، گفتم باید متوجه باشید که تا به حال پیش نیامده که برای کسی دعا کنم و شفا پیدا کند. در خیلی از موارد شخص مریض‌تر هم شده و حتی جان خود را از دست داده است. می‌دانم که خدا می‌تواند این کار را انجام دهد، ولی هرگز برای انجام این کار از من استفاده نکرده است. آن چه گفتم ممکن است اتفاق نیافتد. هراسان شده بودم. اگر امید واهی پیدا کند و بعد بیش از پیش مایوس شود چه؟ اشتباه کردم.

ولی خانمی که پشت تلفن بود وسط حرفم پرید. «گفتی خدا به پدرم یک قلب تازه می‌ده؟»
نفس زنان گفتم «بله، ولی...»

دوباره حرفم را قطع کرد و با تشکر تلفن را قطع کرد. تلفن که قطع شد، قلب من هم کف پایم افتاد. بیش خود چه فکری می‌کردم؟ حس می‌کردم که خرابکاری کرده‌ام. اگر از کلیسا شکایت کنند چه؟ من شفا دهنده نیستم.

مدتی بعد آن خانم تماس گرفت؛ با شنیدن صدایش قلبم از ترس به تپش افتاد. حتی یک کلمه هم نمی‌توانستم بشنوم، فکر می‌کردم «خدایا، با دعا پدرش رو کشتم. چرا دعا کردم؟ چی خیال می‌کردم؟» شروع کردم به معذرت خواهی، گفتم: «تسلیت می‌گم بهتون، ببخشید که این طور شد.» فقط صدای گریه او را می‌شنیدم. بریده بریده می‌گفت: «چه می‌گویید؟ تسلیت برای چی؟»
کاملاً سردرگم شده بودم.

«باباتون، فوت... نکرده؟!»

جواب داد: «نه حالش خیلی خوبه!»

هیچ کس بیشتر از من تعجب نکرده بود. داستان را تعریف کرد: «وقتی دکترها سینه‌اش را شکافتند دیدند که پدرم قلبی کاملاً سالم داره!» توضیح داد که دریچه قلب پدرش چند سال پیش پیوند خورده و از قلب خوک به قلب او دریچه را پیوند زده بودند، اما هیچ اثری از آن در قلب او دیده نمی‌شد. زخمها و آثار جراحی‌های گذشته از بین رفته بودند. حیرت کرده بودم. مگر ممکن بود؟

ادامه داد: «من به شما نگفتم که نصف ریه‌اش رو قبلاً برداشتند ولی شما اشاره کردید و خدا بهش ریه‌ای تازه داد» گفتم «زیاده روی نکنید لطفاً» گفت که وقتی سینه‌اش را شکافتند دیدند ریه او کامل شده است! سعی کردم از آن چه می‌شنوم اطمینان حاصل کنم. گفتم: «مطمئنید؟ مطمئنید این طور شده؟» نمی‌فهمیدم. خدا این مرد را شفا داده بود ولی من باور نمی‌کردم. به آن خانم گفتم: «باید مدرک ببینم؟» به خاطر ناباوریم پرسید: «مطمئنید که شبان کلیسایید؟»

یکشنبه بعدی با تمام خانواده به کلیسای ما آمد. حتی مدارک پزشکی پدرش که توضیحاتی در مورد قبل و بعد از عمل می‌داد را با خود آورده بود. همه خانواده او به خدا ایمان آوردند و تصمیم گرفتند مسیح را پیروی کنند.

من از کودکی مشتاق چنین اتفاقی بودم و این تماس تلفنی شروع آن بود. آن چه شاهد آن بودم قدرت خدا و میل او برای عمل کردن به واسطه ما بود. اما من از آن غافل بودم. برای این کار نه ۴۰ روز روزه گرفته بودم و نه کلام خدا را عمیقاً مطالعه کرده بودم. دید خاصی به این موضوع نداشتم. حتا آن روز، روزی خاص و روحانی نبود، بلکه بر عکس، روزی بسیار بد بود.

وقتی به این اتفاق فکر کردم، از خودم پرسیدم: «خداوندا چرا از من استفاده کردی؟ من چنین توانی ندارم» حس کردم خدا به من جواب داد: «رابی، من به دنبال کسانی می‌گردم که در دسترس هستند.» هدیه خدا به ما توانایی و هدیه ما به او در دسترس بودن است. خدا در ادامه گفت: «تو حرکت کن و در دسترس باش و پیش برو، من تو را در لحظه قوت می‌بخشم.»

همه ما دعوت شده‌ایم تا بخشی از پیشروی پادشاهی و حکومت خدا باشیم. این دعوتی عظیم است و مطمئناً سفری ساده نخواهد بود، اما می‌توانیم در روند ایمان گام به گام پیش رویم. این هدیه‌ای برای همه است از نوایمانان گرفته تا شبانان کلیساهای چند هزار نفری. آیا ایمان داریم که روح خدای زنده در ما ساکن است؟ «به روح رفتار کردن»^۶ یعنی چه؟ قطعاً می‌توانید به خدا ایمان داشته باشید ولی به روح رفتار نکنید. عیسی گفته که «خدا روح است و پرستندگانش باید او را در روح و راستی بپرستند»^۷ فیض به واسطه روح به ما بخشیده شده^۸ تا با اقتدار و محبت گام برداریم و دنیا را دگرگون سازیم. شاگرد مسیح

^۶ غلاطیان ۵: ۱۶

^۷ یوحنا ۴: ۲۴

^۸ یکی از تعاریف مورد علاقه من از «فیض»: قدرت خدا برای انجام اراده خدا

بودن همین است. امروز تنها به واسطه روح می‌توانیم او را بشناسیم، با او گام برداریم و آن چه را که لازم است، انجام دهیم. استاندارد یا امری دیگر برای قیاس وجود ندارد، تشویق شده‌ایم تا خدا را بشناسیم، خدایی که فراتر از خواست یا تصور ما می‌تواند به واسطه ما اعمال عظیم انجام دهد.

سنت گرایی یا حواسپرتی یا دنبال کردن برنامه‌های سیاسی و اقتصادی باعث شده کلیسای غربی نسبت به قوت خدا در زندگی بی‌توجه شود. ما به جای این که با اقتدار و صداقت، خدمت فیض را پیش گیریم، خدمتی که موجب دگرگونی می‌شود؛ جلب قوانین و داوری کردن شده‌ایم. ملت ما به دنبال امید است. شهرها در مانده قوم خدا هستند، قومی که مسیح را به درستی می‌شناسد، کسانی که محبت او را زندگی می‌کنند و بازتاب می‌دهند. مسیحیان بیشتری نیاز نداریم، بلکه نیاز حقیقی ما پیروان بیشتر مسیح است. این اقتدار حقیقی است - آزادی‌ای که مریضی و درد را از بین می‌برد و امید را در موقعیتی مایوس کننده به نیازمندان تزریق می‌کند. دین ما باعث شده مسیح کتاب مقدس که میزهای صرافان را برگرداند و اوضاع را تغییر داد، فراموش کنیم و در لفافه، دروغی را باور کنیم که می‌گوید مسیحیت خسته کننده، کهنه و وهمی بیش نیست.

اما اصلاً اینطور نیست.

۲. نیم نگاه

این دنیا را نه با انتقاد کردن می‌توان تغییر داد و نه می‌توان با همرنگ آن شدن و سازش، کاری از پیش برد. ما باید با روح خدا زندگی ساکنان آن را مشتعل کنیم. — وانس هاونر

مفهوم الویت داشتن پادشاهی خدا ذهن من ۹ ساله در شهر آتلانتا در ایالت جورجیا را مشغول خود کرده بود. والدین من شبانان کلیسایی کوچک بودند. شبی پدرم نوجوانی معتاد به هروئین را به خانه آورد. سعی داشت در ترک مواد مخدر به او کمک کند. پدرم کارآفرینی کارآزموده بود و همچنین در تاسیس کلیسا و کمک به فقرا اشتیاقی عجیب داشت. در طول زندگی خود چندین کلیسا، سازمان غیر انتفاعی، سازمان مسیحی و چند کسب و کار راه انداخته بود. یکی از رویاهایش ایجاد خانه‌ای امن برای نوجوانان فراری و معتادین بود. ما پول کافی برای کرایه خانه‌ای دیگر نداشتیم، پس خانه ما اغلب به این کار اختصاص داده شده بود و تخت خالی کنار من همیشه توسط چنین افرادی اشغال می‌شد. (اصلاً و به هیچ وجه این کار را به کسی پیشنهاد نمی‌دهم.)

آن نوجوان هفده ساله پس از فرار از خانه‌ای که پدرش در آن هر روز او را می‌زد، اغلب اوقات خود را زیر پل‌ها می‌گذراند. او سعی در زنده ماندن داشت، لذا از دیگران مواد می‌گرفت و همین شکل خودش نیز کم‌کم معتاد شده بود. او حتا شب‌ها برای وعده‌ای غذا، تن فروشی می‌کرد. وقتی پدرم در مورد خداوند با او صحبت کرد، گفت که به دنبال تغییر می‌گردد و به این شکل راهی خانه ما شد. یادم می‌آید یکی از شب‌ها بلند شدم و دیدم که هروئین چگونه همه زندگی او را به کنترل خود در آورده است. این پسر، در تمام اتاق بالا می‌آورد، می‌لرزید، عرق می‌کرد و جیغ می‌کشید. یادم می‌آید که پدرم از پشت سر او را می‌گرفت تا هنگام لرزیدن به خود آسیبی نرساند. روز سوم که بدترین روز ترک کردن مواد است، اتفاقی شگفت‌انگیز افتاد.

شنبه صبح ساعت ۶ بود که چراغ‌ها روشن شد. بیدار شدم و دیدم این پسر کنار پنجره تکیه داده و با دقت به حیاط پشتی نگاه می‌کند. من به خاطر دیدن رفتار او در طول آن دو روز از او می‌ترسیدم. آن زمان درکی نسبت به آن چه می‌دیدم نداشتم، فقط می‌دانستم «بد» است. صدایش زدم و گفتم «خوبی؟» با صورتی نمناک از اشک رو به من کرد. پیراهنش خیس از اشک بود، به نظر مدتی از گریه کردنش می‌گذشت.

نگاهی به من کرد و گفت «رابی... تمام شد... عیسا صبح اومد و همه رو گرفت. اعتیاد، درد، مریضی... عصبانیت، شرمندگی. همه رو.» سر را پایین انداخت و باز گریه کرد.

من به او نگاه می‌کردم و متوجه تغییر در بدن او شدم. آرامش کامل او باعث تعجبم بود. آرامی خاصی بر او و آن اتاق آمد، آرامشی که روز قبل تصورش را هم نمی‌کردم. مثل آن بود که صورتش می‌درخشید. من به اتاق پدر و مادرم دویدم، در را باز کردم. کنترل گریه‌ام را نداشتم. آن اتفاق همه وجودم را فرا گرفته بود. پدرم فکر کرد اتفاق وحشتناکی افتاده، فریاد زد «چی شده؟! چی کارت کرد؟»

با گریه گفتم «هیچی»، اشکریزان داستان را تعریف کردم «من می‌خوام مابقی زندگیم ببینم که خدا زندگی مردم رو تغییر می‌ده.»

آن مردم جوان بزرگ شد و در کلیسای ما خدمت کرد و صاحب خانواده شد، آخرین بار شنیدم که خدمت خود را پیدا کرده است. او از اسارت و در هم شکستگی گذشته‌اش آزاد شد و برای بشارت به کسانی آماده شد که اسیر هویت دروغین خود بودند، کسانی که ارزش اصلی یا نیروی محبت خدا را نمی‌شناختند.

آن چه که آن روز صبح شاهدش بودم مرا مفتون خود ساخت و باعث آغاز سفری مادام‌العمر شد. همان طور که می‌دانید این اتفاق در لحظه رخ نمی‌دهد. من اسم این فصل را نیم‌نگاه گذاشته‌ام، چون باور دارم خدا آن روز دانه‌ای در من کاشت، دانه‌ای که رشد کرد و تبدیل به نیروی محرکه زندگی من شد. سنم که بالاتر رفت دوران فاصله گرفتن، طغیان و بی‌تفاوتی را مثل همه پشت سر گذاشتم. همچنین شاهد سوءاستفاده‌های غیرقابل تصور در کلیسا و روابط ناسالمی بودم که باعث سردی من نسبت به این جنبش که بر روح‌القدس تاکید می‌کند، شد. سالیان سال زخم‌های وجودم باعث حالتی تدافعی در من شده و مرا پشت دیوار قطور بدبینی نگه می‌داشت. در همین حین با سرخوردگی از فقدان قوت در زندگی و خدمتم رو به رو بودم و می‌دانستم که بیش از پیش به خدا نیاز دارم. تشنه پری حضور او بودم، پری که حس می‌کردم نه تنها او خود خواستار آن است، بلکه می‌خواهد هر روز زندگی مرا از آن سرشار کند.

اما عیسای مسیح به خاطر شفقت و وفاداری خود از همه این موانع عبور کرد. اشتیاق پسرک نه ساله و یاس بزرگسالی مرا در دست گرفت و با استفاده از آنها مرا تبدیل به برکتی برای دیگران کرد. من در این کتاب تجارب خود، روندی که طی کردم و دیدگاه‌هایی را که در این سال‌ها به دست آوردم، با شما در میان می‌گذارم. من از آن چه هرگز فکرش را هم نمی‌کردم که اتفاق بیافتد، به آن چه غیر ممکن به نظر می‌رسد سفر کردم. عیسای مسیح از شک‌ها، ترس‌ها و کمی فهم ما استفاده می‌کند و کار خود را در ما انجام می‌دهد. شک از ما سلب صلاحیت نمی‌کند. با فکر کردن به ناتوانی و محدودیت‌ها، تمرکز ما بر هم می‌خورد اما حقیقت این است که اصلاً به ما بستگی ندارد. همه چیز به او بسته است. این حکایت از آغاز تا پایان روایتی از فیض و توان او برای دست یافتن به نقاطی عمیق در وجود ماست تا آن چه تصورش را نمی‌کنیم در ما و به واسطه ما انجام دهد، تا بتوانیم محبت کنیم، تاثیر بگذاریم، شفا دهیم و ذات او را که نیکویی و قدوسیت کامل است، به نمایش بگذاریم.

فکر می‌کنم آن چه در ۹ سالگی شاهدش بودم، بنیادی از معنای حقیقی خدمت کردن مانند عیسا است. آن ملاقات آن قدر نیرومند و بی‌آلایش بود که آن پسر ۹ ساله ترسان و متعجب بدون هیچ مقاومتی، جذب آن شد. آن لحظه محبت مسیح نسبت به گمگشتگان را دیدم. آن پسر شغلی نداشت، خانواده پر محبتی نداشت و برای خود ارزشی قائل نبود. از روز اول ملاقات ما در تمام اتاق من بالا آورد. آیا امیدی به او بود؟ دنیا می‌گوید، نه. اما امید، یعنی عیسای مسیح در آن اتاق بر او ظاهر شد. چند نفر از ما هفته‌ای سه بار به کلیسا رفته‌ایم و تمام وقت مشغول پرستش و ستایش بوده‌ایم، ولی هرگز ملاقاتی با عیسای مسیح نداشته‌ایم؟ اما عیسا... به اتاق من آمد، آمد تا با کسی هم صحبت شود که ایمانی به او نداشت و اهمیتی به وجود او

نمی‌داد. آن موقع شنیده بودم که عیسای مسیح به خاطر گناهان ما بر صلیب جان باخت، دو هزار سال بعد از آن اتفاق، آمدن او به اتاق به هم ریخته و بی‌زرق و برق پسری نه ساله برای صحبت با نوجوانی که بالا می‌آورد و از بی‌مودی به خود می‌لرزید، مرا به زانو در آورد. مگر که بود؟ مگر ما که هستیم؟ آن روز صبح خود محبت به اتاق من آمد. پسری هیپی^۹ که تن‌فروشی می‌کرد و تمام طول عمر فقط فریاد پدرش را شنیده بود که می‌گفت: «متنفرم ازت، کاش به دنیا نیامده بودی»، در آغوش پادشاه آسمان بود، پادشاهی که به آرامی وارد اتاق من شد تا پیغام محبتی بی‌حد و مرز را جایگزین نفرت خشکیده سالیان زندگی او کند. محبت عیسای مسیح آن پسر را آزاد کرد. محبت، بیش از هر وئین بر او اثر گذاشت و آرامی و شگفتی را به چهره او نشانده، آرامشی که بر او غریب می‌آمد. محبت باعث شد من آنجا باشم و با چشمان خود تغییر آن جوان را ببینم و متوجه شوم که: همین است! نبی همین را نبوت کرد، اسرائیل منتظر همین بود، این همان اشتیاقی است که از آه خاموش نیمکت‌های بسیاری از کلیساها شنیده می‌شود. می‌دانیم که فقط همین نیست. مشتاق خبری خوش و واقعاً خوش هستیم. آن موقع متوجه نبودم، ولی در طول زندگی نه ساله‌ام منتظر شنیدن همین خبر بودم و با ترکیدن بغض کودکانه‌ام متوجه شدم که مابقی زندگی، می‌خواهم شاهد چنین اتفاقاتی باشم.

تمام شاعرانگی و قوت پادشاهی خدا در همین نهفته است. ۸۰۰ سال قبل از تولد مسیح، اشعیای نبی به ملت بی‌اهمیت، بی‌نوا و نیمه‌جان اسرائیل نوشت که کسی می‌آید که همه چیز را تغییر می‌دهد. در اشعیا ۶۱ آن مرد یعنی عیسای مسیح شخصی توصیف شده که روح خداوند بر او ساکن است. آن مرد می‌آید: «...تا فقیران را بشارت دهد... دلشکستگان را التیام بخشد و آزادی را به اسیران و رهایی را به محبوسان اعلام کند، تا سال لطف خداوند را اعلام نماید... تا همه ماتمیان را تسلی بخشد، و به آنان که در صهیون سوگوارند، تاجی به عوض خاکستر ببخشد و روغن شادمانی به عوض سوگواری، و ردای ستایش به جای روح یاس...» این آیات خطاب به شکسته‌دلان، مایوسان، غم‌زدگان و ماتمیان نوشته شده‌اند. او این آیه را به پسر هفده ساله‌ای نوشت که خواهانی نداشت اما تبدیل به شاهزاده‌ای کنار عیسای مسیح شد، رهبری که بهای آزادی دیگران را می‌پردازد تا آنها نیز با خدای ما آشنا شوند. خدای محبت برای انتقام گرفتن، شکسته‌دلان را نجات می‌دهد و بعد از مدتی آنها را تبدیل به ناجیان می‌کند. خدا حس بی‌قوتی و درماندگی مرا تبدیل کرد و مرا پر ساخت تا بتوانم در تجهیز دیگران برای به حرکت درآوردن جنبش روحانی در این نسل سهمی داشته باشم. این پیغام برای تعدادی انگشت‌شمار نیست. یوئیل نبی می‌نویسد در ایام آخر «روح خود را بر تمامی بشر فرو خواهیم ریخت؛ پسران و دختران شما نبوت خواهند کرد، پیرانان خواب‌ها و جوانان رؤیاها خواهند دید. در روزهای آخر از روح خود بر تمامی بشر فرو خواهیم ریخت»^{۱۰}

من با پیروی از خدا مثل فیلم‌های ابر- قهرمانی زندگی می‌کنم، با این تفاوت که در زندگی من همه چیز واقعی است. ما خدایی خلاق را خدمت می‌کنیم، کسی که غیر ممکن را به واقعیت بدل می‌سازد. مطیع او

^۹ Hippy

اعمال ۲: ۱۷، یوئیل ۲: ۲۸-۳۰^{۱۰}

زندگی کردن، بزرگترین ماجراجویی ممکن است. زندگی ما کوتاه است و خدا می‌خواهد کارهای فراوانی به واسطه ما انجام دهد. بزرگترین تشویق برای من این است که شاهد پذیرفتن این چالش توسط تعدادی بی‌شمار هستم. جوان، پیر، غنی، فقیر، بی‌خانمان، تن‌فروشان، معلمین، پزشکان، خلافکارها، فوتبالیست‌ها، تاجران، مادران خانه‌دار. برای کار خدا به واسطه ما و دیگران قالبی خاص وجود ندارد، او در قالب‌های ما نمی‌گنجد. وقتی از خدا حرکتی انقلابی را طلب می‌کنید، در واقع قوت خدای خالق را می‌طلبید که زمین را در پیدایش خلق کرده است. ولی همچنین قوت نابودگر پادشاه بزرگ ما که در مکاشفه شاهد آن بوده‌ایم را می‌طلبید، کسی که قلمرو شیطان را فرو می‌ریزد تا وارد روایت کنونی زندگی ما شود و همه چیز را دگرگون سازد.

همه چیز سریع‌تر شده است. در سراسر دنیا احیای بی‌نظیر را شاهد هستیم. کلیساهای زیر زمینی در چین صدها هزار نفر را در خود جای داده‌اند، کسانی که علیرغم جفای حاکمان تشنه خدا هستند و برای در امان ماندن از ماموران شهر محل سکونت خود را عوض می‌کنند. به قوت خدا مردگان در سراسر آفریقا و نقاط دیگر دنیا از جمله غرب آمریکا در محله‌های اطراف شهر بر می‌خیزند. جنبش تازه امید در مصر باستان جوانه زده است. از زاغه نشینان فیلیپین تا کولی‌نشینان شرق اروپا، تا انفجار جنبش دعا در سراسر آمریکای لاتین، همه جا پادشاهی خدا اعلام می‌شود. خدا با قوت خود وارد می‌شود و مردم را آزاد می‌کند و شفا می‌دهد و حقیقت محبت را به آنها نشان می‌دهد. وقتی مطیع او زندگی کنیم این اتفاقات اجتناب‌ناپذیر هستند. کوران بینا می‌شوند، سرطان‌ها شفا می‌یابند، دل‌ها تازه می‌گردند، پای لنگ سالم می‌شود، خانواده‌ها باز متحد می‌گردند، درگیری‌های خیابانی متوقف می‌شوند، رهبران مافیا توبه می‌کنند، شیطان پرستان مسیح را موعظه می‌کنند و در این زمین سوخته امید جوانه می‌زند. کلیسا یعنی همین — کلیسا به معنای بی‌نقصی یا بهتر بودن از همسایه خود نیست. کلیسا، یعنی خبر خوش محبت خدا در ما زندگی کند و برای بنا و احیا و شفا و تبدیل شدن محیط پیرامون ما به کار گرفته شود. گنج ما همین است. مرواریدی خفته و قیمتی که بیش از هر چیز آن را می‌جوییم. زیبایی شگفت‌انگیز این پادشاه باعث الزام ما می‌شود، چیزی که ارزش خطر کردن و فداکاری فراوان را دارد.

ما خادم خدایی خالق هستیم. او هرگز کاری را مثل کاری دیگر انجام نمی‌دهد. این کتاب در مورد تقلید از کاری که رابی داکینز انجام داد، نیست؛ بلکه اعلام جنبش خدا و انجام آن چیزی است که عیسی انجام داد. زندگی من شهادتی از حقیقی بودن خدا، قوت عظیم او و رغبتش برای استفاده از نبوت، شفا و کمکی است که مادران، پدران، پسران، دختران، جامعه و این نسل را با محبت پدر احیا می‌کند. این کتاب تفسیری الاهیاتی، دفاعی یا درک مطلب از موضوعی خاص نیست. ابزاری آموزشی برای احیای رویا، اشتیاق و جسارت در کلیساست. ویژگی‌هایی که باعث برخاستن کلیسا و تبدیل شدن به آن چیزی است که مسیح خواسته. او تنها مردم را از گناه نجات نمی‌دهد، بلکه آنها را برای پیروزی و جلال یافتن در مقابل پادشاهی تاریکی تجهیز می‌کند. کسانی که شهرها را به سوی مسیح باز می‌گردانند. داستان من نوبری از نوبرهای فراوان خداست. او می‌خواهد همه فرزندان در سراسر دنیا این کار را انجام دهند. هنگام خواندن این کتاب ایمان دارم که خدا روح شما و همچنین عطایا و سابقه، نحوه بزرگ شدن، دوستان،

خانواده و جامعه پیرامونتان را به حرکت در می‌آورد. هیچ چیز اتفاقی نیست و همه هدفی را دنبال می‌کند. هدف من این است که این رویا را شعله ور سازم، شما را تشویق و تقویت کنم و به انجام آن چه برای آن خلق شده‌اید سوق دهم. می‌خواهم توپ را در زمین شما بیاندازم و شاهد بازی زیبای شما باشم. من با این کار مثل ویلیام والاس¹¹ «آزادی» را فریاد می‌زنم.

¹¹ آزادی طلب اسکاتلندی: William Wallace

۳. استخوان‌های خشک

تبادل مداوم و بی‌پرده محبت و اندیشه میان خدا و روح نجات‌یافتگان، قلب تپنده مذهب عهد جدید است.»
آ. دبلیو. توزر

کتاب مقدس سرگذشت مردان و زنان جویای حضور خداست، کسانی که او را ملاقات کردند. یوسف در خواب او را دید. استر با دعا و روزه او را می‌جوید. یعقوب، شب هنگام با او کشتی گرفت. موسی بر کوه ماند تا خدا خود را به او نشان دهد. داوود سروده‌ها و اشعار فراوانی برای او نوشت. مریم کارهای خانه را رها کرد تا کنار او بنشیند. ابراهیم با او بحث کرد. ایلیا در غاری مخفی شد تا صدای آرام و لطیف خدا را تشخیص دهد. مریم مجدلیه با اشک‌های خود پای مسیح را شست.

قوم^{۱۲} حضور

موسی به عنوان کسی که برای هدایت قوم خدا از بردگی به سوی سرزمین موعود برگزیده شده بود، می‌دانست که مردم برای ادامه مسیر باید طالب حضور او باشند. در بخشی از این سفر، خدا قصد رها کردن اسرائیلیان را داشت. خدا به موسی گفت سرزمین وعده با تمام ثروت، آسایش و نیکویش برای آنها است. خدا به او فرمود: «این مکان را ترک کن، تو و این قوم که از سرزمین مصر برآوردی، و به سرزمینی برآ که برای ابراهیم، اسحاق و یعقوب سوگند یاد کردم... من فرشته‌ای پیش رو تو خواهم فرستاد... به سرزمینی برآ که شیر و شهد در آن جاری است. اما من در میان تو نخواهم آمد.»^{۱۳}

حرف خدا این است که «تو من را نمی‌خواهی، بلکه خواهان زرق و برقی هستی که آن را به عنوان برکت به تو می‌دهم... سرزمینی که شیر و شهد در آن جاری و فراوان است. برو، آن زمین مال توست.» رفتن به سرزمین وعده از ابتدا نظر خدا بود. برنامه او برای اسرائیلیان همین بود، اما موسی می‌دانست که نباید این خواسته جایگزین خدا شود. در زندگی مسیحی به راحتی گرفتار «زرق و برق» برکتی می‌شویم که خدا به ما عطا می‌کند یا به راحتی ممکن است آن را با خدا اشتباه بگیریم. وعده‌های او برای زندگی ما نیکو هستند، ولی نباید تبدیل به تنها تمرکز ما شوند. برای مثال ازدواج، فرزندان، کار، خدمت یا رشد شخصی یا موفقیت نباید جایگزین خدا شوند. ما به راحتی ممکن است به جای خدا آنها را دنبال کنیم. دعاهايمان پر از تقاضای ثروت، برکت و احترام می‌شوند. حتی در قلمرو روحانی می‌توانید بیشتر به دنبال معجزات باشید تا حضور او؛ یا ممکن است فریب زرق و برق موفقیت خدمتی یا کلیسای در حال رشد را بخورید. اگر روح القدس کلیسا یا خانه ما را ترک کند، چیزی تغییر می‌کند؟ متوجه رفتن او می‌شویم؟ ما اغلب بر هدف نهایی تمرکز می‌کنیم و شخصی را که منشا این هدف است فراموش می‌کنیم.

^{۱۲} مردم-جماعت-طلبندگان

^{۱۳} خروج ۳۳: ۱-۳

موسی این مشکل را می‌دید و می‌دانست به چیزی بیشتر نیاز داریم. ما باید خدا را همراه خود داشته باشیم در غیر این صورت تبدیل به گم‌گشتگان می‌شویم. او این موضوع را به خدا یادآوری کرد و خدا به او پاسخ داد «روی من خواهد آمد، و تو را آرامی خواهم بخشید.»^{۱۴} ما در این قسمت از کلام، قوت رهبری موسی و ارزش پادشاهی را شاهد هستیم. او می‌توانست به برکت و حضور خدا راضی باشد، اما دست خود را به سوی رویای عظیم‌تر خدا دراز کرد. بسیاری فکر می‌کنند که حضور خدا تنها برای محدود 'مقدسین' است، اما حضور باید تبدیل به ویژگی شخصیتی یک قوم و بازتاب‌دهنده پادشاهی وعده داده شده گردد. موسی در بیابان، بدون آب و غذا آواره بود و هزاران همراه او شکایت می‌کردند، اما او به خدا گفت: «اگر روی تو با ما نیاید، ما را از اینجا مبر، زیرا از کجا معلوم می‌شود که من و قوم تو در نظرت فیض یافته‌ایم، اگر نه از آمدن تو با ما؟ چه چیز دیگر من و قوم تو را از همه اقوام دیگر روی زمین متمایز می‌سازد؟»^{۱۵} تنها پاداش نیکو برای موسی حضور خدا برای قومش بود. موسی طلبیدن حضور خدا را به عنوان امتیاز زندگی تجملاتی بعد از ساکن شدن در سرزمین وعده با خانه‌ای مجلل در محله‌های اعیان‌نشین و مشغله کمتر نمی‌دانست. او شخصاً مسئولیت اسکان بیش از دو میلیون پناهجو در بیابان را بر عهده داشت. هیچ یک از ما تا به حال با چنین فشار، طلب و نیازی رو به رو نشده‌ایم. اما او همه چیز را رها کرد و برای چهل روز و چهل شب به نفع قوم خدا مذاکره کرد. او مشتاق حضور خدا بود.

تو را به نام می‌شناسم

موسی به خدا گفت «می‌خواهم راه‌های تو را بیاموزم.» دنبال کردن راه خدا به معنای اتکا بر اوست، نه اتکا بر قابلیت‌های خود. در مصر وقتی موسی آن ستمگر را به دست خود کشت، بیشتر به دنبال هدف نهایی بود. او از شاهزاده نیرومندترین کشور دنیا به تبعیدی بیابان‌نشین و فروتن‌ترین شخص بر زمین تبدیل شد. دورانی که در بیابان گذراند، او را برای هدایت قوم خود تربیت کرد. چهل سال بعد، خدا او را در بیابان ملاقات کرد و گفت: «نزد فرعون برو و بگو: 'یهوه خدای عبرانیان چنین می‌فرماید: خدا موسی را «فیض یافته» خود خطاب قرار داد چون به موسی می‌گوید: «تو را به نام می‌شناسم.» هدف خدا از دوران بیابان، رسیدن اسرائیلیان به سرزمین وعده نبود؛ بلکه قصد داشت آنها را با راه‌های خود آشنا کند. اگر روزی چند کیلومتر راه می‌رفتند، در طول یکسال به مقصد خود می‌رسیدند. خدا در طول آن چهل سال قصد داشت به قوم خود اهمیت حضور خود را بیاموزد. هرچه بیشتر در بیابان پیش می‌رفتند، حضور خدا عمیق‌تر از قبل می‌شد.

تعقیبی مادام‌العمر

موسی به همراهی خدا با خود در سرزمین وعده پا فشاری کرد. خدا به درخواست موسی پاسخ داد و گفت: «این کار را نیز که گفته‌ای خواهم کرد، زیرا در نظرم فیض یافته‌ای و تو را به نام می‌شناسم.

^{۱۴} خروج ۳۳: ۱۴

^{۱۵} خروج ۳۳: ۱۵-۱۶

موسی در پاسخ به خدا گفت: «تمنا این که جلال خود را بر من بنمایی.» موسی در مذاکره شکست نمی‌خورد و به دنبال امتیاز بیشتر است. او سیرآب نمی‌شد؛ در واقع هدف و مقصد او همیشه خود خدا بود. خدا در پاسخ به درخواست موسی گفت: «من تمامی نیکویی خود را از برابر تو می‌گذرانم، و در برابر تو نام خود، یهوه را ندا می‌کنم. فیض خواهم بخشید به هر که نسبت به او فیاض هستم و رحم خواهم کرد بر هر که نسبت به او رحیم هستم. اما روی مرا نمی‌توانی دید، زیرا انسان نمی‌تواند مرا ببیند و زنده بماند.» امروزه هم به همین منوال است؛ وقتی به خدا نزدیک می‌شویم و روی او را می‌طلبیم، تکبر ما می‌میرد، غرور ما خشک می‌شود و اراده را از کف می‌دهیم. در چنین ملاقاتی، بخشی از ما فرو می‌ریزد.

دیدن روی خدا

شخصاً زمانی به خاطر سوءاستفاده و موقعیت‌های دردناکی که تجربه کرده بودم، از هر چیزی که به نظرم کاریزماتیک یا 'عجیب و غریب' می‌آمد دوری می‌کردم؛ ولی در عین حال می‌دانستم که به حضور بیشتر خدا در زندگی خود نیاز دارم. راضی نبودم و نسبت به کمبودها آگاه بودم. دوران خوش‌آیندی نبود، اما حس می‌کردم به عنوان شبان جوانان در کلیسایی چندین ساله و با ثبات، جایی امن برای خود پیدا کرده‌ام. تا این که خانمی فنلاندی را دعوت به موعظه در جلسه جمعه شب کلیسا کردند. خانمی ریزاندام بود و یک متر و نیم قد داشت. وقتی شروع به صحبت کرد، من کمی جلوتر آمدم تا صدای او را بشنوم. انگلیسی او قابل فهم نبود و لهجه غلیظی داشت. با تعجب نگاه می‌کردم و با خود فکر می‌کردم «چرا شبان کلیسا وقت ما را با موعظه‌ای که نمی‌فهمیم تلف می‌کند؟» آن چه از حرف‌های او متوجه شدم این بود که درد و افسردگی فراوانی را تحمل کرده است. سپس به جلسه‌ای رفت و مردی به نام «ویمپر»^{۱۶} را ملاقات کرد. از تجربه خود در آن جلسه و از خود بی‌خود شدنش حرف زد. هرچه بیشتر می‌گفت، کمتر می‌فهمیدم. نمی‌فهمیدم چرا برای موعظه انتخاب شده است.

آن خانم حرف خود را تمام کرد و گفت «می‌خواهم برای شما دعا کنم» از اعضای کلیسا دعوت کرد تا جلو بروند. وقتی برای کسانی که بالا رفته بودند دعا می‌کرد، هر یک بر زمین می‌افتادند. حرف‌هایش من را ناراحت کرده بود، ولی حالا با این کار از او عصبانی شده بودم.

این نوع سوءاستفاده‌ها را قبلاً دیده بودم، هیچ کس نمی‌توانست من و همسرم را با دعا به روی افکند. به آنجی^{۱۷} گفتم «بریم خونه!»

گفت: «شبان جوانانی. نمی‌تونی بری خونه.» کمی نشستیم و آنجی گفت: «من می‌رم جلو» جواب دادم: «دیوانه شدی!»

گفت «رابی، این فرق داره. حس می‌کنم یه چیزی هست.»

^{۱۶} آن موقع نمی‌دانستم، ولی آن خانم به «جان ویمپر» اشاره می‌کرد. جان بنیان‌گذار جنبش کلیسای وینیارد (Vineyard [تاکستان]) است، جنبشی که در حال حاضر عضو آن هستم.

^{۱۷} Angie

جواب دادم: «این همون خز عبلاتیه که قبلاً دیدیم»

گفت: «من می‌رم»

گفتم شاید تو بهترین کسی باشی که با جلو رفتن فریبش را افشا می‌کنی. می‌روی و به آنها نشان می‌دهی؛ می‌روی و به همه نشان می‌دهی که فریب است. چون می‌دانستم که کسی با دعا نمی‌تواند انجی را به زمین بیاندازد.

انجی بالا رفت و با لمس آن خانم فوراً به زمین افتاد.

دهانم از تعجب باز مانده بود و اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که آن خانم از چه تکنیکی برای کنترل کردن زن من استفاده کرده است. خادمینی را دیده‌ام که با کمی فشار وارد کردن بر سر، مردم را به زمین می‌اندازند یا با به عقب و جلو تکان دادن آنها و سپس رها کردن تعادل آنها را بر هم می‌زنند. اما تشخیص نمی‌دادم که این خانم از چه «تکنیکی» استفاده می‌کند.

بعد از مدتی انجی بلند شد و پیش من آمد. گفت: «واقعیه! باید بری تا برای تو هم دعا کنه»

در جواب به او گفتم که فریب خورده‌ای، ولی جواب داد که این طور نیست و به این دعا نیاز دارم. بلند شدم و جلو رفتم، ولی هنوز فکر می‌کردم که قرار است دسیسه این خانم را بر ملا کنم. قرار است راستی را جاری کنم.

آن خانم نگاهی به من کرد و گفت می‌خواهی برای تو دعا کنم. جواب دادم «بله، ولی چشم‌هام رو نمی‌بندم.» همچنین پای خود را عقب گذاشتم که بتوانم تعادل را حفظ کنم. قد من بلند است، حتی اگر کسی بتواند زیر پای اول بزند، به پای دوم نخواهد رسید. آن خانم فنلاندی دست خود را دراز کرد تا برای من دعا کند، قبل از این که دستش به من برسد، دست خود را عقب کشید و گفت «نه!» با خودم فکر کردم «بله خانم، می‌بینی که من مثل اینا نیستم.» دستش را جلوی صورتم تکان داد و گفت «پدر تو انجامش بده.» همین که گفت حس کردم که به عقب به هوا بلند شده‌ام. شوکه شده بودم.

حینی که به عقب می‌رفتم، دیدم سقف بالای سرم است، با صدای بلند گفتم «نمیشه!» همین که این کلمه را گفتم، دهانم در همان حالت خشک شد و باز ماند، چشم‌هایم از تعجب گرد شده بود و با دست سرم را از شدت شوک نگه داشته بودم. سه ساعتی در همان حالت ماندم، اشک از صورتم جاری بود. می‌دانستم که اتفاقی افتاده است، ولی نمی‌دانستم چه شده است. حس خاصی نداشتم، ولی در جای خود خشک شده بودم. یادم می‌آید که چشمانم تمام مدت باز بودند. با خود فکر می‌کردم «چرا گریه می‌کنم؟ چرا گریه می‌کنم؟ چرا گریه می‌کنم؟» آن موقع تنها یک تصویر از کلام خدا را دیدم، اما آن صحنه را به نحوی تجربه کردم که گویی برای اولین بار آن را می‌شنوم یا می‌بینم، انگار که در زندگی تا به حال آن را نخوانده بودم.

رویای وادی استخوان‌های خشک

در وادی استخوان‌های خشک ایستاده بودم. استخوان‌ها دور من را فرا گرفته بودند و هنگام راه رفتن متوجه خشکی و سوختگی آنها شدم. وقتی به آنها دست می‌زدم، پودر می‌شدند. اسکلِت نبودند، بلکه استخوان‌های پوسیده بودند. وقتی این رویا را دیدم، آیاتی که در حزقیال به چنین رویایی پرداخته‌اند را به

یاد نداشتم. مثل این بود که آن آیات از خاطر من محو شده‌اند. تجربه‌ای تازه بود. خداوند مثل حزقیال با من سخن گفت و از من پرسید «آیا ممکن است این استخوان‌ها زنده شوند؟»
جواب دادم: «اصلاً»

سپس به من گفت: «بر آنها نبوت کن.» نبوت کردم و استخوانها رگ و پی و تن یافتند و زنده شدند. سپاهی شانه به شانه من قد علم کرد. می‌دانستم که این سپاه کلیسای اوست. سپاهیان طرف راست و چپ من صف کشیده بودند. وقتی نبوت کردن را شروع کردم، آنها هم با من همراه شدند، مثل این که همه از یک ذات هستیم. آن سپاه برخاسته بود. چیزی از حرف‌هایم به آنها را به یاد ندارم، فقط مضمون حرفم در مورد پیشروی بود. این تل از استخوان‌های خشک، ناگهان تبدیل به سپاهی از هزاران هزار سرباز زنده شد. همه چیز باعث تعجب من بود.

آن چه در این رویا توجه من را بیش از همه به خود جلب کرد این بود که من هم بخشی از وادی استخوان‌های خشک بودم. متوجه شدم که من هم یکی از کسانی هستم که خدا می‌خواهد آنها را خدمت کند. شوکه و به هم ریخته شده بودم. خدا می‌گفت: «تو خشکترین استخوان بودی.» آن زمان نمی‌فهمیدم که داستان از چه قرار است، ولی از خشکی خود آگاه بودم.

اکنون که به این تجربه می‌اندیشم، می‌دانم که محبت خدا را تجربه کردم اگرچه آن موقع درکی از آن نداشتم. هنوز در آن زمان درکی از مفهوم ارزشمند آن محبت نداشتم. من رابطه با خدا را مثل رابطه ارباب و خادم می‌دانستم. تا آن موقع نسبت به صمیمیت با خدا ناآگاه بودم. آن لحظه نیز نسبت به این نزدیکی و صمیمیت نظری قاطع نداشتم، حس می‌کردم که شاید خدا مرا فریب بدهد. حسی عالی داشتم، ولی در ذهن خود آن اتفاق را درک نمی‌کردم. سال‌هایی که تا آن زمان وقف خدمت کرده بودم، بهترین دوران زندگی‌ام به حساب نمی‌آمد. بیشتر از روی وظیفه خدمتی، کارهایم را انجام می‌دادم و فکر می‌کردم «باید این کارها رو انجام بدم چون از کلیسا حقوق می‌گیرم» می‌خواستم خدا را خشنود کنم، ولی رابطه‌ای صمیمانه با او نداشتم. وقتی از زمین بلند شدم، حسی عجیب داشتم. پیش همسرم رفتم تا با او حرف بزنم. می‌توانستم حرف بزنم، ولی نمی‌توانستم جملات را درست بیان کنم. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم، بدتر می‌شد. آن شب تا خانه قدم زدیم و هرچه بیشتر پیش می‌رفتیم من از خود بی خودتر می‌شدم. حتی نمی‌توانستم بایستم، چه برسد روی یک خط مستقیم راه بروم. یادم می‌آید صبح روز بعد همه چیز زیباتر بود. چمن سبزتر و آسمان آبی‌تر به نظر می‌رسید و من می‌توانستم درست حرف بزنم. شگفت‌انگیز بود. انگار چشم‌هایم تازه باز شده بودند. می‌خواستم همه این حقیقت را تجربه کنند. پس در بشارت بی‌وقفه پیش رفتم و برای دعا برای مردم به مناطق خطرناک شهر رفتم و شاهد بودم که دیگران نیز خدا را تجربه می‌کنند.

بعد از جلسه جمعه شب در جلسه جوانان، برای اعضای خود دعا کردیم و آنها هم به لرزه افتادند و عمیقاً تحت تاثیر قرار گرفتند. متوجه شدم با دعای خانم فنلاندی نه تنها ملاقاتی تازه داشتم، بلکه چیزی را هم دریافت کرده بودم. صدای خدا را بهتر می‌شنیدم. برای کسانی که مسیحی نبودند، دعا می‌کردم و آنها هم خدا را ملاقات می‌کردند. می‌فهمیدند که او حقیقی است و به آنها پاسخ می‌دهد. تا آن زمان تجربه‌ای این

چنین نداشتم. با این تجارب سفری را شروع کردم، سفر در مسیری که مرا کمک می‌کرد تا درک کنم، حامل حضور خدا بودن به چه معناست.

تصویری از حضور خدا

عیسای مسیح هنگام عید نخل، درست چند روز پیش از مرگ خود در اورشلیم ایستاد و فریاد زد «بیایید نزد من، ای تمامی زحمتکشان و گرانباران، که من به شما آسایش خواهم بخشید»^{۱۸} حزقیال نبی^{۱۹} تصویری دقیق از رودخانه‌ای را توصیف می‌کند که در هیکل خدا جاری است. در مکاشفه نیز آن رودخانه «نهری... که جویبارهایش شهر خدا را فرحناک می‌سازد» توصیف شده است، نهری که در حاشیه آن درختانی است که برگ‌هایشان قوم‌ها را شفا می‌دهند. این نهر توصیف حضور خداست که از تخت رحمت او جاری می‌شود.^{۲۰} وقتی عیسای مسیح ما را معبد خود می‌خواند و وعده می‌دهد که نهرهای آب حیات از هر کس که به حضور او وارد شود، جاری می‌شوند (درست مثل زن سامری که کنار چاه بود)، فکر می‌کنم به همین نهری که در حزقیال و مکاشفه آمده، اشاره می‌کند. آب حیات روح خدا در ما وقتی ساکن می‌شود که عیسای مسیح، تخت‌نشین زندگی ما می‌گردد.

آن چه در توصیف نهر توسط حزقیال می‌بینیم، عمقی فزاینده را به ما نشان می‌دهد که باعث فراوانی حیات، ثمر و شفای ملت‌ها می‌گردد. حضور خدا به تخت پادشاهی و حکومت پادشاهی او مرتبط است. وقتی عیسای مسیح به شاگردانش گفت «پادشاهی خدا درون شما» است، فکر می‌کنم اشاره‌ای دیگر به نهر آب حیات دارد که از زندگی ما جاری می‌شود. عیسا به شاگردان خود گفت «کسی که در من می‌ماند و من در او، میوه بسیار می‌آورد.» ما قوم او هستیم و توانایی ما برای اسکان حضور خدا در خود، احتمالاً یکی از عوامل سرنوشت‌ساز در زندگی ایمانی ماست. قبل از عیسا، داوود نبی، ابر-مرد خدا بود که پیروزی‌های فراوانی را برای خدا به ارمغان آورد و «مردی موافق دل خدا» توصیف شده است. داوود مشتاق چه بود؟ به چه چیز بیش از همه تمایل داشت؟ جواب این سوالات «حضور خدا»^{۲۱} است. او در تمام لحظات جویای حضور خدا بود. ساعت‌ها در طلب حضور خدا پرستش می‌کرد. تصادفی نیست که داوود پرستنده‌ای نیرومند و جنگاوری بی‌نظیر است. داوود به عنوان حاکم اسرائیل با روغن کهنانت مسح شد و روح‌القدس را دریافت کرد. خبر خوشی که برای شما دارم این است که به واسطه عمل عیسای مسیح آن چه در عهد عتیق فقط در دسترس پادشاهان و کاهنان بود، اکنون در دسترس همه قرار گرفته است.

^{۱۸} متی ۲۸: ۱۱

^{۱۹} باب ۴۷

^{۲۰} مکاشفه ۲: ۲۲

^{۲۱} مزامیر ۱۰۵: ۴، مزامیر ۱۶: ۱۱، مزامیر ۲۷: ۸

روح القدس را دریافت کنید

وقتی تولد تازه می‌یابیم، روح بر و در ما می‌آید تا از او تعلیم بینیم و هدایت شویم.^{۲۲} ما به واسطه روح رابطه‌ای صمیمانه با خدا ایجاد می‌کنیم. همچنین در کلام خدا به پری و تعمید روح القدس به واسطه عیسای مسیح اشاره شده است.^{۲۳} بعد از قیام، عیسای مسیح مجدداً به شاگردان ظاهر شد و گفت «سلام بر شما! همان‌گونه که پدر مرا فرستاد، من نیز شما را می‌فرستم. چون این را گفت، دمید و فرمود: «روح القدس را بیابید.» این به نظر پر شدن از روح است، مثل روحی که خدا هنگام نجات در ما قرار می‌دهد، ولی عیسا در ادامه به شاگردانش می‌گوید: «من موعود پدر خود را بر شما خواهم فرستاد؛ پس در شهر بمانید تا آنگاه که از اعلی با قدرت آراسته شوید»^{۲۴} کتاب اعمال رسولان در همین مورد می‌گوید: «زیرا یحیی با آب تعمید می‌داد، اما چند روزی بیش نخواهد گذشت که شما با روح القدس تعمید خواهید یافت... اما چون روح القدس بر شما آید، قدرت خواهید یافت و شاهدان من خواهید بود، در اورشلیم و تمامی یهودیه و سامره و تا دورترین نقاط جهان.^{۲۵}» این آیات تفاوت بین تجربه دمیده شدن روح بر آنها توسط عیسا و تعمید یافتن به معنای غوطه‌ور شدن را نشان می‌دهد. در زبان یونانی کلمه *dunamis* به معنای قوت است، که ریشه کلماتی مثل «دینامیت» و «دینامیک» است. این کلمه همچنین به عنوان قوت، توان، اقتدار و هیبت نیز ترجمه می‌شود و به همین خاطر است که این ملاقات‌ها گاهی «تعمید» روح القدس نامیده می‌شوند. هنگامی که در کتاب اعمال رسولان چنین اتفاقی رخ می‌دهد، دگرگونی را در ایمان حاضران شاهد هستیم. شاگردان قبل از آن سردرگم و ترسان بودند اما با این اتفاق جسارت، قوت و توان انتقال مکاشفه خدا را یافتند. در زندگی خود من چندین ملاقات با حضور خدا باعث ترقی در بشارت و پاسخ مردم به انجیل شد و مسلماً جسارت و اعتماد من افزایش یافت. عطایای روح و ثمرات آن از تعمید حاصل می‌شوند.^{۲۶} اگر روح القدس بیشتری می‌خواهید از پدر تقاضا کنید. عیسای مسیح به تشویق به ما می‌گوید، «کدامیک از شما پدران، اگر پسرش از او ماهی بخواهد، ماری بدو می‌بخشد؟ یا اگر تخم‌مرغ بخواهد، عقربی به او عطا می‌کند؟ حال اگر شما با همه بدسیرتی‌تان می‌دانید که باید به فرزندان خود هدایای نیکو بدهید، چقدر بیشتر پدر آسمانی شما روح القدس را به هر که از او بخواهد، عطا خواهد فرمود.» دعا کنید:

«پدر قوت من کافی نیست. بیا و من را پر کن و با روح القدس و آتش خود بپوشان. قوتی را که از روح القدس نیاز دارم به من ببخش. در نام عیسای مسیح، آمین.»

سپس صبر کنید تا بر شما بیاید. شاید در سینه یا شکم خود حسی خاص داشته باشید. ممکن است حسی مثل گرما یا چیزی شبیه جریان الکتریسیته در خود حس کنید. آن چه را به زبان شما می‌آید، به خدا

^{۲۲} یوحنا ۱۴: ۱۶-۱۷

^{۲۳} یوحنا ۷: ۳۹

^{۲۴} لوقا ۲۴: ۴۹

^{۲۵} اعمال ۱: ۵، ۸

^{۲۶} اول قرنطیان ۱۲: ۴، اول قرنطیان ۱۲: ۸-۱۱

بگویند، زبانی ناشناخته را به زبان آورید. در عهد جدید به عطای زبان‌ها به دفعات اشاره شده است. صحبت کردن به زبان‌ها را ادامه دهید و همین باعث بیشتر قوت یافتن شما می‌شود. خدا می‌خواهد که او را دنبال کنیم. او به دنبال دلی جویای خود می‌گردد تا رازهایی را با او در میان گذارد و حضور پر جلال خود را با او سهیم شود و خود را بر او آشکار کند. هیچ چیزی مهم‌تر از حضور او نیست. هیچ موقعیت و تایید انسانی مهم‌تر از آن نیست. شهرت این دنیا مهم نیست. هیچ یک اهمیت ندارند. ملاقات خدا با موسی بر کوه، عهد عتیق را بنا نهاد، اتفاقی که وعده از عهدی دیگر می‌داد. این ملاقات آن اندازه بر موسی تاثیر گذاشت که او با نقابی از کوه پایین آمد. و عیسای مسیح آمد تا نقاب و حجاب عهد عتیق را با جان سپردن بر صلیب پاره کند و قومی را بنا نهد که به حضور خدا معروف هستند. خدا با حضور خود وعده داد «اینک عهدی می‌بندم. من در برابر تمامی قوم تو، عجایی خواهم کرد که تا به حال در میان هیچ قومی در تمامی جهان روی نداده است. قومی که تو در میانشان ساکنی جملگی کار خداوند را خواهند دید، زیرا کاری که با تو می‌کنم کاری مهیب است.» ما بیش از هر چیز باید به قومی معروف باشیم که حضور خدا در و میان آنهاست. وقتی به زندگی خود می‌اندیشیم، نتیجه می‌گیریم که حضور خدا باعث شد من حامل پادشاهی، سالک در اقتدار و توانمند در انتقال دادن حضور خدا به دیگران شوم. هر یک از ما روایتی خاص به خود با خدا، مکان‌هایی که ما را دنبال کرده و خود را بر ما آشکار کرده داریم.

پادشاهی خدا که در شماست از هر شرایطی که در آن وارد می‌شوید، نیرومندتر است.

هنگام دعا برای خدانا باوران^{۲۷} در دانشگاه پرینستون، تن فروشان در پورتوریکو، جادوگران در کوه شاستا، سرکردگان مافیای روس یا کسی که در پمپ بنزین به او بر خوردم، هر کسی که باشد، آموخته‌ام که فرای شفا، کلام نبوتی یا فرهیختگی دفاعیات مسیحی، حضور خدا بیش از هر چیز بر آنها تاثیر می‌گذارد و زندگی آنها را دگرگون می‌سازد. هنگام دعا برای دیگران بیش از هر چیز حضور خدا را می‌طلبم. یاد گرفته‌ام که منتظر حضور او بمانم و فضا را برای آن باز بگذارم و انتظار داشته باشم که حضور او کوه یاس، ناامیدی، خشم و نابوری را که مردم در زندگی با آن رو به رو هستند، تکان دهد. اقتداری که ما حاملان آن هستیم در حضور پادشاهی درون ما نهفته است. بسیاری از داستان‌هایی که در این کتاب با شما در میان گذاشته‌ام، مربوط به درک و سهیم شدن در این واقعیت است. قدرت رستاخیز صلیب در لحظه تولد تازه هر ایماندار در او قرار گرفته است. در کتاب مقدس گفته شده که برای ورود به آسایش خدا باید به جد تلاش کنیم. آسایش ما از اسکان پادشاهی خدا در وجودمان نشأت می‌گیرد و وقتی پادشاهی او را که درون ماست می‌جوئیم و پارسایی او را الویت زندگی خود قرار می‌دهیم، هر روز حضور عمیق‌تری را تجربه می‌کنیم. اتمسفر پادشاهی خدا در ما از هر شرایطی که با آن رو به رو می‌شویم نیرومندتر است. این بدان معنا نیست که حس ما در این مورد ثابت باقی می‌ماند، بلکه واقعیتی روحانی است که باید طبق آن عمل کنیم. ما در محبت خدا ساکن هستیم و محبت او در ماست. در کلامی

که می‌گوییم «پادشاهی تو بیاید. اراده‌ تو، چنان‌که در آسمان انجام می‌شود، بر زمین نیز به انجام رسد»
قوت برای شفای یک نفر، یک شهر و حتی یک ملت وجود دارد.

۴. مسیح بر روی الاغ. پادشاهی وارونه!

در آن چه ضروری است، اتحاد، در آن چه غیر ضروری است، آزادی اما در همه چیز محبت الزامی است.

آگوستین

زیرا همان خدا که گفت: «نور از میان تاریکی بتابد، نور خود را در دل‌های ما تابانید تا شناخت جلال خدا در چهره مسیح، ما را منور سازد.» دوم قرن‌تین ۴: ۶-۷

جورج لَد در کتاب خود به اسم پرسش‌های مهم درباره پادشاهی خدا^{۲۸} این پادشاهی را به «حکومت مطلق خدا که در شخص و عمل مسیح نمود یافت و قومی تحت حکومت او را خلق کرد، قومی که در قلمرو یا قلمروهای گوناگون پراکنده شدند تا نیروی حکومت او واقع گردد» توصیف کرده است. اما به دلیل گرایش طبیعی انسان به سوءاستفاده از قدرت، بسیاری از تجلی و نمود حضور خدا در کلیسا یا پس کشیده‌اند و نسبت به جنبشی که بر قوت روح القدس تاکید می‌کند، بی‌اعتماد هستند. اما عیسای مسیح به قوت گام برداشت. ما برای این که خود را پیرو مسیح بخوانیم و به دنبال انجام کاری باشیم که او می‌خواهد، باید بتوانیم با قوتی که او در ما کاشته کنار بیاییم. اعلام و نمایان کردن پادشاهی خدا، جنبه‌ای اصلی خدمت صلح^{۲۹} مسیح بود. این تنها یک پیغام نیست. این پادشاهی تنها پیغامی برای نیکویی کردن نیست. پولس گفت: «پیام و وعظ من با کلمات گیرای حکیمانه بیان نشد، بلکه با برهانی روح و قدرت» خدا محبت خود را با اعمالی نیرومند نمایان کرد.

باید روشن کنم که وقتی در مورد «قدرت» حرف می‌زنیم مقصود ما قدرت دنیوی برای «بر هم زدن، بلند کردن یا وزنه برداری» نیست، ما با مسیحیت دهه ۸۰ فاصله بسیاری گرفته‌ایم. قدرتی دنیوی با خود محوری همراه است و غرور را در ما تغذیه می‌کند. قدرتی حقیقی داریم^{۳۰} ولی هرگز و هرگز نمی‌تواند از حضور و شخص مسیح جدا شود. همان طور که مارتین لوتر در این مورد سخن گفته و بونهوفر تایید کرده است «شناختن شخص وابسته به شناخت عمل او است»^{۳۱} حکومت شیطان به واسطه والاتر خواندن خود از روی تکبر ایجاد شد. او از زمان باغ عدن انسان را به بی‌اعتمادی نسبت به خدا، کسب قدرت و متعال خواندن خدا- گونه خود ترغیب و تشویق کرده است. ما به دلیل خلق شدن به شباهت خدا و عطای اقتدار همیشه خداگونه بوده‌ایم، ولی خدا فروتن است. ما فریب تبدیل شدن به کسی را خوردیم که از ابتدا بودیم.

^{۲۸} George Ladd, Crucial Questions About The Kingdom Of God

^{۲۹} آشتی

^{۳۰} افسسیان ۱: ۱۸-۲۰

^{۳۱} بونهوفر، مسیح در مرکز، صفحه ۳۸

عیسای مسیح خدا بود و با فروتنی و زبونی نه تعالی، از طرف انسان‌ها ضربه‌ای کارآمد به شیطان وارد کرد. دوست من، گرگ بوید^{۳۲} می‌گوید «خدا با مرگ بر صلیب عضلات خود را به ما نشان می‌دهد.» ما در تجسد، خدا را می‌بینیم، خدای قادر و پادشاه پادشاهان، خدایی که جسم نحیف انسان را بر تن کرد تا جان خود را تسلیم کند. عیسای مسیح آمد و خود را در معرض ضعف، آسیب، طردشدگی، حمله و تحقیر قرار داد. این حقارت حتی دوستان او را خشمگین کرد، چون می‌خواستند که مسیح از قدرت خود استفاده کند تا همه بدانند او کیست؛ می‌خواستند او با قدرت خود بر همه اسرائیل حکومت کند و امپراطوری‌ها را سرنگون سازد. اما عیسای مسیح در عوض، مرگ بر صلیب را پذیرفت. محبت، اسلحه انتخابی و فروتنی نحوه نمایش قدرتش بود. او چنین کرد تا ما پذیرفته، بنا و تشویق شویم. قدرت این محبت — این فداکاری — سلاح کشتار جمعی او بود. او با همین سلاح قلعه شیطان بر اجسام ما و بر زمین را در هم کوبید. شیطان او را وسوسه کرد تا حاکم همه زمین شود، اما عیسای مسیح مقاومت کرد؛ گرچه حکومت او بر حق بود. او با فروتنی ما را ترجیح داد. او تسلیم مرگ شد و آن را شکست داد و بار دیگر در جلال برخاست و ما را جهت زیستن به روح خود تقویت نمود.

انجیل اعلام اتحاد احیا شده با خدایی فروتن است. خدایی که نه تنها برای پاک کردن گناهان ما مُرد، بلکه به قوت و جلال برخاست تا میان ما زندگی کند و پارسایی را بر زمین احیا کند. عیسای مسیح خطاب به ما شاگردان می‌گوید: «اینک شما را اقتدار می‌بخشم که ماران و عقرب‌ها و تمامی قدرت دشمن را پایمال کنید، و هیچ چیز به شما آسیب نخواهد رسانید، اما از این شادمان مباشید که ارواح از شما اطاعت می‌کنند، بلکه شادی شما از این باشد که نامتان در آسمان نوشته شده است.»^{۳۳} این پیغام در مورد قوت و زندگی پارسایانه در کلام و عمل است، ولی هسته مرکزی آن سادگی محبت است. این انجیل امید است. حکومتی که زیبایی، قوت و پارسایی از دل پادشاه خادم آن سرریز می‌شود. این پیغام از آغاز تا پایان، محبت است حتی وقتی که حضور و قوت خدای قادر مطلق را حمل می‌کنیم و بشارت می‌دهیم.

تنها پیغام نجات نیست

پیغامی که آن نبی پیش‌بینی کرد، تنها پیغام نجات نیست. خدا برای شفا، تشویق و تسلی و همچنین نجات دادن ما از انسانیتی در هم فرو رفته به زمین آمد تا به واسطه عمل او تبدیل به «بلوط‌های پارسایی، و نهال‌های مغروس خداوند»^{۳۴} شویم و جلال او را نمایان کنیم. اشعیا هزاران سال قبل قومی را دید که کاهنان و خادمان خدای ما خوانده می‌شوند، قومی که «خرابه‌های کهن را بنا» و «شهرهای خراب را بازسازی»^{۳۵} خواهند کرد. خبر خوش این پادشاهی تنها مختص به ما نیست. این خبر در مورد شفای ما در رابطه با دنیا، زمین و مردم آن است. این خبر مژده می‌دهد که خانواده‌ها احیا می‌شوند، جماعت‌ها بنا می‌گردند، پیرامون ما حفظ می‌شود و شهرها نجات می‌یابند تا بازتابی از شرف خدا بر زمین باشند. خدا

Greg Boyd^{۳۲}

^{۳۳} لوقا ۱۰: ۱۹

^{۳۴} اشعیا ۶۱: ۳

^{۳۵} اشعیا ۵۸: ۱۲

این هدف را وعده داده است، وعده‌ای که با آوای شالوم^{۳۶} از پیدایش تا مکاشفه شنیده می‌شود. کلامی از صلح و سلامتی که نه تنها نبود جنگ، بلکه نمو مردم، محصولات، هارمونی، سلامتی و شادمانی را نوید می‌دهد. آن چه اشعیای نبی سه هزار سال پیش نوشته در مورد من و شماست و جهان از آغاز پیدایش انسان به دنبال آن فریاد می‌زند. عیسای مسیح همین پادشاهی وارونه را در مراسم تفویض خود اعلام می‌کند. او نه تنها ما مطرودان را می‌پذیرد، حرمت می‌نهد و به نام صدا می‌زند، بلکه ما را نقشه امید خود برای بنای این دنیا می‌خواند. او برای مردم بر زمین گام برداشت. هر یک از ما بازتابی خاص از او بر زمین هستیم. او آمد تا فرهنگ‌ها و اقوام دنیا را بخواند و من و شما را از ترس و درهم‌شکستگی و شرم برهاند و روح خود را به ما دهد و ما را بنا کند و به عنوان «کاهن و خادم» رهسپار کند و شهرهای ویران این جهان را از نو زنده سازد.

عیسا تن فروشان را دوست دارد

من و چند جوان دیگر برای بشارت خیابانی به کشور پورتوریکو رفته بودیم. دو تن فروش را جلوی درب اورژانس بیمارستان دیدیم و به آنها گفتیم به دنبال کسانی هستیم که بتوانیم برای آنها دعا کنیم و از آنها پرسیدیم که آیا در مورد موضوعی خاص به دعا نیاز دارند. گفتند «نه، خوبیم... مشکلی نداریم».

سپس برای لحظه‌ای خدا سوالی را به ذهنم رساند و از یکی از خانم‌ها پرسیدم که آیا پسری دارد. سر تکان داد و تایید کرد. گفتم «حس می‌کنم که واقعاً به دعای من نیاز دارید.» یک قدم به عقب رفت و باز سر را به نشانه تایید تکان داد.

گفت: «به خاطر همین اینجا می‌باشیم. به شدت خودش رو سوزونده و منتظر خبر دکتیریم.» مکثی کرد و ادامه داد: «می‌ترسم که پسر من رو از دست بگیری، چون به خاطر کار تنه‌اش گذاشتم» او از این فکر به خود فرو رفت و لرزه بر تنش افتاد. می‌دیدیم که زیر حس گناه و ترس کمر خم کرده است.

دوباره از او پرسیدیم که می‌توانیم برای او دعا کنیم و این بار پذیرفت. خداوند جزئیات بیشتری در مورد وضعیت خاصی که در آن قرار داشت به ما نشان داد. مسلماً کلامی نبوتی بود، ولی هر چه می‌گفتیم به نظر تحت تاثیر قرار نمی‌گرفت یا لمس نمی‌شد. مدام سرش را تکان می‌داد و صحت اطلاعاتی که خدا به ما می‌گفت را تایید می‌کرد، ولی به نظر نسبت به همه چیز بی‌حس شده بود. مکث کردم و از او پرسیدم «می‌شه یه لحظه به چشم‌ها نگاه کنید؟» دست‌هایم را بر شانه او گذاشتم و به او گفتم «عیسا تو رو دوست داره. واقعاً دوستت داره.» چیزی در آن جو تغییر کرد. حینی که به من نگاه می‌کرد، اشک از صورتش جاری شد. گفتم که حس می‌کنم شیطان به شدت تلاش می‌کند تا او نشنود که عیسای مسیح او را دوست دارد و چقدر مشتاق رابطه با اوست. آن لحظه دوستش هم گفت «الان منم گریه می‌گیره!»

رو به دوستش کردم و گفتم «میشه به من نگاه کنید؟» قدمی به عقب رفت و گفت «نه، نه، نمی‌تونم. گریه می‌گیره.» اما نگاه کرد.

نگاهی به او کردم و به او هم گفتم «عیسا تو رو دوست داره» و گریه‌اش گرفت. بعداً به ما گفت که نگاه کردن به ما مثل آن بود که به چشمان محبت نگاه می‌کنند. آن موقع می‌دانستم که من نیستم و این احساس شخصی من نبود، بلکه پدر به واسطه من عمل می‌کرد؛ رابطه ما به واسطه مسیح است که حضور و محبت او را انتقال می‌دهد. وقتی برای خدمت و انجام آن چه که عیسی کرد می‌روم، همیشه به خاطر دارم که اگر می‌بینم تاثیری بر آنها نمی‌گذارم یا هر چه می‌گویم با در بسته رو به رو می‌شود، به آنها نگاه کنم و بگویم که مسیح آنها را دوست دارد. ساده ولی نیرومند است. کلام خدا می‌گوید که چشمها، پنجره روح هستند. محبت مسیح است که از درون به بیرون می‌نگرد و قلعه شیطان را خرد می‌کند. وقتی به تیم همراهمان نگاه کردم، اشک همه در آمده بود. محبت پدر را میان خود حس می‌کردیم. همانی بود که به دنبال آن بودیم. لزوماً نمی‌توان اسم آن را نبوت، معجزه یا عملی شگفت‌انگیز گذاشت، بلکه سلاح اصلی ما در برابر شیطان، محبت خداست. نبوت‌ها، نشانه‌ها و معجزات معمولاً برای نرم کردن دل مردم نسبت به پیغام انجیل که محبت خداست، به کار می‌روند.

محبت یک اسلحه است

هنگام ملاقات با این بانوان به راحتی می‌توانستیم بر گناهی که تبدیل به سبک زندگی آنها شده تمرکز کنیم. همه جا شاهد اسارت مسیحیان و غیرمسیحیان با حس گناه و محکومیت بوده‌ام. شیطان متهم می‌کند ولی ما نباید با او همراه شویم. او می‌خواهد جهان را با خود به قعر جهنم بکشانند. شیطان می‌خواهد پیغامی که جهان از کلیسا می‌شنود «خدا از همجنس‌بازان متنفر است!» باشد. این خبر خوش خداوند نیست. خدا در تعاقب ما ساعی و مایل به نجات یافتن ماست.^{۳۷} او راهی تازه و زنده برای ما مهیا کرده است. خدمت ما باید همیشه موافق میل خدا برای نجات شکست‌خوردگان و آسیب دیدگان باشد. من با بسیاری هم صحبت شده‌ام که نسبت به شنیدن صدای خدا اطمینان نداشته‌اند. اگر شما هم یکی از آنها هستید به شما می‌گویم که در دام تمرکز بر خود و ناتوانیتان گرفتار نشوید، بلکه بر او و توان او تمرکز کنید. او می‌تواند به واسطه ما سخن گوید. ما فرزندان او هستیم و برای رابطه و صمیمیت با خدا طراحی شده‌ایم. او کلام خود را در دهان ما قرار داده است. همیشه به همه یادآوری می‌کنم که اگر جایی گرفتار شدید و نمی‌دانستید که چه باید بگویید، یادتان باشد که پیغام همیشگی را می‌دانید، وقت دعا به مردم نگاه کنید و بگویید عیسیای مسیح آنها را دوست دارد؛ بلکه چشمها پنجره روح هستند. امتحانش کنید و ببینید چه می‌شود.

عیسای مسیح سه سال به شاگردان خود آموخت که چگونه با دلی شفیق و رحیم خدمت کنند و بشارت دهند؛ ما نیز باید چنین کنیم. مخصوصاً وقتی با کسانی رو به رو می‌شویم که به نظر «دشمن» خدا می‌آیند، باید هر لحظه دل خود را تفتیش کنیم. ممکن است مثل شاگردان عکس‌العمل نشان دهیم که می‌خواستند بگویند تا آتش از آسمان بر سر دشمنان عیسی نازل شود. این روش عیسی نبود و به این خاطر بر زمین نیامد. جنگ ما با خون و جسم نیست – قرار نیست مردم را با شرارت خودشان آگاه یا با

شرم آور خواندن اعمالشان قانع کنیم. جنگ ما هرگز نه با انسان، بلکه با نیروهای تاریکیست. هیچ چیز جز محبت نمی‌تواند قلمرو تاریکی را خلع سلاح کند. شیطان تحمل محبت را ندارد. محبت سلاح کشتار جمعی ماست. شیطان کسی است که شرم را بر دوش ما می‌گذارد تا نتوانیم از سنگینی آن حرکت کنیم. بنابراین رویکرد ما نسبت به مردم هرگز نباید مانند آن مدعی و متهم‌گر باشد. شیطان در گوش مردم می‌خواند «خدا از تو بیزار است.» اما خدا می‌گوید «دوستت دارم. بی‌تاب تو هستم. پیش من به خانه برگرد.»

کلیسا گاهی برداشتی اشتباه نسبت به مفهوم محبت دارد و به طرق مختلف شرم یا حس قضاوت شدن را به دیگران القا می‌کند و صحبت از محبت را به نحوی «تقلیل» حقیقت یا کم رنگ کردن آن پنداشته است. یکی از دلایل چنین امری این است که برخی به نظر محبت را به معنای عاری از مشکل بودن و پذیرش همه در هر وضعیتی که هستند در نظر می‌گیرند. من شش فرزند دارم و اگر یکی از آنها بر لانه مار بنشیند، با لبخند به او نمی‌گویم «دوستت دارم... همونجا که هستی می‌پذیرمت.» محبت نیرومند است و انگیزه‌ایست که ما را به سوی رهانیدن مردم سوق می‌دهد.

به نظر من محبت ربطی به تقلیل و سازش ندارد، بلکه قدرتمندترین سلاحی است که خدا به کلیسای خود بخشیده است. درست مثل شاگردان که نسبت به درخواست نامعقول پسر زبدی عکس‌العمل نشان دادند^{۳۸} ما نیز در مقابل بلاهت مردم کرامت و صبر به خرج نمی‌دهیم. عیسای مسیح این دیدگاه را خنثی کرد و به آنها گفت که با شفقت و درک متقابل به مردم نزدیک شوند. عیسای مسیح در کسانی که به سوی او می‌آمدند «گنجی» می‌دید و هر چقدر تقاضای آنها ساده‌لوحانه به نظر می‌رسید با کرامت نسبت به آن واکنش نشان می‌داد. هر روز و هر لحظه خدا در زندگی کسانی که پیرامون ما زندگی می‌کنند، کار می‌کند.^{۳۹} برای شروع می‌توانیم از نیاز آنها آگاه شویم. ما برای خدمت کردن که شامل شنیدن، محبت کردن، شفاعت کردن، رساندن پیغام تسلی به مردم از دل پدر می‌شود اینجا هستیم. وقتی حاضر می‌شویم خطر کرده و با باور به این که عیسا از طریق ما عمل می‌کند، قدم به بیرون بگذاریم، نه فقط با حضور پدر مواجه می‌شویم، بلکه شروع به درک چیستی و ماهیت واقعی تولد در مسیح از طریق روح می‌نماییم. این حقیقتی با امکاناتی نامحدود است و باور دارم که پدر مشتاقانه انتظار ورود ما به این وادی را می‌کشد.

^{۳۸} متی ۲۰: ۲۸-۲۰: «آنگاه مادر پسران زبدی با دو پسرش نزد عیسی آمد و در برابر او زانو زد و از وی درخواست کرد که آرزویش را برآورده سازد. عیسی پرسید: «آرزوی تو چیست؟» گفت: «عطا فرما که این دو پسر من در پادشاهی تو، یکی بر جانب راست و دیگری بر جانب چپ تو بنشینند.» عیسی در پاسخ گفت: «شما نمی‌دانید چه می‌خواهید! آیا می‌توانید از جامی که من به‌زودی می‌نوشم، بنوشید؟» پاسخ دادند: «آری، می‌توانیم.» عیسی گفت: «شکی نیست که از جام من خواهید نوشید، اما بدانید که نشستن بر جانب راست و چپ من در اختیار من نیست تا آن را به کسی ببخشم. این جایگاه از آن کسانی است که پدرم برایشان فراهم کرده است.» چون ده شاگرد دیگر از این امر آگاه شدند، بر آن دو برادر خشم گرفتند. عیسی ایشان را فرا خواند و گفت: «شما می‌دانید که حاکمان دیگر قومها بر ایشان سروری می‌کنند و بزرگانشان بر ایشان فرمان می‌رانند. اما در میان شما چنین نباشد. هر که می‌خواهد در میان شما بزرگ باشد، باید خادم شما شود. و هر که می‌خواهد در میان شما اول باشد، باید غلام شما گردد. چنانکه پسر انسان نیز نیامد تا خدمتش کند، بلکه آمد تا خدمت کند و جانش را چون بهای رهایی در راه بسیاری بنهد»

^{۳۹} آیاتی که می‌تواند در این مورد باعث تشویق شما شود در یوحنا ۴: ۳۵-۳۶ آمده‌اند: «آیا این سخن را نشنیده‌اید که "چهار ماه بیشتر به موسم درو نموده است؟" اما من به شما می‌گویم، چشمان خود را بگشایید و ببینید که هم‌اکنون کشتزارها آماده درو است. هم‌اکنون، دروگر مزد خود را می‌ستاند و محصولی برای حیات جاویدان گرد می‌آورد، تا کارنده و دروکننده با هم شادمان شوند»

رئیس انجمن آتئیست‌ها، عیسا را ملاقات می‌کند

در شهر سیاتل، ایالت واشینگتن بودم و در خیابان پایین دانشگاه واشینگتن قدم می‌زدیم. چند دانشجو همراه من بودند و با هم دعا می‌کردیم. برای چند نفری دعا کرده بودیم و شاهد شفاهای و ملاقات‌ها بودیم. در ایستگاه اتوبوس، یک زوج و جوانی تنها را دیدم و گفتم: «می‌تونیم برای شما دعا کنیم، شفا یا هر چیز دیگه‌ای که بخواید؟»

جوانی که تنها آنجا بود، گفت: «من آتئیستم و به خدا باور ندارم، ولی اگه جواب سوالم رو بدی می‌گذارم برام دعا کنی! فرض بگیر که من قاتلم و دوست دارم به دختر بچه‌ها تجاوز کنم و بعد بکشمشون. و بعد می‌میرم - این خدای پر محبت تو با من چی کار می‌کنه؟ بهم چی می‌گه؟»

در جواب او گفتم: «خب، خدا دوستت داره، و هر کاری که می‌تونست را انجام داد تا به جهنم...» وسط حرفم پرید و گفت «نه، نه، نه. فرض بگیریم که من قبل از این که دختر بچه‌ها را بکشم، شکنجشون هم می‌کنم. حالا خدای تو به من چی می‌گه؟»

دقیقاً می‌دانستم قصد او از مطرح کردن این سوالات چیست؛ سعی داشت من را وادار کند که بگویم: «میری جهنم، گناهکار کثیف.» نگاهی به او کردم و گفتم «بهت می‌گه راهی جلوی پات گذاشتم. هر کاری می‌تونستم را انجام دادم تا پیغام را بهت برسونم و تو را از اون زندگی نجات بدن و به خودم...» متوجه بودم که قصد او از مطرح کردن این مسئله یافتن جواب نیست، بیشتر قصد داشت من را به جایی بکشاند که به او بگویم «ببین، می‌دونم می‌خوای بگم 'میری جهنم'»

گفت «آره، همینه! چون خدای تو اصلاً محبتی نداره!» و بعد شروع به مطرح کردن استدلال‌های فلسفی کرد که خدا چرا پر محبت نیست و گفت که چرا خدا نمی‌تواند نیکو باشد.

راستش را بخواهید من عاشق دفاعیات مسیحی و بحث کردن هستم. مثل اکثر کسانی که این طور بحث‌ها را دوست دارند، من هم فکر می‌کنم که در چنین بحث‌هایی ماهر هستم و با رویکرد این جوان کاملاً آشنا بودم. فکر می‌کردم که می‌توانم در این بحث برنده شوم و واقعاً دلم می‌خواست که برنده شوم. اما می‌دانستم که تله است. قرار نیست من چیزی را ثابت کنم، خدا می‌خواهد پیغام خود را به او برساند و عوامل خشم او را از میان بردارد. عقب رفتم و خود را فروتن ساختم.

گفتم که «تو خیلی باهوشی. مطمئناً از من خیلی بهتری و من هم جواب همه سوالات شما رو ندارم، ولی ببینید من یه مرد ساده هستم و اگر لطف کنی و اجازه بدی، هنوز دلم می‌خواد برات دعا کنم و برکت بدم.»

نگاهی به من انداخت و با نگاهی به من می‌گفت «بیچاره... گیر افتادی! حالا می‌خوای دعا کنی که بگی کاری کردم.» آهی بلند کشید و موافقت کرد و گفت «خب، سریع تمومش کن.» موقعی که خواستم دعا کنم چند نفر از عابرین بحث کردن ما را دیدند و ایستادند.

دعا کردم: «پدر، این جوان بسیار باهوش است. سوالات بسیاری دارد، سوالاتی که من نمی‌توانم جوابی قانع کننده به آنها بدم، ولی به او نشان بده که هستی و چقدر او را دوست داری، و چقدر مایل به مراقبت و داشتن رابطه با او هستی.»

وقتی دعا می‌کردم زیر لب غرغر می‌کرد و به نحوی می‌گفت «زود باش، فایده‌ای نداره.» بعد ناگهان ساکت شد.

حس کردم که اتفاقی افتاد، چیزی تغییر کرد. دوباره خواستم: «پدر، محبت خود را بر او بریز.» دعا را تمام کردم و او به من نگاه کرد. بعد سر خود را روی سینه‌ام گذاشت و گریه کرد. تعجب کرده بودم. آن موقع نمی‌دانستم که او رهبر انجمن آتئیست‌های دانشگاه است. سخنرانی آتئین و شناخته شده بود. کسانی که آن حوالی بودند، متوجه شدند که برای او دعا می‌کنیم. وقتی دعا تمام شد، سرم را برگرداندم و دیدم که جماعتی دور ما حلقه زده‌اند. بیست و پنج نفری می‌شدند. همه شاهد تجربه عظیم این جوان بودند و سپس بسیاری دست خود را بالا بردند و گفتند «من بعدی‌ام» تیم ما به شدت مشغول دعا برای مردم شد، چهل و پنج دقیقه در ایستگاه اتوبوس ماندیم و برای دانشجویان دعا کردیم. آن جوان تمام مدت همان جا ایستاده بود و گریه می‌کرد. حالش را پرسیدم و به او گفتم: «می‌دانی که خدا تو رو دوست داره و واقعی است؟» سری تکان داد، از شدت گریه نمی‌توانست حرف بزند. بعد که آرام شد داستان خود را برای ما تعریف کرد.

با سری پایین و ایمانی رو به بالا راه روید

در داستانی که برای شما تعریف کردم، فرصتی برای رویارویی را شاهد بودید. دنیا ما را وسوسه می‌کند تا از «قدرت» خود استفاده کنیم، قدرتی که می‌تواند هوش خدادادی، استدلال‌های هوشمندانه و گاهی شخصیت و کاریزمای ما برای متقاعد کردن مردم باشد. عیسی نیز همه این قدرت‌ها را داشت. وقت تعلیم همه مبهوت او بودند. اگر کسی مقابل او می‌ایستاد، او در برابر این وسوسه‌ها مقاومت و به پدر اعتماد می‌کرد. او اغلب ساکت بود یا سوالات مناسب را مطرح می‌کرد. خدا گاهی به واسطه سخن حکیمانه یا معرفت یا درکی خاص که نسبت به موضوعی داریم به روشی خاص عمل می‌کند. این موقعیت تنها به حقیقت محبت خدا به واسطه دعا اشاره دارد. وقتی نیاز خود را برای دفاع یا ثابت کردن خود نادیده می‌گیریم و به پدر چشم می‌دوزیم، بشارتی که توسط روح هدایت شده، ما را به اتکا به خدا سوق می‌دهد تا آن چه غیر ممکن است را به واسطه ما انجام دهد. جسارت ما از اعتماد به نفس خودمان نیست بلکه از باور به او و اعلام آن چه تنها او قادر به انجام دادنش می‌باشد، نشأت می‌گیرد. گاهی در لحظه، دعا یا محبت ممکن است راه حلی ضعیف به نظر رسد. مثل پرچم سفید صلح با آن برخورد می‌کنیم گویی که کار به پایان رسیده و الان تسلیم شده‌ایم و می‌گوییم «برای شما دعا می‌کنیم»

یافتن انتخابی دیگر در مقابل حس ضعف یا رسوایی وسوسه برانگیز است ولی گاهی ما برای انجام همین عمل پر قدرت خوانده شده‌ایم. وقتی به پایان کار می‌رسیم، خدا وارد عمل می‌شود. می‌توانیم به او اعتماد

و اتکا کنیم و حتی می‌توانیم آن لحظه خطرناک را غنیمت شمیریم^{۴۰}. بعضی اوقات چنین کاری با طردشدگی، خستگی و حس حماقت همراه است. اما نگران نباشید وقتی پیشرفت حاصل شود، همه چیز تغییر می‌کند. اگر خدا آنها را آن قدر ارزشمند دانست که پسر خود را بر صلیب داد تا آنها نجات یابند، پس قطعاً زندگی ما نیز ارزش آنها را دارد. ما قرار نیست آنها را پامال کنیم یا خودی نشان دهیم، بلکه باید با محبت و وفاداری بر اثر گام‌های آن پادشاه قادر و فروتن پیش رویم، پادشاهی که پیش روی ما حرکت می‌کند و ما را به سوی محبت خود هدایت می‌کند. عیسای مسیح همیشه از این قوت برای کشاندن مردم به رابطه‌ای عمیق‌تر با حضور خدا استفاده می‌کند. ما پیروان مسیح در حضور او آسایش، قوت و تسلی می‌یابیم و همه نیازهایمان رفع می‌شوند. جویای او هستیم. باید به عنوان قوم حضور او شناخته شویم و با قوت او راه رویم و خدمت او را برای آشتی در دنیا پیش ببریم. پیروی از عیسا جفا و طردشدگی را به همراه دارد. این خدمت برای برکت دادن یا شفا و آرامی یافتن من نیست، بلکه برای جلال دادن مسیح به همان شکلی است که او پدر را جلال داد و برای برکت دادن کسانی است که او برای آنها جان سپرد. من به همین دلیل باور دارم که تخت پادشاهی خدا بر زمین بعد از اجرای سقوط از باغ عدن، صلیب عیسای مسیح است که با مرگ او بر صلیب بر پا شد و توسط پدر جلال یافت. با روشنفکران معمولاً به بحث و سوسه می‌شوید، ولی یاد گرفته‌ام که خود را فروتن سازم و به راحتی بگویم «می‌بینم که باهوشی. فکر نکنم بتوانم به همه سوالات شما جواب بدهم» ساده حرف خود را بزنید. خبر خوش معمولاً این است که «خدا اینجاست».

وقتی شاگردان برای اعلام پادشاهی خدا رهسپار می‌شدند، او با نشانه‌ها و معجزات آنها را همراهی می‌کرد. شفا یافتن بخشی از طریقی است که عیسا کار خود را بر زمین ادامه می‌دهد و اعمال شیطان را نابود می‌کند. پادشاهی خدا برای کامیابی یا آسایش ما نیست. خدا به فیض خود ما را برکت می‌دهد، چون ذات او این است. «زرق و برق‌ها» نباید تبدیل به هدف ما شوند. به ما گفته شده که «نخست در پی پادشاهی خدا و عدالت خدا باشید» هدف ما این است که خدا را بشناسیم و با او گام برداریم، و آن چه او کرد را انجام دهیم و پادشاهی او را با محبت اعلام و نمایان کنیم و مردم را به طور صحیح با او آشتی دهیم. وقتی با او همکاری می‌کنیم، دل و ذاتش را می‌شناسیم. این داستان از باغ عدن شروع شد.

مهربانی او ما را به توبه می‌کشاند

پولس در رومیان ۲: ۴ به ما یادآوری می‌کند که مهربانی خدا ما را به توبه می‌کشاند. او «تحمل و شکیبایی و مهربانی عظیم خدا» را به ما یادآوری می‌کند. در خدمت مسیح نوعی دولتمندی و تجمل سرشار از محبت به چشم می‌خورد. گاهی به نحوی رفتار می‌کنیم که گویی در فقر محبت به سر می‌بریم و محبت به مسیحیان نمی‌رسد چه رسد به «گناهکاران». اصلاً اینطور نیست. عیسای مسیح جایی که انتظار دآوری شدن را داریم با محبت خود وارد می‌شود. هر لطف کوچک در زندگی شما نشان از آن است که عیسای مسیح شما را دوست دارد. خدا با محبت و مهربانی ما را دنبال می‌کند. ما به غلط عدالت

^{۴۰} مزامیر ۷۶: ۱۰: «خشم انسان به پرستش تو منجر می‌شود»

خدا را در نقطه مقابل رحمت او قرار می‌دهیم، در واقع عدالت خدا نی خرد شده را نخواهد شکست و فتنه کم سو را خاموش نخواهد کرد.^{۴۱} عدالت خدا و رحمت او در مسیح یکی هستند. «عدالت» او بزرگترین رحمت است، عدالتی بی‌نقص و فرای تصور لطیف. خدا نیامد که تنبیه کند بلکه آمد تا ببخشد. اغلب فکر می‌کنیم که تا وقت توبه مجازات می‌شویم ولی حقیقت این است که تا وقت بازگشت به سوی او در محبت او غوطه‌ور هستیم. زمانی که او را پدر خود خطاب قرار می‌دهیم، زمانی است که تادیب ما به محبت و نه خشم آغاز می‌شود. خدای پدر پیرامون زندگی ما حافظی قرار داده است، چون ما را دوست دارد. او نظم را جاری می‌کند تا بتوانیم در آزادی و صلح نمو یابیم. او دل ما را می‌شناسد، دیر خشم است و به راحتی رحمت نشان می‌دهد. همیشه به دنبال پیشرفت، تعلیم و رشد ماست. در هر تصویر در عهد عتیق که خدا دآوری خود را بر ملتی روا داشته است، بعد از آن گریسته و آن «طردشدگان» را احیا کرده و برکت داده است.

عیسا از جادوگران نمی‌ترسد

برخوردی که با جادوگری داشتم، این حقیقت را بر من روشن کرد. با دوستم، دَرَن ویلسون و کریس اوور استریت بودیم، این دو نفر مستندهای عالی از روایت‌های خدا در سراسر دنیا می‌سازند. دَرَن فیلم دوم خود به اسم محبت سرکش را فیلمبرداری می‌کرد و از من خواست که برای دعا به بزرگترین جشنواره غیب‌گویی/عصرجدید در کشور که در کوه شاتای کالیفرنیا برگزار می‌شد بروم و ببینم که خدا می‌خواهد چه بکند. جایی که قصد خدمت دعایی به مردم را داشتیم دو غرفه کوچک ایجاد کردیم و به طور خاص از خدا کلام معرفت، شفا و رهایی را تقاضا کردیم. با به کارگیری کلمات مورد استفاده آن جمع، علامتی بر در غرفه‌ها گذاشتیم که بر آن «تعبیر خواب و پاکسازی مجانی» نوشته شده بود. گرچه مسیحی بودن خود را در جشنواره عصر جدید مخفی نکرده بودیم، خیلی زود صفی طولانی برای دعا ایجاد شد. اولین کسی که در صف من ایستاده بود به نظر دنبال دعوا می‌گشت و با بی‌ادبی به من و صلیب روی پیراهنم نگاه کرد و گفت «من جادوگرم.»

حرف او را باور کردم. خانمی بود که لایه‌ای بعد از لایه دیگر لباس سیاه بر تن داشت و چیزهایی از آستینهایش آویزان بود و ستاره پنج پر بزرگی بر گردنش بود. لبخند زدم و از او خواستم «می‌خواهید براتون دعا کنم؟»

ابروهایش را بالا برد و گفت: «ولی من جادوگرم.»

جواب دادم: «خیلی دوست دارم برای شما دعا کنم....»

نگاهی سردرگم به من انداخت و گفت: «نمی‌ترسی؟»

باید لبخند می‌زدم، به او گفتم: «نه.»

دوباره پرسید: «مطمئنی نمی‌ترسی؟»

گفتم: «نه، اصلاً، اتفاقاً دوست دارم برای جادوگرها دعا کنم. تازه از خداوند هم خواستم که کسانی را جلوی راهم قرار بده تا بتوانم برایشون دعا کنم»

اجازه داد که برای او دعا کنم، من هم خیلی ساده شروع کردم و از خدا خواستم: «پدر، محبتش کن، محبت خودت را بر این دختر سرازیر کن. به او نشان بده که چقدر دوستش داری و او را در بر بگیر.» درست همان موقع دردی بین دو تیغه شانه‌ام حس کردم، دردی طبیعی نبود، درد کهولت سن بود. بعداً توضیحات بیشتری در مورد چنین دردهایی می‌دهم. دردی که به آن «درد همدردی» می‌گوییم، این درد نشانی نبوتی در بدن دعا کننده است و در این مورد مربوط به اتفاقی بود که برای این دختر افتاده بود. از او پرسیدم: «کمر درد داری؟» او حرفم را تایید کرد. الهامی دیگر از روح خدا دریافت کردم و از او پرسیدم: «دو سال پیش در اثر تصادف؟»

جواب داد: «بله، دو سال و نیم پیش تصادف شدیدی داشتم.»

از او پرسیدم که از آن موقع تا به حال درد داشته است، گفت: «بله، سه جراحی داشتم، ولی فایده‌ای نداشت.» طبق تجربه می‌دانم وقتی خدا درد شخصی را بر من آشکار می‌کند، می‌خواهد همان لحظه آن را شفا دهد.

گفتم: «خب، برای کمر دردتون دعا می‌کنم و خدا کاملاً شما رو شفا می‌ده و به شما محبت خودش رو نشون می‌ده.» دعا کردم و به کمر او دستور راست شدن دادم. به دیسک‌های آسیب دیده دستور احیا و به درد دستور ترک فوری بدن او را دادم تا بداند که خدا چقدر او را دوست دارد و خواهان رابطه با اوست. در حال دعا که بودیم، کمرش به جلو خم شد و شروع به چرخاندن کمرش کرد. کمرش صدای خرد کردن پاکت چیپس را می‌داد. شنیدن صدایش هم درد داشت. پرسیدم «خوبی؟» آن اتفاق شبیه مبارزه بود، از خوبی یا بدی آن مطمئن نبودم.

او صاف ایستاد و با تعجب گفت: «نیست!»

می‌دانستم که چه می‌گوید اما می‌خواستم به روشنی به آن اعتراف کند و آن را اعلام کند، پس از او پرسیدم: «چی نیست؟!»

گفت: «درد نیست.» رو به من کرد و با اشکی که از گونه‌اش جاری بود پرسید: «خدا چرا باید یک جادوگر را شفا بده؟»

«خدا شما را خیلی دوست داره؛ شما را می‌شناسه»

مدام تکرار می‌کرد: «ولی من جادوگرم... جادوگر» مثل این بود که نمی‌توانست شفای خود را بپذیرد. به او گفتم شبیه مسیحیانی صحبت می‌کنی که کاملاً محبت خدا را درک نمی‌کنند. شفا از اوست، می‌خواهد به تو محبت خود را نشان دهد. او تو را یک جادوگر نمی‌داند، بلکه مورد محبت فراوان او هستی و او تو را به رابطه با خود دعوت می‌کند.

ناگهان به نظر با چشمی دیگر به محیط اطراف خود نگاه می‌کرد. گفت: «باید برم، باید برم. اینجا خوب نیست!» اتاق کنفرانس دو در بزرگ داشت و او با عجله هر دو را باز کرد و رفت. او چند غرفه پایین‌تر از ما بود و کریستال و ستاره‌های پنج پر را برای فروش گذاشته بود. اما همه را رها کرد و رفت. دیگر

برنگشت. مردم از کنار غرفه او رد می‌شدند و به اجناس او نگاه می‌کردند و رد می‌شدند، چون کسی برای فروش آنها نبود.

جماعتِ شاکی همه جا به دنبال عیسا بودند. بسیاری به او ایمان داشتند بسیاری نداشتند، بسیاری کارهای او و کسانی را که با او وقت می‌گذراندند تحسین و بسیاری آنها را محکوم می‌کردند. هر کس را که ملاقات می‌کنم، وسوسه می‌شوم که با دیدی دنیوی به او نگاه کنم. اما سوالی که از خود می‌پرسم این است که «پدر تو او را چگونه می‌بینی؟ عیسای مسیح که بین ما ایستاده‌ای، تو در مورد این شخص که مورد محبت توست چه می‌گویی؟» عیسایی که در ماست آزادی عمل کردن و عیسا بودن برای دیگران را به ما داده است. او آنها را با پدر آشتی می‌دهد و برای این کار ممکن است از شفا، کلام یا ملاقات با حضور او استفاده کند. مسیح برای داوری کردن دنیا نیامد، بلکه آمد تا محبت پدر را اعلام کند و مردم را با خود آشتی دهد.

۵. پول خرده‌های جیب خدا

«زیرا چشمان خداوند در تمام جهان گردش می‌کند تا قوت خود را بر کسانی که دلشان به تمامی وقف اوست، نمایان سازد.»
دوم تواریخ ۱۶: ۹

«آنگاه آوای خداوندگار را شنیدیم که می‌گفت: «که را بفرستم و کیست که برای ما برود؟» گفتیم: «لیلیک؛ مرا بفرست!»
اشعیا ۶: ۸

دوستی در آتلانتا یکی از کنفرانس‌های من را با این دعا ترک کرد: «خداوند، هرکاری برای تو انجام می‌دهم؛ فقط به من بگو که چه از من می‌خواهی.» موقع برگشتن حس کرد که باید به سمت چپ پیچد. شاید و هم و خیال بود، اما با اشتیاقی که نسبت به اطاعت از خدا داشت به سمت چپ پیچید. کمی رانندگی کرد و حس کرد که باید به سمت راست پیچد، همین کار را هم کرد. منتظر اتفاقی بزرگ بود و از خود می‌پرسید «خدا داره من رو هدایت می‌کنه؟ هیجان‌انگیزه!» چیزی نگذشت که جلوی سوپرمارکتی کوچک رسید و حس کرد که خداوند او را به داخل می‌کشاند. داخل رفت و بی‌صبرانه منتظر هدایت خدا بود، ولی آن چه به ذهنش رسید این بود که به جلوی کارمند فروشگاه برود و روی سرش به حالت وارونه بایستد. عجیب بود. چند نفر از ما اگر با چنین موقعیتی رو به رو می‌شدیم به راحتی می‌گفتیم از خدا نیست و سوار ماشین می‌شدیم و به خانه بر می‌گشتیم. آنقدر عجیب است که به راحتی آن را نادیده می‌گیریم، اگرچه کاری خلاف کتاب مقدس یا غیر اخلاقی نیست. او دعا کرد «خداوند، واقعاً؟» چیزی حس نمی‌کرد. تاییدی نبود. گاهی روح‌القدس آن قدر لطافت به خرج می‌دهد که ما اجباری برای انجام کاری حس نمی‌کنیم. او به زور ما را به انجام کاری که به آن مایل نیستیم و نمی‌دارد. در آن لحظه، او می‌توانست انتخاب کند اما با آن چه خدا به او می‌گفت، موافقت کرد.

کمی زمان برد که دل و جرات پیدا کند، پس کمی نوشته‌های روی پاکت‌ها را خواند تا مغازه خلوت شود. بعد با عجله به سمت صندوق رفت و گفت «ببین چی بلدم!» اتفاقاً میله‌ای جلوی صندوق بود که می‌توانست آن را نگه دارد. وقتی که وارونه بر روی سر خود ایستاده بود آن مرد را دید که سرش را به زیر انداخته و تکان می‌دهد. آمد پایین و با خود می‌گفت «حتماً با خودش فکر می‌کنه که دیوانه‌ام.» اما چشم‌های آن مرد خیس از اشک شد. دوستم از او پرسید «موضوع چیه؟»، به صندوق نزدیک شد و گریه او را دید. کارمند فروشگاه به او گفت «نیم ساعت پیش داشتم کار می‌کردم و دعا کردم که 'خدایا، اگر واقعی هستی کسی رو اینجا بفرست که روی سرش بایسته.'»

در کلیسایی در آتلانتا دوستم این داستان را تعریف می‌کرد و در آخر از من پرسید «می‌خوای ببینیش؟»

گیج شده بودم، پرسیدم «کی رو؟» با عجله رفت و آن کارمند فروشگاه را آورد و آن جوان همه داستان را از دید خود تعریف کرد. نهایتاً زندگی خود را تسلیم عیسای مسیح کرد و از آن موقع در همان کلیسا شرکت می‌کند. داستان عجیبی است، اما مثال خوبی از نتیجه اطاعت است. شاید خیلی از ما چنین داستانی نداشته باشیم، ولی وقتی به زندگی خود نگاه می‌کنیم می‌بینیم که گاهی چنین حسی سراغ ما هم آمده و لازمه آن ریسک کردن جلوی دیگران بوده است. راحت می‌توانیم آنها را نادیده بگیریم و بگوییم «نه، نمی‌تونه از خدا باشه» و خواسته‌های زندگی خود، آن چه در برنامه داریم را دنبال کنیم.

فرض را بگیریم که دوست من کاملاً در اشتباه بود. چه چیزی را از دست می‌داد؟ هیچی. البته در چنین موقعیتی کمی آبرو و غرور به خطر می‌افتد، اما اگر مثل من باشید همیشه غرورتان بیش از حد نیاز است. دوباره به سرعت جبران می‌شود. اگر به آن چه خدا به او گفته بود بی‌توجهی می‌کرد چه می‌شد؟ عیسای مسیح به ما می‌گوید «اما هر که به خاطر من و به‌خاطر انجیل جان خود را از دست بدهد، آن را نجات خواهد داد»^{۴۲}

خدا به دنبال کسانی می‌گردد که در دسترس او هستند

دوست من در آتلانتا تا به حال چنین تجربه‌ای در زندگی نداشت ولی آن دعای زیبا را بر زبان آورد. من هر روز صبح وقت مسواک زدن با این دعا از خدا می‌خواهم تا به من کمک کند که به راه‌های او توجه کنم و در اعمالش به او بپیوندم. وقتی مصرانه دعا می‌کنم، اعتمادی در من بنا می‌شود و می‌توانم در چنین موقعیت‌هایی واکنش مناسب از خود نشان دهم. راحت می‌توان کنترل خود را از دست داده یا به کار خود در لحظه آخر شک کرده و از فرصتی که خدا برای انجام آن ایجاد نموده دور شد. روح‌القدس در کتاب مقدس به «نجوای آرام»^{۴۳} تشبیه شده است. برانگیخته شدن توسط او معمولاً به سبکی پری است که بر شانه ما می‌نشیند، حتی گاهی به محض آغاز کاری یا ورود به موقعیتی درست، آن چه می‌گذرد را درک نمی‌کنیم یا مقصود خدا برای ما مشخص نیست. مطمئنم وقتی عیسای مسیح با آن زن بر سر چاه حرف می‌زد، لحظاتی جوی عجیب بین آنها حاکم شد. چند دقیقه‌ای وقت برد تا آن زن متوجه موضوع شود و در چند نقطه به نظر به بحث‌های مذهبی می‌پردازند. خدا به ما تعلیم می‌دهد و ما را تنظیم می‌کند تا به صدای او پاسخ دهیم و دلی چون او داشته باشیم و با چشمان او دنیا را ببینیم. اگر بخواهید صد در صد چیزی را به دست بیاورید، احتمالاً هشتاد درصد آن مال شما خواهد شد. خدا را مثل شکارچیان که به دنبال شکار خود هستند، تعقیب کنید. وقتی حضور او را تجربه می‌کنیم، مابقی چیزها به عقب رانده می‌شوند. آن چه را که تادیب می‌دانستید، حال تبدیل به اشتیاق شما می‌شود. اگر تبدیل به مشتاقان نشویم، هرگز نمی‌توانیم به درستی مسیح را بر زمین ارائه دهیم. مثلاً در مورد داستانی که در رابطه با ماجرای دوستم در آتلانتا تعریف کردم، او می‌دانست که تمایل او این است که خدا از او استفاده کند، اما مانع بزرگ‌ترس بود.

^{۴۲} مرقس ۸: ۳۵

^{۴۳} اول پادشاهان ۱۹: ۱۲

هدیه خدا به شما توانایی و هدیه شما به او در دسترس بودن است. جان ویمبر^{۴۴} می‌گفت «خدا می‌گوید 'تو برو و من نشانت می‌دهم'» تو برو و من می‌آیم. آن چه از دیدمان پنهان مانده این است که زندگی ما هر روز پر از فرصت برای خطر کردن، راهی شدن و اعتماد کردن به خدا است. خدایی که می‌تواند همه نیازهای ما و اطرافیانمان را به واسطه ما رفع کند. وقتی عیسی به جماعت گرسنه برخورد، به شاگردان رو کرد و گفت «به آنها غذا دهید.» او آنها را تعلیم می‌داد تا به سوی اطاعت و خطر کردن پیش روند و همین که پیش رفتند خدا نیز نیاز آنها را رفع کرد.

^{۴۵} سال‌ها پیش وقتی که تازه بشارت با هدایت روح را آغاز کرده بودم، برای خرید چوب‌های نوازندگی درام کلیسا به فروشگاه لوازم موسیقی رفتم. خیلی عجله داشتم و باید سریع آنها را می‌خریدم و برمی‌گشتم. متوجه جوانی شدم که گوشه مغازه مشغول نواختن کیبورد بود. لباس موزیسین‌های راک را به تن داشت و مو و عینکی خاص داشت. نزدیک او رفتم ولی شک کردم و برگشتم که از فروشگاه بیرون بروم، اما حس می‌کردم که خدا می‌خواهد چیزی به او بگویم^{۴۶}. خریدم را کرده بودم و آماده رفتن بودم، ولی برگشتم و نزدیک او ایستادم و به نوازندگی او گوش سپردم. حس کردم که خدا می‌خواهد چیزی به او بگوید ولی نمی‌دانستم چه باید بگویم. او نوازنده‌ای فوق‌العاده بود، پس برای شروع گفتم: «خیلی خوب می‌زنی.» سرش را بلند کرد ولی چیزی نگفت، با نگاهش نشان داد که «می‌دانم.» بعد گفتم: «یک دقیقه وقت دارید؟» خداوند در مورد دیگران به من چیزهایی می‌گه و حس می‌کنم که چیزی می‌خواهد به شما بگم» هنوز در این لحظه نمی‌دانستم خدا می‌خواهد به او چه بگوید. او به نواختن ادامه داد و باز با نگاهش می‌گفت «چی؟»

اصلاً نمی‌دانستم که چه می‌خواهم بگویم، گفتم: «خداوند می‌خواهد بدانی....» بعد حس کردم که این کلمات به زبانم می‌آیند: «...او آن کار را نکرده... او در زندگی تو باعث آن اتفاقات نشده. همش به خاطر گناه دنیا بود. کتاب مقدس می‌گه بهای گناه مرگه ولی هدیه خدا زندگی جاویدان. میل او این است که همه زندگی جاویدان داشته باشند و می‌خواهد بدانی که او آن کار را با تو نکرد.» او سرش را برگرداند و می‌توانستم ببینم که اشکی از زیر عینکش جاری شده است.

آرام پرسید: «می‌دونی کی‌ام؟ کسی بهت چیزی گفته؟» مکث کرد و سری تکان داد و در ادامه گفت: «کسی من را نمی‌شناسه، منم تو را نمی‌شناسم. کی هستی؟»

^{۴۴} بنیانگذار کلیسای وینبارد (Vineyard) و جنبشی که خدا از آن برای شفا و نبوت استفاده می‌کند.

^{۴۵} معرفی: برای به کار گرفته شدن توسط خدا باید مایل به مداخله او در زندگی خود و در دسترس او باشید. سالها قبل، هنگام تماس تلفنی خانمی که برای شفای پدرش با کلیسا تماس گرفته بود متوجه شدم که خدا به دنبال واجدین شرایط نیست بلکه به دنبال کسانی می‌گردد که در دسترس او هستند. برای مثال در مرقس ۱۰: ۴۶-۵۲ عیسی و شاگردانش در حال ترک اریحا هستند که مردی نابینا به نام بارتیمائوس فریاد بر می‌آورد «ای عیسی پسر داوود بر من رحم کن!» در کلام آمده که عیسا ایستاد و رو به او کرد. چنین امری به ما نشان می‌دهد که عیسی منتظر فرصت بود. انجام امورات پادشاهی بدان معناست که «حین رفتن» کارها را انجام دهید. مسلماً باید برای بشارت هدف تعیین کنیم ولی باید «ذاتاً ماورالطبیعه» باشیم. بنابراین باید مایل به مداخله خدا در زندگی روزمره خود شویم. خدا همیشه گریبان شما را نمی‌گیرد و شما را مجبور به دعا برای کسی نمی‌کند. او از ما می‌خواهد که مایل به انجام امورات پادشاهی او باشیم. میل ما باید به میل او گره خورد. برای چنین ارتباطی باید با او وقت بگذرانیم تا همه روشهایی که عیسی در پیرامون ما عمل می‌کند را بشناسیم و در این کار به او بپیونددیم.

^{۴۶} شخصاً اغلب در چنین مواردی حس می‌کنم که خدا می‌خواهد سخن گوید ولی تا وقتی که شروع به حرف زدن نکنم نمی‌دانم که چه می‌خواهد بگوید. برخی اسم چنین روش نبوتی را «حرف اتوماتیک» یا «دهان اتوماتیک» گذاشته‌اند. چنین امری بدان معنا نیست که من کنترلی بر آن ندارم یا مسئول آن چه می‌گویم نیستم. شاید خدا با چنین روشی می‌خواهد همیشه من را در موقعیتی قرار دهد که ریسک کنم و دیگران را تشویق به این کار کنم.

حس می‌کردم از زیر عینک به من خیره شده است: «هیچ کس چیزی در مورد من به شما نگفته؟» چانه‌اش می‌لرزید و چند دانه اشک از زیر عینکش به پایین لغزیدند.

گفت: «شش ماه پیش پدرم در خواب فوت کرد. کالبد شکافی انجام دادند ولی دلیل مرگ رو پیدا نکردند. دو ماه بعد از اون، یعنی چهار ماه قبل، شبی که قرار بود ازدواج کنم نامزدم در خواب از دنیا رفت. صبح ساعت سه به من زنگ زدن و خبر مرگ نامزدم رو بهم دادن و شما داری میگی که خدا این کارها رو نکرده. فکر می‌کردم خدا از من متنفره، پدرم رو ازم گرفت و نامزدم رو شب عروسی برد.»

گفتم: «اصلاً اینطور نیست. خدا تو رو دوست داره. هدیه اون حیاته و نمی‌خواد کسی بمیره، ولی این نتیجه گناه در دنیا هست.» ساکت به من نگاه کرد و گفت: «مطمئنی کسی چیزی در مورد من به شما نگفته؟ کی هستید؟» گفتم «من اینجا شبان جوانان کلیسام.» دعوت کرد که همان شب به دیدن او و گروه موسیقی‌اش بروم.

روح‌القدس مبشری مطمئن است حتی وقتی که ما اطمینان خاطر نداریم

گاهی حس می‌کنید که خدا از شما می‌خواهد چیزی به کسی بگوید و تشویق می‌شوید که گاهی از روی ایمان بردارید. قرار نیست خود را نبی یا مبشر بدانید بلکه وقتی حس می‌کنید خدا از شما می‌خواهد به کسی بشارت دهید یا با او حرف بزنید بدانید که از شما استفاده می‌کند. دوم تواریخ شرح می‌دهد که چگونه «چشمان خداوند تمام جهان را زیر نظر دارد تا به کسانی که نسبت به او با تمام دل وفادارند، توانایی بخش^{۴۷}» نیازی نیست از خود یا توانایی خود مطمئن باشید. تعریف ما از فیض «قوت خدا برای انجام اراده خدا است.» من در فروشگاه لوازم موسیقی کورکورانه به آن نوازنده نزدیک شدم و نمی‌دانستم که چه باید به او بگویم، ولی می‌دانستم که خدا حرف خود را می‌زند. وقتی گفتم «خداوند می‌خواد بدونی...» گاهی از روی ایمان برداشتم. طریق دیگر این است که به کسی نگاه کنید و بگویید «وقتی به تو نگاه می‌کنم...» خیلی از ما انتظار داریم که روح‌القدس ما را در برگیرد و با بلندگو وارد وجود ما شود یا جسم ما را تسخیر کند و دست و پای ما را مانند شخصیت‌های فیلم‌های عملی تخیلی تکان دهد. فکر می‌کنیم اگر خدا بخواد ما را به کار گیرد، چنین می‌کند. اصلاً اینطور نیست. ایلای نبی مردی مثل من و شماست. خدا می‌خواهد همان طور که هستیم جلو رویم.

شاید کاملاً به عطایای روحانی خود مطمئن نباشید یا فکر می‌کنید که آن اندازه که باید خدمت روحانیان سطح بالا نیست. شاید با بشارت دادن راحت نباشید، اما روح‌القدس به کار خود مطمئن است. روح‌القدس مبشر برتر است و مدام مردم را به سوی عیسای مسیح هدایت می‌کند. وقتی با اتکا بر او گاهی به جلو بر می‌داریم، او نحوه سخن گفتن و بشارت به دیگران را به ما تعلیم می‌دهد و در همین حال بیش از پیش در می‌یابیم که خدا کیست و می‌توانیم افزایش عمل روح‌القدس در زندگی خود را ببینیم. روح‌القدس پادشاهی خدا را پیش می‌برد و آن پادشاه خود در خط مقدم است. وقتی پیش قدم می‌شویم و می‌گوییم «خدا اینجا است

^{۴۷} دوم تواریخ ۱۶: ۹

و می‌خواهد سخن گوید»، این جمله اعلام خبری خوش و انتظار نمایان شدن محبت، شفا، آزادی و حضور خدا به مردم است.

هر وقت و هر جا

ما مسیحیان همیشه در خطر تبدیل شدن به نظریه‌پردازان پادشاهی به جای عملگرایان هستیم. خدا تنها ما را برای نظریه‌پردازی فرا نخوانده است، او می‌خواهد نظریات را درک کنیم، ولی در اصل ما را به عمل کردن در پادشاهی خود دعوت کرده است. «پادشاهی آسمان نیرومندان به پیش می‌رود و زورآوران آن را تصاحب می‌کنند.^{۴۸}» پولس تاکید می‌کند که «پیام و وعظ من با کلمات گیرای حکیمانه بیان نشد، بلکه با برهان روح و قدرت^{۴۹}» دقیقاً زمانی است که کار شروع می‌شود و پادشاهی خدا وارد می‌شود. می‌دانستم که با تشکیل کلیسا در منطقه فقیر شیکاگو یا بشارت نزدیک دانشگاه واشینگتن در سیاتل، نمی‌توانم با کلام قانع کننده کار خود را پیش ببرم. ما برای این که به مردم نشان دهیم خدا حقیقی و به دنبال آنهاست، نیازمند قوت هستیم. بشارتی شسته و رفته کاری از پیش نمی‌برد. شگفت‌انگیزترین لحظه وقتی است که خدا چنین امری را بر مردم آشکار می‌کند، لحظه‌ای که چراغ وجود شما روشن می‌شود و متوجه می‌شوید «این حقیقت است.» ربطی به معجزات یا شفاها ندارد. زیبایی و نیکویی پادشاهی از پادشاه آن است. پادشاهی خدا مربوط به آشکار شدن پادشاه و آشتی او با قوم خود است.

در شهر بوئیس در ایالت آیداهو همراه دوستم تری رابینسون بودم. تری شبان کلیسای وینیارد در آن منطقه است. داشتیم برای ناهار می‌رفتیم که به خانمی بی‌خانمان بر خوردیم. علامتی جلوی خود گذاشته بود و روی آن نوشته بود «دیابت دارم. باید دارو بخرم.» پول می‌خواست و من ایستادم و به آرامی از او پرسیدم «واقعاً دیابت داری؟» سر تکان داد و گفت «بله.»

پرسیدم «می‌شه برای شفای شما دعا کنیم؟» برای درس دادن در یک کنفرانس در مورد شفا به آن شهر رفته بودم و تری به همراهان ما، نگاهی کرد و گفت «الان می‌خواد همون کار رو کنه، در عمل بینید.» وقتی دعا را شروع کردیم، حس کردم که باید برای مشکل گردش خون در پاهای او نیز دعا کنم. (بعداً فهمیدم این مشکل معمول اشخاص دیابتی است). گفت که بله، پاهای او در حال حاضر درد می‌کنند. وقتی دعا می‌کردیم درد پای او قطع شد. راهی برای کنترل کردن دیابت او نداشتیم، ولی حس کردم که خدا «سردرد می‌گرنی» را به یاد من می‌آورد. از او پرسیدم «سر درد می‌گرنی هم دارید؟» با تعجب به من نگاه کرد.

گفت «نه... ندارم.» چند لحظه‌ای فقط به من خیره شده بود. حس می‌کردیم که صحبت ما به پایان ناخوشایندی ختم شده است. بعد گفت «شوهرم سردرد وحشتناکی داره. الان هم سر درد داره و رفت تا در کوچه‌های تاریک جایی برای خوابیدن پیدا کنه.» دلم به حال آن مرد سوخت که در خیابان زندگی

^{۴۸} متی ۱۱: ۱۲

^{۴۹} اول قرنتیان ۲: ۴

می‌کند و جایی برای استراحت، و آرامش پیدا کردن هنگام می‌گرن ندارد. دعا کردم «پدر در نام عیسی مسیح شوهر این خانم را به اینجا می‌خوانیم تا برای او دعا کنیم و قدرت می‌گرن در بدن او را از بین ببریم.» دو سه دقیقه بعد، مردی مسن‌تر آمد که شوهر او بود. آن خانم به شوهرش گفت که ما از او خواسته‌ایم تا برای دیابت من دعا کنند.

آن مرد به ما نگاهی انداخت و گفت دنبال جایی برای خوابیدن بود تا می‌گرنش تسکین یابد، ولی به زنی برخورد و آن زن به او گفت که باید برگردد چون فرشته‌ای با همسر توست و می‌گرن تو را شفا می‌دهد. بعد آمدم و شما را دیدم.

تری به آن مرد نگاه کرد و چشمانش خیس اشک شد. گفت «واقعاً واقعی.» وقتی دعا می‌کردیم حس کردیم که فشار کورکننده می‌گرن او را رها کرد. متحیر شده بودند. آن مرد به خاطر مشکلاتش سال‌ها از خدا عصبانی بود، ولی حالا حس می‌کرد که خدا او را دیده و صدای او را شنیده است. کلیسای تری به بی‌خانمان‌های آن منطقه کمک بسیاری می‌کند. او هماهنگ کرد که آن خانم به کلینیک او برود تا از او آزمایش دیابت بگیرند و برای او دارو تهیه کنند. بعد از آنها پرسیدیم «گرسنه‌اید؟ می‌خواستیم ناهار بخوریم و خوشحال می‌شیم که بتوانیم مهمونتون کنیم تا بتوانید با هم باشید.» وقتی آن خانم برای چکاپ به کلینیک رفت، با وجود این که چند روز بود که انسولین استفاده نکرده بود و دیابتی شدید داشت، قند خونس تقریباً نرمال بود. باور دارم که خدا آن روز کار بزرگی برای آنها انجام داد. وقتی ما پا پیش گذاشتیم او کار را پیش برد.

همه ما فرای تصورمان صاحب اقتدار هستیم، ولی در حال حاضر از آن استفاده نمی‌کنیم. هر چه بیشتر در این سفر پیش رفته خدا اعمال شگفت‌انگیز بیشتری انجام داد. این یک روند بود و اغلب ۸- ۱۰ بار قبل از این که تغییری را ببینم برای مردم دعا کرده‌ام و هر چه بیشتر پیش می‌روم هنوز انتهای شگفتی اعمال او را نمی‌بینم. تشویقتان می‌کنم که محدودیت‌ها را پس بزنید. ما می‌دانیم که در جایی که خدا می‌خواهد به خدمت خوانده شده‌ایم، اما اغلب مایل هستیم پرستیژ اجتماعی خود را حفظ کنیم در حالی که متوجه نیستیم که پرستیژ اجتماعی، خلاف پادشاهی خدا و تغییر و تبدیلی است که او می‌خواهد. ما نواده آدم هستیم و او آن پرستیژ اجتماعی را که نرمال یا برای ما ممکن است، ارائه داد. اما خدا چیز بیشتری برای ما می‌خواهد. وقتی عیسا آمد، الگوی گناه را در هم شکست و بهای آزادی ما را پرداخت. رستاخیز او یعنی ما با همان قوت می‌توانیم زندگی کنیم و استانداردی جدید داشته باشیم. عیسا الگویی تازه است. زندگی کردن در پادشاهی زندگی کردن در دره‌ای میان «اینجا» و «جایی که می‌آید» است. مهم نیست که صاحب چه سطحی از ایمان هستید — همیشه جای خطر کردن هست. چنین خطر کردنی شناسه ایمان است. ایمانی که تجارب گذشته آن چه می‌بیند را رها کرده و طبق باور و حقیقت کلام خدا پیش می‌رود تا به این طریق بیشتر شبیه مسیح شویم.

منشا ما نیستیم

یکی از دلایلی که نمی‌توانیم خدمت قابل انتقال عیسی را شروع کنیم این است که باور داریم ما باید منشا معجزات خدا باشیم. چنین طرز فکری نه تنها ما را از دعا کردن با ایمان برای دیگران باز می‌دارد، بلکه نظریه الاهیاتی اشتباهی است. شفا و هر چیز دیگر سهم اوست. من فقط باید بروم. فقط باید آنجا باشم. باید به آن چه او می‌گوید جواب دهم. پس به خاطر همین اطاعت موفق می‌شوم. حس می‌کنیم که باید برویم و به نحوی خاص سخن گوئیم. دختری به کلیسای ما می‌آمد که بسیاری در طول زندگی‌اش به او گفته بودند عطای نبوت دارد. او باور کرده بود، ولی همه این سالها منتظر مانده بود تا کلام نبوتی خدا بر زبانش جاری شود. وقتی متوجه شد که خدا همان طور که با ما سخن می‌گوید از ما برای سخن گفتن با دیگران استفاده می‌کند مکاشفه‌ای خاص برای او رقم خورد؛ ممکن است بسیار عادی، مثل تصاویر، عکس‌ها یا حسی باشد که هنگام دعا بر شما می‌آید. ممکن است به واسطه بدنمان پیغامی به ما برسد یا حتی ممکن است با تماشای فیلمی پیامی را دریافت کنیم. اما می‌ترسیم که شاید «تخیلات» ما باشند. سوال من این است که چه کسی گفته خدا نمی‌تواند از قوه تخیل ما استفاده کند. او این قوه تخیل را خلق کرده است. او خدایی خلاق و مبتکر است. ما هم به شباهت او خلق شده‌ایم و قوه تخیل یکی از روش‌هایی است که می‌توانیم با او ارتباط برقرار کنیم. نباید منتظر بمانیم که خدا ما را تبدیل به کسی کند که نیستیم، برنامه او این است که از ما استفاده کند، همان کسانی که از نخست خلق کرده، با همان عطایا، شخصیت و ضعف‌ها. دلمان می‌خواهد که بگوئیم «خدا اگر من را مسح کنی، می‌روم.» ولی خدا می‌گوید «اگر بروی، تو را مسح خواهم کرد.» فقط خودتان باشید. خدا می‌خواهد به واسطه شما کار کند. نقش اصلی این فیلم ما نیستیم، خدا قهرمان داستان است. باید تنها از او اطاعت کنیم. مابقی را خود او انجام می‌دهد.

در استفاده از عطای خود مُصر باشید

پیروان عیسی کلمات و اعمال ساده‌ای دارند. خدا اینجاست و می‌خواهد کاری کند. خدا حاضر است. از کجا می‌دانیم خدا حاضر است؟ چون من اینجا هستم، خدا هم اینجاست. خدا به دنبال کسانی است که مایل هستند راه خود را کج کرده و در دسترس او باشند. من به نام خداوند می‌آیم. من به نام خود یا به قوت خود نمی‌آیم، بلکه می‌دانم اگر بروم خدا نیز می‌آید. عیسی می‌گوید «همان‌گونه که پدر مرا فرستاد من نیز شما را می‌فرستم.» اتفاقی ساده است. کتاب مقدس از هفتاد و دو نفر از پیروان عیسی سخن گفته است، کسانی که عیسای مسیح آنها را به ماموریتی کوتاه مدت فرستاد و آنها با شادی از آن ماموریت بازگشته و گفتند «سرور ما، حتی دیوها هم به نام تو از ما اطاعت می‌کنند.» او گفت که دیوها را بیرون کنید و آنها نیز دیوها را بیرون کردند. از چنین اتفاقی شوکه شده بودند. قوت ماورالطبیعه خدا همراه هفتاد و دو تن شد، چون آنها رهسپار ماموریت شدند. تنها در این صورت است که شفا و آزادی می‌آید. آنها اطاعت کردند و روح القدس وارد شد و همه این اتفاقات افتاد.

کلیسای ما پر از کسانی است که با ورود حقیقت خدا به زندگی خود به واسطه کسانی مثل من و شما به سوی مسیح هدایت شده‌اند. چند سال پیش در گروه جوانان کلیسای ما دختر دبیرستانی خوش خنده و

زیبایی بود که در کلیسای ما نجات را دریافت کرد. او همراه چند نفر از دوستان خود برای تفریح به بخش داروی فروشگاه‌های زنجیره‌ای می‌رفتند و برای بیماران دعا می‌کردند و آنها نیز شفا پیدا می‌کردند. جوانی دیگر، دوست خود که یهودی‌زاده و مثل والدینش آتئیست بود را به کلیسای ما آورد. او در جمع ما در ردیف‌های پشتی نشسته بود و هنگام پرستش به ما و کسانی که در گروه ما بودند می‌خندید. زمان دعا، پسر بزرگم جودا و برادر کوچک‌ترش میکا که آن زمان ۱۵ و ۱۳ ساله بودند از آن جوان آتئیست پرسیدند که می‌توانند برای او دعا کنند. آن جوان جواب داد: «من آتئیستم. وقتتون رو تلف می‌کنید.»

پسرم به او گفت: «خب، اگر آتئیست هستید، با دعای ما چیزی رو از دست نمی‌دید.» گفت: «اگر می‌خواید وقتتون رو تلف کنید، من مشکلی ندارم.» اسم آن جوان جیم بود. پسرهای من شروع به دعا برای جیم کردند. آنها از خدا طلب برکت برای او کرده و از خدا خواستند که جیم محبت او را حس کند. وسط دعا جیم سر خود را بلند کرد و با تعجب گفت «می‌شنوم.» پسرا فکر کردند که مقصود او چیز دیگری است.

جواب دادند «ما هم صدات را می‌شنویم»

جیم گفت، «نه، نه، متوجه نیستید، این گوشم همه زندگیم گر بود. پنج عمل جراحی انجام دادم اما فایده‌ای نداشت. اما وقتی شما برای من دعا کردید یک‌دفعه باز شد.» جیم عضو گروه راهنمای^{۵۰} کلیسای ما شد. من، او و مادرش را در یک روز تعمیم دادم. سال‌ها جیم هر یکشنبه چندین کیلومتر در سرمای شیکاگو تا کلیسای ما پیاده می‌آمد؛ مثل ساعت دقیق بود. ارشدترین آتئیست در دبیرستان آرورا تبدیل به مبشر آن دبیرستان شد. پسران من هر چه که می‌گفتند فرقی نمی‌کرد، ولی خدا گوش او را شفا داد و در یک لحظه گوش او شنوا شد. ما روح‌القدس کوچک نداریم.

پول خرده‌های جیب خدا

پولس رسول در کتاب رومیان ما را تشویق می‌کند تا «...خود را تسلیم خدا کنید. و اعضای بدن خود را به او بسپری تا ابزار پارسایی باشند» ما باید زندگی خود را به او بدهیم تا آن طور که می‌خواهد آن را پیش برد. گاهی غرور و اتکا بر خود راهش را به زندگی ما باز می‌کند. روزی در حال دعا، نبوت و شفا دادن مردم بودم که حس کردم خداوند از من می‌پرسد: «اگر برای مردم دعا کنی و کلام نبوتی یا شفایی در کار نباشد، آیا همچنان فقط به این خاطر که کار تو من را خشنود می‌کند به این کار ادامه می‌دهی؟» یادم می‌آید که ایستادم و با خود فکر کردم که چقدر سوال سختی است. مثل این بود که به من می‌گفت: «حتی اگر نبوت‌ها صحت نداشته باشند، حتی اگر مردم شفا نیابند، آیا باز این کار را انجام می‌دهی؟ آیا همچنان این کارها را دنبال می‌کنی؟»

آن لحظه بر من آشکار شد که همه نتایج متعلق به خدا هستند نه ما. وقتی فهمیدم، توانستم چنین دعا کنم: «خداوندا، اگر تو خشنود می‌شوی، من این کار را انجام می‌دهم.» توانستم در دل تصمیمی بگیرم که همچنان او را خدمت می‌کنم و این کار را برای او انجام می‌دهم. دفعه بعد که در جلسه‌ای برای دعا رفتم،

پنج نفر اولی که برای آنها دعا کردم هیچ یک شفا نیافتند! اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که «شروع شد! بهم گفت و الان هم داره انجامش میده!» چهارصد نفری در آن جلسه شرکت داشتند و کمی خجالت‌آور بود. این مساله را برای خود حل کرده بودم و تصمیم داشتم بی‌توجه به نتیجه تنها از او اطاعت کنم و با خود می‌گفتم شاید همین باشد.

اگر دقت کرده باشید عیسای مسیح در کتاب مقدس به شاگردان نمی‌گوید که بعد قرار است چه شود. او تنها آنها را به پیروی از خود دعوت می‌کند. پیروی برای انجام چه؟ نمی‌گوید. آنها فقط می‌دانستند هر جا عیسی هست، آنها هم می‌خواهند آنجا باشند. پیروی کردن از عیسا بدان معنا نیست که باید در اتاقتان منتظر بمانید، شب و روز روزه بگیرید و از خدا بخواهید کاری خاص را به شما نشان دهد. فکر می‌کنم خواننده شده‌ایم تا در زندگی روزانه به موقعیت‌های مختلف با فیض و محبت خدا و اقتداری که مسیح به ما سپرده پاسخ دهیم. کافی است بدانیم خدا با ماست و طبق این باور عمل کنیم که او تبدیل را جاری می‌سازد، تبدیلی که بدون حضور او میسر نیست.

ایمان همیشه با استقامت و پایداری ترکیب شده است. فکر نمی‌کنم که در آن جلسه خدا همراه من نبود، بلکه فکر می‌کنم آزمایشی برای دل من بود. آن لحظه در وجودم احساس پیشرفت کردم، پیشرفتی که من را مجبور کرد بگویم «خب، اتفاقی ماورالطبیعه رخ نداد، مشکلی نیست. اما می‌دانم که باید آنجا باشد و می‌دانم خدا قرار است شفا دهد، پس مشکلی نیست. تا وقتی خدا حرمت گذاشته شود و تا وقتی که بدانم اراده و خواسته اوست، مشکلی ندارم.» شما می‌توانید خود را «پول خرده‌های جیب خدا» بدانید، پولی که هر طور می‌خواهد می‌تواند آن را خرج کند. قرار نیست کاری را انجام دهیم که خود می‌خواهیم یا موقعیتی را کسب کنیم که خود به دنبال آن هستیم، باید بگوییم «می‌خواهم خدا در این لحظه از من استفاده کند، هر چه می‌کند به او بستگی دارد»

گام‌هایی عملی به سوی بشارت پر خطر رویکرد

رویکردی که شخصاً از آن پاسخی مثبت گرفته‌ام این است که به سوی کسی برویم و بگوییم در شهر به دنبال کسانی می‌گردیم که بتوانیم برای آنها دعا کنیم، مساله‌ای هست که بتوانیم در آن مورد دعا کنیم؟ آیا درد یا مریضی دارید؟ آیا نیاز خانوادگی یا رابطه‌ای دارید؟ آیا در مورد شغل یا مسائل مالی به دعا نیاز دارید؟ برای هر چه که بخواهید دعا می‌کنید. اکثراً می‌گویند: «نه مشکلی نیست.» مسلماً اکثر مردم چیزی برای دعا کردن دارند، ولی اغلب راحت نیستند و آن را در شروع کار با ما در میان نمی‌گذارند. انتظار دارم که همه بگویند 'نه' و سوال بعدی من از آنها این است که «می‌توانم فقط برای برکت شما دعا کنم؟» چند نفری تا به حال به این پیشنهاد جواب نه داده‌اند، حتی اگر تقاضایی خاص نداشته باشند. این رویکرد به اصل مطلب می‌پردازد و باعث سردرگمی مردم نمی‌شود. دعا مساله‌ای عمومی است و اغلب مایل هستند که برای آنها دعا شود، ولی چنین امری به من فرصت می‌دهد که خدا را به آن مکالمه دعوت

کنم و اجازه دهم او کار را در دست گیرد. حداقل سود ما از چنین عملی این است که مردم محبت را حس می‌کنند و می‌دانند که خدا به آنها اهمیت می‌دهد.

در مرکز خرید

رویکرد و روش‌هایی که می‌توانید به مردم نزدیک شوید بی‌شمار هستند. چند نفر از اعضای گروه جوانان کلیسا را به مرکز خرید برده بودم و به سالن ناخن خیلی شلوغی برخوردیم. خیلی از همراهان من دختران نوجوان بودند، به آنها گفتم که پیش صاحب بودایی سالن بروند و از او بپرسند که می‌توانند برای مشتریان دعا و پرستش مخصوص^{۵۱} داشته باشند. صاحب آن سالن از این پیشنهاد خوشش آمد و دخترها را به داخل دعوت کرد. او به همه مشتری‌هایش اعلام کرد که دخترها به نوبت این کار را انجام می‌دهند و هر کس که مایل است به آنها بگوید. میان آن ده مرد و زن تنها یک نفر جواب منفی به آنها داد. دخترها کلام نبوتی فراوان به زبان آوردند و برای کسانی که در سالن بودند دعا کردند و شفای فراوانی دیدند. صاحب سالن آنها را دعوت کرد که هر وقت می‌خواهند به آنجا بروند و «دعا و پرستش» داشته باشند.

حمل و نقل عمومی

روشی دیگر این است که از خدا بخواهید موضوعی در مورد شخصی به شما نشان دهد تا در آن مورد دعا کنید. دختری به اسم نیکول که از اعضای کلیسای ماست، در قطاری در شیکاگو نشسته بود و دعا کرد و از خدا خواست «اگر بخواهی از من استفاده کنی تا با دختر رو به رویی حرف بزنم، چه به او می‌گویی؟» او چشمانش را بست و از خدا خواست تا در مورد آن دختر با او سخن گوید. تصاویری به ذهن او ظهور کردند، تصاویری بی‌هدف و نامرتبط. او گفت: «ممکنه فکر کنی دیوانه هستم... ولی فکر می‌کنم خدا چیزی در مورد شما به من نشان داد و اگر اجازه بدید می‌خوام باهاتون در میان بگذارم.» دختر رو به رویی او سر تکان داد و نیکول که از واکنش او می‌ترسید، هنگام حرف زدن سر خود را پایین نگه داشت. وقتی سر خود را بالا آورد دید که صورت آن دختر خیس از اشک است و به جلو آمده و با دقت گوش می‌دهد. آن پیغام برای او پر معنا بود. قطار یا اتوبوس مکان‌هایی مناسب برای شروع هستند، چون مخاطب شما جایی برای رفتن ندارد و ۱۰ دقیقه تا نیم ساعت کاری برای انجام دادن ندارد.

مصاحبه/سرگرمی

چی یکی از جوانان کلیسا به فیلم علاقه‌ای خاص داشت و این سرگرمی را برای بشارت دادن به کار برد. او با چند نفر از دوستانش به مرکز شهر ناپرویل^{۵۲} رفت و از مردم می‌خواست برای فیلم مستندش با آنها مصاحبه کند سپس از آنها سوالاتی در مورد تجربه آنها با خدا یا باورشان نسبت به او می‌پرسید. جالب

⁵¹ Peace- soaking prayer

⁵² Naperville

آنجاست که بسیاری از غیر مسیحیان داستان‌هایی در مورد جواب دعای خود و ظاهر شدن خدا بر خود دارند. این مصاحبه‌ها فرصتی برای صحبت در مورد ایمان ایجاد کرد و بعد گروه همراه از مصاحبه شونده می‌خواستند که برای او دعا کنند و حضور خدا را بطلبند و ببینند که چه می‌شود؟ اتفاقات فوق‌العاده‌ای در این مصاحبه‌ها افتاد.

خرید

چند نفر از خانم‌های کلیسای ما به تورهای خرید و بشارت در فروشگاه‌های زنجیره‌ای یا پاساژها می‌روند. همراه یکدیگر به خرید می‌روند و از مردم می‌پرسند «ما در کلیسای خودمان تشویق کردن یکدیگر را تمرین می‌کنیم، می‌توانیم با شما تمرین کنیم؟» سپس از خدا می‌خواهند که جزئیاتی در مورد شخص یا موقعیتی که در آن هستند به آنها بدهد. خریداران دیگر از این تشویق‌ها تعجب می‌کنند. زمانی که مردم نسبت به دریافت چیزی از شما حالتی تدافعی به خود می‌گیرند، ممکن است خوشحال شوند که در موقعیتی بتوانند به اصطلاح به شما کمک کنند.

بشارت خدمتگذار

کنفرانس بشارتی خیلی خوبی را در فورت کالینز در ایالت کلرادو رهبری می‌کردم، در شهر می‌گشتیم و ترکیبی از بشارت خدمتگذار و بشارت قدرتی^{۵۳} را انجام می‌دادیم. بسیاری از نوجوانان می‌ترسیدند که از مردم بخواهند برای آنها دعا کنند، اما نمی‌ترسند که بخواهند توالی آنها را بشویند. دوست من استیو سوژرن اسم این کار را «بشارت برای مرغان» گذاشته است. من پیش مدیر فروشگاه «عصر جدید» در شهر رفتم و به او پیشنهاد دادم که برای فروشگاهش دعا کنیم تا برکت بیشتری بیابد.

کاری را شروع کردیم که من اسم آن را «تغییر بسته‌بندی» گذاشته‌ام. دعا کردیم و گفتیم: «بهترین را به این مدیر و فروشگاه ببخش. بگذار بهترینی که برای او در نظر داری را بشناسند و دعا می‌کنیم که محبت و حضور تو این مکان را پر کند» بعد دعا کردم: «خداوندا، بیا و این مدیر را از حضور و محبت بی‌مانند خود پر کن.» وقتی دعا می‌کردم و بچه‌ها توالی‌ها را می‌شستند، مدیر فروشگاه شروع به لرزیدن کرد. پرسید: «چی شد؟» گفتم که پدر او را دوست دارد و این حضور اوست که او را می‌پوشاند. گفت: «ولی انگار توی بدنم جنگی به راه افتاده.» گفتم خداوند می‌خواهد او را محبت کند اما گاهی چیزی که از خدا نیست، سعی به جلوگیری از آن را دارد. سپس از او پرسیدم که آیا می‌خواهد محبت خدا پیروز شود. گفت: «حتماً.» من قوای شیطانی که مانع حس کردن محبت و آرامی خدا می‌شدند را شکستم. لرزیدنش فوراً تمام شد و عرق کرد (نشانه‌ای از آزادی). لبخند زد و گفت که چه حس آرامی دارد.

توضیح دادم که اگر مسیح را بپذیرد همچنان این آرامش را تجربه خواهد کرد. مایل به پذیرش عیسی بود و من برای او دعا کردم. چند ماه بعد به همان فروشگاه سر زدم و گفتند که مدیر فروشگاه کار خود را رها کرده است.

⁵³ Servant Evangelism and Power Evangelism

جستجوی گنج

برخی از الگویی که به آن «جستجوی گنج» می‌گویند استفاده می‌کنند. کوین ددموند کتاب بسیار خوبی در این مورد نوشته که به شروع کار کمک می‌کند. کسانی که روش‌های گام به گام را ترجیح می‌دهند، شیفته این کتاب خواهند شد. قبل از این که در قالب گروه‌های دو یا سه نفری کار را شروع کنید، دعا کنید و از خدا بخواهید در مورد اشخاص، اسامی، مکان‌ها و جزئیات دیگر به شما راهنمایی‌هایی برساند. ما این کار را در پورتوریکو انجام دادیم و یکی از رهبران پرستش کلیسا دعا کرد و تصویری روشن از بیمارستان، اتاق ۲۳۱ و خانمی با بیماری قلبی را دید. به بیمارستان رفتند و اتاق ۲۳۱ را پیدا کردند. دو خانم در آن اتاق بودند و پرسیدند که کدام یک بیماری قلبی دارد. یکی از آنها دست خود را بلند کرد و آنها برای او دعا کردند. او در قلب خود تغییر را احساس کرد. اول حس کرد که قلبش به تندی به طپش افتاده است و سپس آرام شد و تغییر در ضربان قلبش برای او محسوس بود.

در باشگاه ورزشی

من قبلاً هر روز به باشگاه می‌رفتم و همیشه برای کسانی که آسیب دیدگی داشتند دعا می‌کردم و از خداوند تشویق و کلام معرفت برای کسانی که آنجا می‌دیدم تقاضا می‌کردم. نهایتاً کلام است که در آن لحظه باعث تغییر زندگی مردم می‌شوند و به یاد مخاطبین می‌ماند. بعد از این که سرطان خانمی که سه ماه فرصت زندگی داشت، شفا پیدا کرد من به «مرد خدا» یا «واعظ» معروف شدم. برخی چنین القابی را نامناسب می‌دانند ولی فکر می‌کنم بخشی از کاری است که به آن خوانده شده‌ایم. ممکن است با طعنه بگویند یا برای اذیت کردن چنین اسامی روی شما بگذارند، ولی واقعیت این است که هر بار به موضوعی مشابه بر می‌خورند، شما را به یاد می‌آورند و برای دعا نزد شما می‌آیند. چند نفر از آنها بالاخره تصمیم گرفتند تا جلسه دعایی تشکیل دهند و از من خواستند آنها را رهبری کنم. آنها پیش قدم شده بودند و هر روز افراد بیشتری را دعوت می‌کردند. هر روز صبح ساعت ۵:۳۰ دوازده نفر جمع می‌شدند و کلام را می‌خواندند و دعا می‌کردند. نقش ما به عنوان پیروان مسیح، نور و نمک بودن است. جامعه ما هر روز بیش از پیش سکولار می‌شود اما تشنگی روحانی آن هم بیشتر می‌شود. ما پاسخی به این اشتیاق هستیم. خدا روح خود را در ما قرار داد تا هر یک کشیش و شبانی در محل کار، باشگاه یا مدرسه و دانشگاه خود باشیم.

۶. خدا سخن می‌گوید

شناخت صدای خدا

«زیرا همان خدا که گفت: «نور از میان تاریکی بتابد،» نور خود را در دل‌های ما تابانید تا شناخت جلال خدا در چهرهٔ مسیح، ما را منور سازد. اما این گنجینه را در ظروفی خاکی داریم، تا آشکار باشد که این قدرت خارق‌العاده از خداست نه از ما.» دوم قرن‌تینان ۴: ۶، ۷

سبیری سال ۲۰۱۰. در سفری خدمتی به سبیری همراه با چند شبان دیگر از انگلستان بودم. در مجموعه‌ای که رستوران، کافی شاپ و بار^{۵۴} بود شام می‌خوردیم. شبانی اهل انگلیس سقلمه‌ای به من زد و با سر مردی در بار را به من نشان داد و گفت «اون رو می‌بینی؟... رهبر سابق حزب کمونیست سبیری، یکی از قدرتمندترین شخصیت‌ها در سبیری. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟» تحت تاثیر قرار گرفتم و جواب دادم «حتماً.» با هم به سمت آن مرد رفتیم و آن شبان ما را به هم معرفی کرد، اسم آن مرد لین بود. کمی با هم حرف زدیم و بعد آن شبان گفت «رابی نبی و اهل شیکاگو هست. می‌خواه چیزایی از زندگیت بگه که هیچ کس خبر نداره.» بعد برگشت و به من گفت «بگو رابی.» گیر افتاده بودم. نگاهی به آن مرد کردم و گفتم «خب، بگذار بگم که چی می‌بینم.» واقعیت این است که حرفی برای گفتن نداشتم. شروع به حرف زدن کردم و باور داشتم که خدا دهان من را پر می‌کند. حرفی زده خواهد شد. راستش را بخواهید از چنین روشی جواب گرفته‌ام.

نگاهی به او کردم و گفتم وقتی کوچک بودی، خانم مسنی در مورد عیسا چیزهایی به تو یاد داد و تو نیز به آنها باور داشتی، اما بعد به مدرسه رفتی و به خاطر تعالیم مدرسه به خداناباوری رو کردی، چون در مدرسه در این مورد به شما آموزش می‌دادند. ایمان به مسیح را کنار گذاشتی. دو چیز دیگر هم می‌بینم. خدا دو بار جان تو را نجات داد و عیسا مسیح شخصاً مداخله کرد. یک بار در آتش‌سوزی که نزدیک بود بمیری و بار دیگر در تصادف. سپس به او نگاه کردم و گفتم «حرف‌هام معنی داره؟» لین به پایین نگاه کرد و سر خود را تکان داد. فکر می‌کردم نشانه بدی است. چشم باریک کرد و به ما خیره شد و گفت:

«بچگی مادر بزرگم در مورد مسیح به من چیزهایی یاد داد و به مسیح ایمان داشتم. او با من دعا کرد و من مسیح را پذیرفتم. وقتی به مدرسه رفتم به من در مورد خداناباوری چیزهایی یاد دادند و آن را هم باور کردم. نوزده سالگی وارد نیروی دریایی روسیه شدم. کشتی آتش گرفت و آتش به کابین ما رسید. سه نفر دیگر در آن کابین همراه من بودند که آنها را از پنجره باریک و کوچک کابین به بیرون هل دادم. ولی شانه‌هایم پهن بود و نمی‌توانستم از آن دریچه رد شوم. تنها توانستم سر و دستم را بیرون ببرم و کمی نفس بکشم. تیرگی دود جلوی دید من را گرفته بود. نمی‌توانستم ببینم. چشمها و ریه‌ام می‌سوختند. همه هم‌قطارانم در آب بودند. گفتم، مسیح، اگر واقعی هستی نجاتم بده، به محض گفتن این جمله، حس کردم

کسی دست خود را به دور من انداخت و من را از پنجره رد کرد. ناگهان دیدم که در حال سقوط به پایین هستم، ولی بیرون از کشتی کسی نمی‌توانست بایستد. چه کسی من را بیرون کشیده بود؟ وقتی در آب افتادم دیگران از من پرسیدند «کی تو رو بیرون کشیدی؟» آنها هم می‌دانستند که جایی بیرون از کشتی نیست که کسی بتواند روی آن بایستد. دود آنقدر غلیظ بود که نمی‌توانستند چیزی ببینند. نمی‌دانستم و نمی‌فهمیدم که چطور ممکن است. همه در آب بودند. توضیحی برای این اتفاق نداشتم.

سال‌ها بعد، من و همسرم در بزرگراهی در سیبری بودیم و کامیون از رو به رو یخ لیز خورد و به سمت ما آمد. داشت به سمت ما می‌آمد و نزدیک بود که به ما بخورد. در سیبری برف کنار جاده و وسط بلوار ممکن است به سه متر برسد و بعد از مدتی برف تبدیل به دیواری یخی می‌شود. او آن اتفاق و این که چطور کامیون دیوار را شخم زد و به طرف آنها می‌آمد را تعریف کرد. او و همسرش محکم فرمان ماشین را نگه داشتند و گفتند «خدایا کمکمون کن.» ناگهان بدون این که بفهمند چطور از آن طرف کامیون سر در آوردند و حتی خراشی بر آنها و ماشینشان نبود. او فکر کرد و گفت «وقتی چشمانم رو می‌بندم و به جزئیات آن شب فکر می‌کنم هنوز نمی‌تونم توضیحی برایش پیدا کنم.» به دقت به من نگاه کرد و پرسید «فکر می‌کنی عیسا ما رو نجات داد؟» گفتم «مسئلاً.» او به دنبال رابطه با شماست و شما رو به رابطه با خودش دعوت می‌کنه»

بعد حرفی بسیار جالب زد. مثل این بود که همه چیز سر جای خود برگشته بود. گفت «خب. ما فرزندان خداییم. قرار نیست انتخاب کنیم. فرزندش هستیم. خدا خالق ماست. همه ما فرزندان خدا هستیم؛ قرار نیست عیسی را انتخاب کنیم.» و بعد روح‌القدس وارد شد.

نگاهش کردم و گفتم «سوالی از شما بپرسم.» همسرش هم کنار او نشسته بود. پرسیدم «شما و همسرتون همدیگر رو انتخاب کردید؟ یا خانواده یا کسی دیگه این کار رو کرد؟» با تعجب نگاه کرد و گفت «هندی نیستیم. انتخاب خودمان بود.» سپس نگاهی به من کرد و گفت «از انتخاب او مفتخرم. او هم از انتخاب من مفتخر است.» گفتم «بله! عیسی هم به همین شکل دوست داره که انتخاب بشه. می‌خواد انتخابش کنیم.» هنگام فکر کردن به حرف‌های من سرش را پایین انداخته بود و ناگهان بر میز کوبید و گفت «من عیسی رو می‌خوام.» حس می‌کردم که سدی در او شکسته شد. توضیحش سخت است، اما حس می‌کردم که چیزی در آن جو تغییر کرد. مثل این بود که با کوبیدن بر میز حال و هوا را تغییر داد. وقتی آن کلمات را به زبان آورد، چیزی در جو آن بار تغییر کرد. گریه کرد و چند دقیقه بعد دعا کردیم و زندگی خود را به مسیح سپرد. یکی از قدرتمندترین تجارب زندگی‌ام بود. وقتی به سمت او رفتیم، اصلاً فکر نمی‌کردم که چنین اتفاقی ممکن است رخ دهد. زندگی و موقعیتی که در آن با او برخورد کرده بودم، هیچ نشانی از مردی که به دنبال خدا و آماده سپردن زندگی خود به خدا بود نداشت. اما خدا همه زندگی‌اش به دنبال او بود. وقتی پا پیش می‌گذاریم و انتظار ورود خدا را داریم، با حرف عیسی که می‌گوید «اکنون کشتزارها آماده درو هستند» همراهی می‌کنیم. او وعده داده جایی که نکاشته‌ایم برداشت می‌کنیم. خدا به دنبال قوم خود است و ما تنها باید انتظار حضور او و عمل او را داشته باشیم. در آن لحظه انتظار داشتم که خدا

وارد شود، نمی‌دانستم که نتیجه چه می‌شود. انتظار داریم خدا حضور یابد و او نیز همین را می‌خواهد. او به دنبال آنهاست.

خدا مثل بت‌های گنگ نیست

ما خدایی را پیروی می‌کنیم که سخن می‌گوید. کتاب مقدس از آن خدایی است که می‌داند چگونه با قوم خود باید ارتباط برقرار کند. مسیحیت رابطه است و کتاب مقدس از آغاز تا پایان سخنان خدا خطاب به انسان است. خدا مثل بت‌های گنگ نیست. وقتی جوان‌تر بودم و در مورد سخن گفتن خدا چیزی می‌شنیدم، تصویر صدایی از آسمان که زمین را می‌لرزاند یا کلامی که مانند باد در گوش می‌وزد به ذهنم می‌رسید. نخستین بار که متوجه شدم خدا می‌تواند شخصاً و به واسطه ابزاری خاص با ما ارتباط برقرار کند را به خاطر دارم. حدوداً بیست سال سن داشتم که روزی خانمی به نام ترزا در جمع مسیحی ما با محبت به من نزدیک شد. گفت «رابی، حس می‌کنم خدا به من نشان می‌دهد که باید به رابطه خود با دوست دخترت دقت کنی. خدا چنین چیزی را برای تو در نظر ندارد یا شاید خودت هم چنین چیزی را نخواهی.» شاید ساده به نظر برسد ولی به خوبی به یاد دارم که می‌دانستم این پیغامی از خداست و دقیقاً می‌دانستم که در ذهن و قلب من چه می‌گذرد. ترزا برای من بسیار محترم بود. بسیار مهربان و خیرخواه بود. یادم می‌آید که متحیر به او نگاه کردم و گفتم «چطور متوجه شدی؟» گفت هنگام عبادت و دعا به زبان‌ها خدا این را بر دل او گذاشته بود و گفت: «اگر دعا کنی و در حضور خدا ساکت بمانی، او به تو چیزهایی را نشان می‌دهد...» تعجب کرده بودم و فکر می‌کردم که این پیغام‌ها فقط از کلام و دعا هستند. فکر نمی‌کردم هر کس، حتی من، بتواند چنین پیغامی را دریافت کند. کسی به من نگفته بود که چطور باید این کار را انجام دهم. بعداً با مادرم در این مورد حرف زدم، برای او خیلی عادی بود چون سال‌ها چنین رابطه‌ای را تجربه کرده بود. این اتفاق من را به جنبش در آورد و چند سالی ذهن من را به خود مشغول کرد.

اما اکنون باور دارم که خدا همیشه در حال سخن گفتن و ارتباط برقرار کردن با ما به روش‌های مختلف است. این امر همیشگی است. ما در حالی که سعی به تشخیص صدای او جهت کسب صمیمیت بیشتر با او را داریم، خود را تعلیم می‌دهیم تا صدای او را بهتر بشنویم و به این واسطه به دیگران کمک کنیم تا محبت او را تجربه کنند. نویسنده آثار کلاسیک مسیحی، برادر لارنس به فروتنی و صمیمیت با خدا شناخته شده بود. او به یکی از دوستان خود نوشت «می‌توانیم حتی در سخت‌ترین شرایط در حضور خداوند زندگی کنیم. اگر می‌خواهیم از آرامش آسمان در این زندگی لذت ببریم باید به مکالمه‌ای صمیمانه، فروتنانه و پر محبت با خداوند عیسا عادت کنیم.»^{۵۵}

انتظار داشته باشید که خدا به واسطه کلام خود سخن گوید

طریقی اصلی و جاویدان که خدا به واسطه آن سخن می‌گوید، کتاب مقدس است. نام این کتاب Logos است و عیسا آن را متعال‌ترین می‌دانست و تایید می‌کرد که این کتاب الهام الهی، لغزش‌ناپذیر، دارای

حجیت و شایسته است^{۵۶}. بنابراین با مرتب خواندن کلام خدا، تشخیص صدای او را می‌آموزیم. خدا اغلب مستقیماً و به واسطه این منشا تغییرناپذیر با ما سخن می‌گوید. وقتی کلام خدا را می‌خوانید و در آن غرق می‌شوید، قسمت‌هایی از آن برای شما برجسته می‌شوند. شما به جای این که با بی‌تفاوتی چنین حسی را کنار بزنید، دلیل پر معنا بودن یا برجستگی آن آیات را برای خود بنویسید، چنین کاری یکی از روش‌هایی است که می‌توانید صدای خدا را بشناسید. وقتی حس می‌کنید خدا با استفاده از آیه‌ای با شما سخن می‌گوید، می‌توانید آن آیه یا آیات را بنویسید. برای دعا در مورد کلام خدا وقت بگذارید. کارایی آن آیه که خدا بر دل شما می‌گذارد را بنویسید و دعا کنید و از او بپرسید که آیا چیز دیگری را می‌خواهد به شما بگوید. حتی اگر مطمئن نیستید که صدای خدا را می‌شنوید، باز آن چه را که به ذهنتان می‌رسد، بنویسید. مطمئن باشید که او مایل به سخن گفتن است. اگر از خدا باشد قطعاً در زندگی شما ثمری حاصل می‌کند. تایید دوم از ایمانداران دیگر است. اگر حس می‌کنید خدا آیتی خاص را برای شما مشخص می‌کند و آنها را در زندگی شما اعلام می‌کند، می‌توانید احساس خود را با ایماندارانی که نزدیک به شما هستند در میان بگذارید. خدا ما را به شکلی آفریده تا او را در جمع تجربه کنیم و بنابراین اغلب سخن خود را از طریق ایمانداران دیگر تایید می‌کند به ویژه به واسطه کسانی که ما نسبت به آنها پاسخگو هستیم و رابطه‌ای این‌چنین با آنها داریم. کلام خدا قابل اتکاست چون تضمین شده که «الهام خدا و... سودمند»^{۵۷} است. وقتی به نوشته‌های خود نگاه می‌کنید، الگوی سخن گفتن خدا با خود و نقاطی را که کلام خود را تایید و برآورده کرده، می‌بینید.

شنیدن دعا را تمرین کنید

یکی از روش‌های مفید که می‌توانید توانایی خود برای شنیدن صدای خدا را افزایش دهید، دعا کردن برای دیگران و وقت گذاشتن برای شنیدن دعاست. مزامیر را بخوانید و از خدا بخواهید آیه‌ای را برای شما مشخص کند. سوالات خوبی که می‌توانید هنگام خواندن کلام یا دعا بپرسید این است که «خدایا، چگونه می‌خواهی این شخص را تشویق کنی؟ این شخص را چگونه می‌بینی؟ چه چیزی را در مورد او می‌پسندی؟» ما از کلام خدا درمی‌یابیم که او می‌خواهد برای بنا، تشویق و تسلی دیگران با ما سخن گوید.^{۵۸} دریافت‌های خود را با طرف مقابل در میان بگذارید و نظر آنها را بپرسید. ممکن است فوراً تایید کنند که حس می‌کنند خدا به آنها نیز همین را می‌گوید. وقتی چنین روشی را پیش می‌گیرید می‌توانید، اتفاقاتی که برای شما رخ می‌دهد را بنویسید تا طریق سخن گفتن خدا با خود را تشخیص دهید. خدا از این که برای کسب هدایت و راهنمایی او وقت می‌گذاریم، خشنود می‌شود. مایل است که در رابطه‌ای صمیمی با او رشد کنیم. او می‌گوید «گوسفندان من به صدای من گوش فرا می‌دهند.»

^{۵۶} الهام الاهی (متی ۲۲: ۴۳). فناناپذیری (متی ۵: ۱۷، ۱۸)، لغزش ناپذیری (یوحنا ۱۰: ۳۵). حجیت (متی ۴: ۴۰، ۷: ۱۰). صحت تاریخی (متی ۱۲: ۴۰، ۲۴: ۳۷). واقعیت (یوحنا ۱۷: ۱۷، متی ۲۲: ۲۹). اتحادی مسیح محور (لوقا ۲۴: ۲۷، ۳۹: ۵)، وضوح روحانی (لوقا ۲۴: ۲۵). ایمان و کفایت آن برای زندگیمان (لوقا ۱۶: ۳۱)

^{۵۷} دوم تیموتائوس: ۳: ۱۶ - اشعیا ۵۵: ۱۱

^{۵۸} اول قرننتیان ۱۴: ۳

اگر عطای نبوت نداشته باشیم چه؟

یکی از سوءتفاهمات در مورد این مسأله این است که نبوت توانایی کلی برای نبوت کردن و شخصی است که در مقام نبی عمل می‌کند.^{۵۹} در عهد جدید و حتی امروزه بسیاری را می‌بینیم که با استفاده از عطای نبوت تشویق می‌کنند، بنا می‌کنند، تسلی می‌دهند و تادیب (نصیحت) می‌کنند. برخی از جمع‌های مسیحی به نظر عطای نبوت را نادیده می‌گیرند چون از تأثیرات آن می‌ترسند و برخی در گذشته در راه سوءاستفاده روحانی از آن استفاده کرده‌اند. جماعت‌های مسیحی دیگر از آن بت ساخته‌اند و آن را بالاتر از کلام خدا می‌دانند، این دیدگاه به هیچ وجه کتاب مقدسی نیست. ما باید همه چیز را بسنجیم و دو یا سه ایماندار باید هر کلمه را بررسی کنند. باور دارم که سالم‌ترین راه برای بررسی نبوت این است که آن را عطایی دیگر در نظر گیریم، عطایی که کلیسا با شادی آن را می‌پذیرد، عطایی که راهنمائی‌های لازم را ارائه و تعلیم و پرورش می‌دهد و مانند هر چیز دیگر به خوبی سنجیده می‌شود. این عطا را می‌توان با عطای مهمان‌نوازی مقایسه کرد، عطایی که اکثر جماعت‌های مسیحی آن را تأثیرگذار نمی‌دانند. همه به مهمان‌نوازی تشویق شده‌اند، ولی برخی به این عطا معروف هستند و این عطا کنار عطای نبوت^{۶۰} آمده است. پولس می‌گوید که باید مشتاق عطای نبوت باشیم چون دعایی است که خدا شیفته پاسخ گفتن به آن است. «طریق محبت را پیروی کنید و با اشتیاق تمام در پی تجلیات روح باشید، به خصوص این که نبوت کنید»^{۶۱}.

من در این کتاب به طور خاص بر مقام نبی تمرکز نکرده‌ام، بلکه بر توان همه مسیحیان برای شناختن و پاسخ دادن به صدای خدا پرداخته‌ام که بخشی ذاتی از رابطه با خدا است. هدف من تقویت و تشویق همه ایمانداران به روشی است که پدر به ما می‌گوید و ما را برای انجام آن کار با اعتماد به نفس و روشنی تجهیز می‌کند؛ به خصوص با هدف آوردن نور و امید به دنیای دردمند. گاهی وقتی فکر می‌کنیم خدا سخن می‌گوید، فقط به اتفاقات دراماتیک مانند بیناشدن کوران یا ملاقات فرشتگان فکر می‌کنیم، ولی خدا به طرق مختلفی با ما سخن می‌گوید که معمولاً آنها را نادیده می‌گیریم.

کلمات یا آیاتی که به ذهن شما می‌رسند

یک سال تیم دعایی از کلیسای خودم را برای شرکت در کنفرانسی به لس آنجلس بردم، ۲۰۰ نفر از سه کلیسای ایرانی در این کنفرانس شرکت کرده بودند و خانمی از تیم ما مرد جوانی را از میان جمع صدا زد. اولین باری بود که در چنین جمعی خدمت دعایی می‌کرد. او به آن جوان گفت «وقتی به شما نگاه

^{۵۹} مقام نبی - افسسیان ۴: ۱۱، توانایی برای نبوت کردن - قرنتیان ۱۴

^{۶۰} در عهد عتیق خدا به واسطه انبیا سخن می‌گفت تا انگاره‌ای جدید را آشکار کند. برای مثال یکی از انگاره‌های آشکار در عبرانیان ۱: ۱ آمده است. در گذشته خدا بارها و از راه‌های گوناگون به واسطه پیامبران با پدران ما سخن گفته است. اما در عهد جدید سه هدف از نبوت دنبال می‌شود: بنا، تشویق (نصیحت)، تسلی (اول قرنتیان ۱۴: ۲-۵). که نشانی است برای بی‌ایمانان (اول قرنتیان ۱۴: ۲۴-۲۵)، و نهایتاً برای هدایت شدن (اول تیموتائوس ۱: ۱۸، ۴: ۱۴)

^{۶۱} اول قرنتیان ۱۴: ۱

می‌کنم فقط کلمه 'بیبتلز'^{۶۲} به ذهنم می‌رسه.» همه با تعجب به آن خانم و آن جوان نگاه کردیم. چطور ممکن است کلامی نبوتی باشد؟ سپس دیدم که آن جوان سر خود را پایین انداخته و اشک از گونه‌اش جاری شده است. مشخص شد که همه او را مسخره می‌کردند، چون در گروه پرستش کلیسا گیتار باس [بیس] می‌نواخت. در مدرسه به او می‌گفتند که نمی‌تواند با آنها بیرون برود، چون باید برای تمرین با گروه «بیتل‌ها» باشد. از این که خدا می‌دانست چگونه مسخره می‌شود و تحمل می‌کند خیلی خوشحال بود. مثل این بود که در یک کلمه شنید خدا به او می‌گوید «از رنج و فداکاری تو در راه خود آگاه هستم» این کلمات ممکن است فقط به ذهن شما برسند. وقتی دعا می‌کنیم تا خدا با ما سخن گوید، به آن چه که در اولین لحظه به ذهنمان می‌رسد اعتماد می‌کنیم. گاهی بیش از آن چه که فکر می‌کنیم بر طرف مقابل اثر می‌گذارند. از سوی دیگر هنگام گفتن این کلمات نباید شانس خود را امتحان کنید، مثلاً نگویید که «اسم فرد رو می‌بینم، برادرت اسمش فرد؟ نه؟! پسر داییده؟... نیست؟ دوستته!... تا حالا توی زندگیت کسی به اسم فرد رو دیدی؟» قصد از این مثال مسلماً مزاح است، ولی بدانید که اگر کلامی از خدا باشد، خود او آن را برای مخاطبش روشن می‌کند. پیش قدم شوید، شاید وقت دعا یا چند دقیقه بعد، معنای آن کلام مشخص شود.

تصاویری که به ذهن ما خطور می‌کنند

گاهی پیغام خدا ممکن است در قالب تصاویری گذرا به ما رسانده شود و معمولاً موضوعی است که اصلاً به آن فکر نکرده‌ایم. هنگام تعلیم دیگران به آنها می‌گویم که برای ذهن‌های خود دعا کنند و از خدا بخواهند که سخن بگوید و به اولین چیزی که به ذهن آنها می‌رسد، اعتماد کنند. چنین پیغامی شاید در قالب تصویری گذرا مثل تخیلات یا ایده‌ای که به ذهن شما می‌رسد باشد و به آسانی می‌توان آن را نادیده گرفت ولی من خلاقیت بی‌حد خدا را شاهد بوده‌ام که به واسطه همین تصاویر پیغامی را به دیگران رسانده است. سال‌ها پیش سه خواهر به کلیسای ما آمدند. یکی از آنها سرطان معده داشت. مسیحی «معمولی» بود ولی به گوشش رسیده بود که در کلیسای وینیارد در شهر آرورا می‌تواند از سرطان شفا پیدا کند، پس همراه دو خواهرش به کلیسای ما آمد. یکی از خواهرهای او پیرو مسیح نبود و دیگری مسیحی بود، اما خواهر مسیحی او نسبت به عمل و شفای روح‌القدس بدبین بود. فکر می‌کرد که خواهرش اشتباه کرده که به کلیسای ما آمده است. خواهرهای او به اصرار برای حمایت همراه او آمده بودند و نمی‌خواستند اتفاق عجیب و غریبی برای او بیافتد.

وقتی دعای خود برای خواهری که سرطان داشت را شروع کردیم، جریانی در شکم خود حس کرد. نهایتاً سرطان او کاملاً شفا یافت. وقتی برای او دعا می‌کردیم و خدا او را لمس می‌کرد، از خواهرهای دیگر پرسیدیم کدام یک از شما ایماندار نیست، می‌خواهیم برای او دعا کنیم. یکی از آنها جواب داد «فکر کنم من مسیحی نیستم.» برای او دعا کردیم و او به عقب خم شد. چشم‌های او تمام مدت باز بود و بعد

^{۶۲} اینجا از کلمه «Beatles» به جای گروه «Beatles» استفاده شده است. کلمه اول به معنای «سوسک» است و کلمه دوم نام گروه افسانه‌ای راک است. قصد آنها مسخره کردن این جوان بود.

شروع به لرزیدن کرد. می‌لرزید و مدام بیشتر به عقب خم می‌شد تا حدی که حس کردم ممکن است کمرش از وسط دونیم شود! بعداً برای ما تعریف کرد که این اتفاق مثل رد شدن جریان الکتریسیته از بدنش بود. وقتی دیدم که کمر او تا این حد خم شده از او پرسیدم «درد دارید؟» گفت «نه، حس خیلی خوبی دارم.» گفتم «مطمئنی؟» جواب داد «آره!» آنقدر معذب به نظر می‌رسید که از او پرسیدم «می‌خواهید بشینید یا دراز بکشید.» گفت «نه، نه، عقب هُلُم ندید» گفتم «نه، من هل نمی‌دم، فقط می‌خوام راحت باشید.» گفت «خوبم! راحت! فقط یه مشکلی هست!» پرسیدم: «چی؟» گفت «من به این چیزا باور ندارم!» جواب دادم «فکر کنم الان تو همچین وضعی مشکلی نباشه.» او در نتیجه این تجربه در پایان جلسه زندگی خود را به مسیح سپرد.

خواهر سوم که مسیحی و نسبت به شفا بدبین بود. در مورد کلیسای وینیارد و اتفاقات «عجیب» که اینجا اتفاق افتاده چیزهایی شنیده بود، پس همراه آنها آمد تا مراقب باشد که خواهرش وارد محیطی ناسالم نشود. نشسته بودیم و برای او دعا می‌کردیم و کلام نبوتی را بر او اعلام می‌کردیم. هر چه می‌گفتم را تایید می‌کرد، ولی به نظر گفته‌های ما تفاوتی در او ایجاد نمی‌کرد. چهره او سرد بود. خانمی به اسم دبی که در تیم دعایی ما بود به او گفت «تصویری از طاقچه بالای شومینه رو می‌بینم که روش یه جعبه با عروسک فنری^{۶۳} هست. برو و از روی طاقچه برش دار و بازش کن» نگاهی به دبی کردم و امیدوار بودم که نکته‌ای روحانی‌تر برای گفتن داشته باشد. گفت «همین بود.» سراسیمه شروع به دعا کردم تا تفسیری برای حرفش پیدا کنم یا بتوانم آیه‌ای پیدا کنم که به این دختر که فکر می‌کند ما «عجیب و غریب» هستیم کمک کند. شوکه شده بودم. پرسیدم «متوجه حرفش می‌شی؟»

گفت «بچگی پدر و مادرم همش با هم دعوا داشتند. وسایل رو سمت هم پرت می‌کردند. چاقو به هم پرت می‌کردند و هم دیگه رو زخمی می‌کردن، هم دیگه رو می‌زدن. گاهی آنقدر بد می‌شد که برای کمی آسایش می‌رفتم خونه همسایه جفتی و روی طاقچه یکی از همین جعبه‌ها با عروسک فنری بود. جعبه رو روی پاهام می‌گذاشتم و مدام دکمه‌ش رو فشار می‌دادم، تا عروسک ازش بیاد بیرون و آهنگ بزنه، تا فقط یه ذره آسایش پیدا کنم. فکر می‌کنم خدا داره با این حرف به من می‌گه اینجا هم جای امنیه.»

چیزی نمی‌توانستم بگویم یا آیه‌ای به ذهنم نمی‌رسید که بتواند چنین تاثیری بر او بگذارد. کلامی فوق‌العاده بود، سال‌هاست که این داستان را تعریف می‌کنم. گاهی تصاویری که خدا به خاطر ما می‌آورد، منطقی نیستند. مرزی باریک بین درخواست کردن وضوح یا تفسیر و مقاومت در برابر وسوسه یافتن معنا برای تصاویر بخشیده شده وجود دارد. ما با ایمان به این که خدا سخن خواهد گفت، منتظر می‌شویم. وقتی تصاویر یا کلمات به ذهن ما خطور می‌کنند، می‌توانیم در آن مورد دعا کنیم و به دنبال تاویل آن باشیم، گاهی نیز خدا چیز دیگری نمی‌گوید و ما لازم نیست دنبال برداشتی دیگر از آنها باشیم، صرفاً همان تصاویر یا کلمات است و بس. تنها باید آن چه که او به ما نشان می‌دهد را به زبان آوریم؛ قرار نیست معنایی برای آن بیابیم یا حرف خودمان را به کسی برسانیم. نباید سعی به «روحانی کردن» مساله کنیم یا

^{۶۳} Jack In the Box- جعبه‌های اسباب بازی که عروسکی در آنها قرار دارد و وقتی در آنها باز می‌شود عروسک بیرون می‌آید و آن جعبه موسیقی پخش می‌کند

دعایی برای آن به زبان آوریم. توصیه می‌کنم که تنها آن چه می‌بینید را بگویید. حتی ممکن است با تفاسیر و روش‌های خود ساخته، پیغام را برای مخاطب خود مخدوش کنیم چون پیغامی مستقیم از طرف خداست.

روایاها

وقتی کسی به من می‌گوید یکی از عزیزان او خداوند را نمی‌شناسد و رابطه‌ای با مسیح ندارد، دعا می‌کنم که خدا به روایاهای آن شخص هجوم ببرد و خود را در خواب بر او آشکار کند و با او سخن گوید و مسائل را برای او روشن کند. دعا می‌کنم فرشتگان خدا آن فرد را ملاقات کنند. به خانم‌هایی که شوهر آنها مسیحی نیست یا مردانی که همسر آنها مسیحی نیست همیشه توصیه می‌کنم که بر بالشت همسر خود دعا کنند. داستان‌های فراوانی از کار خدا به این واسطه شنیده‌ام.

روح شهادت می‌دهد که پیغام شما از طرف اوست

این مورد مانند مکاشفه یا میلی ناگهانی در دل است. ممکن است وقتی که در سکوت نشسته‌ایم اتفاق بیافتد یا ممکن است به واسطه رویدادهای پیرامون خود موضوعی در دل ما گذاشته شود. ارمیای نبی در مورد کوزمگری که چرخ را شکل می‌دهد، سخن می‌گفت که ناگهان پیغام خداوند بر او آمد و خدا مستقیماً در مورد آینده اسرائیل با او سخن می‌گفت.^{۶۴} این اتفاق ممکن است هنگام تماشای فیلم، خواندن کتاب یا گوش دادن به مکالمه‌ای رخ دهد. ممکن است حس کنید که همه چیز برای شما برجسته یا نمایان شده است – این اتفاقات می‌توانند در شرایط معمولی، در طبیعت یا وسط ترافیک برای شما رخ دهند. خدا همیشه سخن می‌گوید و گاهی چیزی می‌شنوید و می‌دانید که این از خداست. سخن عیسی به آن زن مکاشفه‌ای ساده بود. برای او اطلاعاتی جدید نبود. هر کس که او را می‌شناخت، می‌توانست چنین حرف‌هایی را به او بزند. او نبوت عیسی را پذیرفت و متوجه شد خدا صمیمانه او را می‌شناسد و از نزدیک می‌نگرد. او بعداً به همه گفت: «او هر کاری که کرده بودم را به من گفت.» شاید پیشگوها بتوانند شماره گواهی‌نامه یا شام دیشبتان را به شما بگویند، ولی این زندگی شما را تغییر نمی‌دهد. دشمن برای ربودن و نابود کردن می‌آید، اما روح می‌آید تا حیات ببخشد. پیغام از خداوند ممکن است مثل عبارت «خدا تو را دوست دارد» ساده باشد. وقتی از روح است باعث ثمرات می‌شود. فکر می‌کنم عیسای مسیح با این کار الگویی از همکاری حقیقی با روح القدس را به ما ارائه داده است. وقتی دست خود را دراز می‌کنیم، او دست ما را می‌گیرد. خدا با ماست.

حس فیزیکی («درد همدردی»)

شما باید به بدن خود و اتفاقی که برای آن می‌افتد دقت کنید. به دفعات هنگام دعا برای دیگران دردی را حس کرده‌ام که اسم آن را «درد همدردی» گذاشته‌ام. چنین حسی می‌تواند تجلی موقتی یک پیغام نبوتی از

وجود درد یا ناراحتی باشد که افرادی که افراد درگیرشان هستند و خدا می‌خواهد آنان را از آن درد شفا بخشد. هر بار که چنین دردی را حس می‌کنم، باور دارم خدا آن را به منظور شفا دادن مشخص کرده است. مکث می‌کنم و از آن شخص می‌پرسم که می‌توانم در مورد آن درد یا مشکل دعا کنم. گاهی در جمع‌های بزرگ، دردی خاص را حس می‌کنم، در چنین شرایطی کسانی با چنین مشکلی را به جلو دعوت می‌کنم. در فصلی که موضوع «شفا» را مورد بررسی قرار داده‌ام به جزئیات این مساله می‌پردازم. وقتی در می‌یابم که خدا چقدر آنها را دوست دارد منعطف‌تر می‌شوم، او حتی مایل است که با استفاده از ما به آنها دسترسی یابد. ساده است. ما ممکن است به دام افتیم و فکر کنیم تا وقت قداست یا مسح شدن باید صبر کنیم تا خدا از ما استفاده کند. دستور رفتن صادر شده است. بروید! وقتی در این سفر پیش می‌روید، طبق نیاز تصفیه، منعطف و تقویت می‌شوید. اکثراً آن چه خدا شما را به انجام آن فرا می‌خواند، فرای کنج دنج شماس است. زیستن توام با ریسک و اتکای کامل بر خدا یعنی آویزان رحمت او باشید و بدانید که او شما را طبق نیازتان بنا می‌کند و از شما آن چه را لازمه سفرتان نیست، می‌گیرد. گوش دهید، یاد بگیرید و خطر کنید. شاهد عمل خدا بودن و هر روز همکاری کردن با روح القدس نه فقط مهیج است بلکه باعث شادی همه می‌شود. ما خدای یگانه و حقیقی را خدمت می‌کنیم و پا پیش گذاشتن برای کار او به معنای آن است که در صف اول بایستید. قرار نیست برای انجام چنین کاری انسان خارق‌العاده‌ای باشید، خارق‌العادگی او کافیست. این قوت شهادت ماست. قوت شهادت ما در این است که خدا از درهم‌شکستگان، زخمیان و به آشفتگانی چون ما استفاده می‌کند. این بخشی از پیغام انجیل است. شاگردان به حضور حاکم عصر خود رفتند و حاکم گفت: «اینها حتماً از همراهان عیسی بوده‌اند!» چرا؟ چون قوت را در آنها می‌دید، اما سادگی و بی‌سوادی این شاگردان ماهیگیر بر همه مبرهن بود. آنها مردانی ساده بودند؛ کسانی که حرکت می‌کردند و با خدا سخن می‌گفتند، درست مثل من و شما. شهادت من، رابی داکینز، این است که اگر خدا می‌تواند از من استفاده کند، پس از هر کس دیگری می‌تواند استفاده کند. دعوت شده‌ایم که پیش قدم شویم.

توصیه‌هایی در مورد دعا برای مردم در خیابان

در دسترس باشید. مفهوم دعا برای برخی ممکن است تعجب‌آور یا نامناسب به نظر برسد. گاهی می‌گویم «خدا اینجاست و می‌خواهد برکتتون بده. حضورش رو بر شما می‌طلبم و ازش می‌خوام که پیغام یا تشویقی به شما برسونه.» چنین حرفی حتی اگر به خدا باور نداشته باشند به آنها کمک می‌کند تا بفهمند که چه می‌کنند. شما باید وضعیت مردم را بسنجید و به آنها کمک کنید تا به حد ممکن در موقعیتی که هستند احساس آرامش و راحتی کنند. حتی اگر آن موقعیت کمی عجیب به نظر برسد، به آن حس اشاره کنید «کمی عجیبه، نه؟» مشکلی نیست، خودتان باشید، حساسیت‌ها را رعایت کنید. سوال بپرسید و مهربان باشید.

بهترینی که خدا برای آنها در نظر دارد را اعلام کنید

مهم نیست که چقدر شخص دردمند یا در هم شکسته به نظر می‌رسد. برای مثال اگر قرار باشد با تن‌فروشان خیابانی یا مستان در خیابان حرف بزنم از خدا می‌پرسم «دل تو برای این شخص چیست؟» او همه مردم زمین را به شباهت خود خلق کرده ؛ هرکسی که بر این کره خاکی راه می‌رود، ویژگی منحصری از خدا را بازتاب می‌دهد و این ویژگی‌ها گنجینه‌های پنهانی هستند. معمولاً به مردم می‌گویند «دنبال طلا باشید نه خاک.» سعی نکنید کلماتی را که تداعی‌گر شکست یا گناه هستند به زبان بیاورید. خاک، ممکن است اوج عطای نبوتی من را نشان دهد، ولی آن طور که باید زندگی فرد را تحت تاثیر قرار نمی‌دهد. حس برهنگی به آنها دست می‌دهد. کسی که معدن طلا دارد، نمی‌گوید: «ببینید چقدر خاک پیدا کردم.» آن چه بر ملا می‌کنیم تنها باید دانه‌های طلای وجود شخص باشند. همیشه کرامت انسان‌ها را حفظ کنید.

مسئولیت با شماست نه خدا.

مهم نیست که چقدر صدای خدا را به روشنی می‌شنوم یا چقدر از حس خود مطمئن هستم، هر چه که باشد به نحوی آن حرف را بیان می‌کنم که مسئولیتش با من باشد نه خدا. عباراتی مثل «فکر می‌کنم...، حس می‌کنم...، متوجهم... یا می‌فهمم...» را استفاده می‌کنم.

«می‌شنوم که خدا می‌گوید...» یا

یا «حس می‌کنم خدا به شما می‌گوید»

یا «حس می‌کنم خدا به من نشان می‌دهد...»

برخی از جماعت‌های مسیحی رویکردی عهد عتیقی نبوت را پیش گرفته‌اند و از صحبت‌های آنها بر می‌آید که «خداوند به تو چنین می‌گوید» اگر از خدا باشد، قوت در سخن او نهفته خواهد بود و روحش آن را تایید می‌کند و نیازی نیست که بگوییم «خداوند چنین می‌گوید.» بهتر است از طرف خودتان حرف بزنید، چون با این کار محیطی امن برای مردم ایجاد می‌کنید. خود شخص، ایماندار یا غیرایماندار، باید از خدا بودن یا نبودن آن سخن را بسنجد.

شفافیت معمولاً یک روند است.

می‌خواهیم این سفر پذیرای بازخوردها باشد در همین حال نسبت به این که گاهی شفافیت یافتن کلام شاد امری زمان‌بر باشد، آگاه هستیم. گاهی حس می‌کنید خدا می‌خواهد موضوعی را پیش بکشد، موضوعی که اوایل کار اشتباه یا نامشخص به نظر می‌رسد. توازن باید برقرار شود. اعتراف کنید که ممکن است کاملاً اشتباه کنید، اما در عین حال مطمئن باشید که خدا سخن می‌گوید و آن چه حس می‌کنید از اوست حتی اگر در اوایل کار آن چه می‌گوید یا نشان می‌دهد، مفهوم نباشد. برای خانمی اهل فرانسه دعا می‌کردم و از او پرسیدم که آیا خواهری دارد. او گفت: «بله» و سپس به او گفتم که حس می‌کنم خواهر او با افسردگی و حتی فکر خودکشی درگیر است. گفت: «نه، اصلاً اینطور نیست.» با کسب اجازه از او گفت

«خب، بگذار بیشتر چیزی که می‌بینم و حس می‌کنم رو برای شما تعریف کنم» وقتی نشانه‌ها و ماجرای که ممکن است پشت این حس باشد را برای او تعریف کردم، متوجه شد که در مورد برادرش حرف می‌زنم. سوءاستفاده‌ای در کار بود که باعث شد فکر کنم شرایطی که می‌بینم برای خانمی اتفاق افتاده است. نهایتاً کل خانواده شفای عاطفی پیدا کردند.

آرام باشید.

تشویقتان می‌کنم که در مقابل سراسیمگی مقاومت کنید. اگر چیزی برای کسی معنایی ندارد، به کلام اتکا کنید و گوش دهید و باور داشته باشید که خدا آنجاست و سخن می‌گوید. سعی کنید تصویر کامل‌تری دریافت کنید. اگر چیزی دریافت نمی‌کنید به کار خود ادامه دهید. شاید با ادامه دعا مفهومی برای شما باز شود که به تصویر اصلی وضوح بیشتر می‌بخشد. اگر چیزی هست که خدا بخواهد به شما بگوید، ممکن است با تصویری متفاوت‌تر یا حتی توسط شخصی دیگر در تیم شما مساله باز شود. آرام باشید و ادامه دهید. همچنین متوجه باشید که ما بی‌نقص نیستیم و مشکلی هم ندارد. خدا هر طور که هستیم مایل است از ما استفاده کند. از این ماجراجویی لذت ببرید. ما به محبت کردن خوانده شده‌ایم. شاید کلام نبوتی درست یا حرف‌های معمولی بین شما رد و بدل شود، هر چه باشد، خوانده شده‌ایم تا در محبت خدا بمانیم و بگذاریم محبت او در ما بماند. همیشه چشم خود را به موضوع اصلی بدوزید.

فیض خدا را به مردم نشان دهید

شاید در حال دعا برای کسی هستید و خدا موضوعی را به شما نشان می‌دهد که می‌خواهد باعث آزادی شخص از بند آن شود. خدا برای انجام کار خود به دنبال کسانی است که آن را با شفقت و محبت انجام می‌دهند. وقتی عیسا با زنی که هنگام زنا گرفتار شده بود رو به رو شد، او را شرم‌زده یا رسوا نکرد. وقتی خدا تصویری از هر نوع رفتار اعتیادگونه مثل اعتیاد به مواد، فیلم‌های پورن یا زنا و غیره به من نشان می‌دهد، هرگز من حرف خود را با آن شروع نمی‌کنم. بعد از این که به تشویق و هویت اصلی که خدا برای آنها در نظر دارد گوش می‌دهم، مثلاً می‌گویم «می‌بینم که در جنگی. عیسی می‌خواهد به تو کمک کند و تشویقت کند تا در این جنگ پیروز بشی.» اکثراً نیازی نیست که مستقیماً به مشکل اشاره کنم. اگر روح‌القدس آن را به ذهن من می‌آورد فقط به آن خاطر است که پیشتر آن فرد را ملزم ساخته است. او در حال نرم کردن دل آنهاست. یادتان باشد شاید آنها با اتهامات و حس محکومیتی که از سوی دشمن است، درگیر باشند. تنها کسانی که عیسی در مورد جهنم با آنها صحبت کرد رهبران مذهبی بودند. او به عنوان مدافع کسانی آمد که رد صلاحیت و شرم‌زده شده بودند. او برای پیشرفت ما را تقویت می‌کند. ما در ترجمه‌هایی می‌خوانیم که نوشته شده «برو و دیگر گناه نکن» مثل این است که می‌گوید «دیگر این کار را نکن!» ولی فکر می‌کنم کلماتی که به آزادی نزدیک‌ترند در قالب جمله‌ای مثل «دیگر تحت قید گناه نیستی، می‌توانی آزادانه بروی و اسیر گناه نباشی» است. خبر خوش پادشاهی این است که ما از اسارت گناه و قوت آن بر خود آزاد شده‌ایم.

محبت

دقت کنید که مهم نیست چه می‌گویید، مهم نیست که کلام نبوتی دقیق بر زبان می‌آورید یا شاهد بیرون آمدن پای قطع شده هستید یا می‌بینید که کوران بینا می‌شوند، هر چه که باشد شما باید محبت خدا را به مردم نشان دهید. پیش آمده که کلامی نبوتی به مردم گفته‌ام و بر آنها هیچ تأثیری نگذاشته است. داستانی که از تن‌فروشان در پورتوریکو با شما در میان گذاشتم مثالی خوب از این موضوع است. وقتی به من نگاه کردند به آنها گفتم «خدا واقعاً شما رو دوست داره»، این باعث شکستن سد درونی آنها شد. آن روز همه همراهان من گریه کردند. ورود محبت خدا را حس کردیم. خدا محبت است و در هر کاری که انجام می‌دهیم باید محبت او را بازتاب و جلال دهیم. جهان مشتاق شنیدن پیغامی است که می‌گوید «خدا آنها را دوست دارد»، اغلب مردم تا وقتی آن را به زبان نیاورید متوجه آن نخواهند شد.

خدا برای شفا دادن چیزی را آشکار می‌کند.

اغلب وقتی مشکل، مساله یا مریضی آشکار می‌شود به هدف برکت یا شفاست. فقط به مشکل اشاره نکنید، همیشه از خدا بپرسید «خواسته او در مورد این موضوع چیست؟ در چنین موقعیتی می‌خواهد چه بکنید؟» مثلاً اگر مشکلات زیادی در خانواده می‌بیند به آن خاطر است که خدا می‌خواهد آشتی، احیا یا تسلی را جاری کند. گوش خود را برای کار او تیز کنید. در کلام قوت نهفته است و شاید نقش شما این باشد که آن کلام و برکتی که خدا برای آن شخص می‌خواهد را اعلام کنید. در کتاب یعقوب گفته شده «در برابر ابلیس ایستادگی کنید، که از شما خواهد گریخت!» در دعا کردن برای مشکلات مختلف معمولاً به عنوان مدافعین کنار مردم می‌ایستیم تا در مقابل دشمن مقاومت و نیکویی و محبت خدا را بر آن موقعیت اعلام کنند.

مکاشفه، تفسیر، به کارگیری.

هرکاری که می‌کنیم باید مکاشفه، تفسیر و نحوه اعمال آن را از خدا بطلبیم. وقتی تصویر یا کلمه‌ای به ذهن ما می‌رسد باید از خدا معنای آن را بپرسیم و پیغامی که به واسطه آن می‌رساند را بپرسیم. گاهی برای اجرای کاری حسی قوی دارید. نمی‌خواهیم دعای ما تبدیل به نصیحت کردن شود. معمولاً ما از طرف مردم به خدا گوش می‌دهیم، ولی گاهی ممکن است حس کنید که می‌توانید از طرف خودتان روش به کارگیری و راهکار روحانی آن چه از جانب خدا به آنها گفته‌اید را نیز به آنها پیشنهاد دهید.

بیش از آن چه که فکر می‌کنید صاحب فیض هستید.

در سادگی دعای خود آرام گیرید. اگر دیدید در فکر فرو رفته و از خود می‌پرسیدید «این مکاشفه بود یا تفسیر؟!» سریعاً به یاد بیاورید که این فقط یک دعاست. ساده پیش بروید. حداقل نتیجه این است که به واسطه دعای خود به مردم محبت و به خدا اطاعت خود را نشان داده‌اید. بخشی نیرومند و تغییرناپذیر از

خدمت شماسست. حقیقت این است که هنگام دعا کردن خارج از کلیسا با فیض بیشتری رو به رو می‌شوید. ما در کلیسا مایلیم که غر بزنی و یکدیگر را داوری کنیم. در خیابان‌ها ممکن است صدای خدا را نشنوید یا دعای شما با شفا همراه نباشد، اما مردم همچنان از این که تلاش خود را کردید خوشحال هستند. در کلیسا برای شفای مردم دعا می‌کنید و اگر شفا پیدا نکنند از خدا عصبانی یا مایوس می‌شوند. هرگز پیش نیامده برای یک غیر مسیحی دعا کنم و با نتیجه حاصل نکردن بگویم «می‌دونستم خدا واقعی نیست!» مردم از این که وقت می‌گذارید و به حرف آنها گوش می‌دهید و به آنها توجه می‌کنید و سعی می‌کنید تشویقشان کنید، تحت تاثیر قرار می‌گیرند. بیرون از کلیسا از این که اهمیت داده‌اید، خوشحال می‌شوند. این بازتاب محبت خداست.

سنجش شنیده‌ها

خدمت نبوت مثل ماهی خوردن است، باید گوشت را بخورید و استخوان را بیرون اندازید. «آتش روح را خاموش نکنید؛ نبوت‌ها را خوار شمارید. همه چیز را بیازمایید؛ به آن چه نیکوست، محکم بچسبید. از هر گونه بدی دوری کنید.» اگر از خداست، پس روح او آن را تایید می‌کند و تحقق می‌بخشد. در محیط کلیسایی که معمولاً کلام نبوتی در آن اعلام می‌شود، برای سنجش و تعیین کردن حدود معیارهایی وجود دارد؛ اما در خیابان باید مطمئن شویم که مخاطب ما آن را تایید می‌کند و باعث تقویتش می‌شود. نباید مردم حس کنند که قصد فریب آنها یا فشار آوردن بر آنها را داریم.

کسانی که تا به حال چنین تجربه‌ای نداشته‌اند، ممکن است از نحوه پاسخ به چنین سخنانی آگاه نباشند. اما من در این سال‌ها تجربه کرده‌ام که شاید خود شخص نتواند در آن لحظه موضوع را برای خود و ما روشن کند، اما دوست پسر یا دوستی که همراه اوست با لبخند ممکن است بگوید «دقیقاً همین!» من همه چیز را به مخاطب خود می‌سپارم اگرچه ممکن است نخستین سخنان برای او روشن نباشند، گاهی ادامه دادن و بسط تصویر به درک مطلب کمک می‌کند، وقتی آن چه می‌گویید کامل‌تر می‌شود، ناگهان ممکن است معنایی در آن بیابند. این تجربه را باید در دسترس همه قرار دهیم، اگر فکر می‌کنیم که ممکن است ناگهان معذب شوند، می‌توانیم از آنها بپرسیم که چه حسی دارند. حدس نزنید بلکه از آنها بپرسید و بگذارید آنها نیز در این روند سهمی داشته باشند و با سرعتی که مایل هستند پیش بروند. شما با این روش به آنها محبت خود را نشان می‌دهید و ترس‌هایی را که برخی ممکن است با آنها رو به رو شوند، کمتر می‌کنید.

میوه نبوت شما بر نتیجه شهادت می‌دهد. اگر از خداست پس بی‌حاصل باقی نخواهد ماند، اما باید با دقت ارائه شود. همیشه باید طبق کلام خدا باشد و پیغام محبت خدا برای شما به واسطه مسیح را منعکس کند. این بدان معنا نیست که کلامی که به نظر «کتاب مقدسی» می‌آید خود به خود درست است، حتی شیطان هنگام رویارویی با عیسی از کلام خدا نقل قول کرد، اما با روحی مخالف از آن استفاده می‌کرد. از خود بپرسید که آیا این کلام با شخصیت نیکوی خدا و محبت او همسوست؟ آیا مرا بیشتر به عیسی نزدیک می‌کند؟ خدا هرگز کوچک و ذلیل نمی‌کند و هرگز خشن عمل نمی‌کند یا چیزی را به شما تحمیل نمی‌کند.

شیطان تیرهای آتشین محکومیت، حسادت، قیاس و غرور را به سوی ما پرتاب می‌کند. از خدا بخواهید که به شما قوت تشخیص بدهد.

روح خدا همیشه با حقیقت تغییر ناپذیر کلام ازلی‌اش موافق است. این بدان معنا نیست که هر کلمه را می‌توانید در کلام خدا بیابید؛ ممکن است به طور خاص در مورد موقعیتی در زندگیتان با شما سخن بگوید اما سخن همیشه با ذات کلام همسان است. وقتی یاد می‌گیریم که صدای خدا را به واسطه کلام بشناسیم، حواس ما نسبت به صدای او در طول روز حساس می‌شوند. وقتی دل خود را با مطالعه کلام صیقل می‌دهیم به خوبی از آن در مقابل پیغام‌های ساختگی و فریب‌های شیطان مراقبت می‌کنیم. قرار نیست با ترس کاری را انجام دهیم، خدای ما خدایی نیکوست که با فرزندان خود سخن می‌گوید. او شیفته آمدن قومش نزد خود برای یافتن مسیر و هدایت است به خصوص وقتی که از گفته‌های او اطاعت می‌کنند. اگر از او بخواهیم که سخن بگوید دیگر نیازی نیست که نگران دریافت پیغامی غلط باشیم.

گاهی کلامی نیکو از خدا مانند دانه‌ای در حکایت برزگر کاشته می‌شود، اما دشمن فوراً مانند عقاب می‌آید و آن را می‌دزد. اگر ترس یا یاس به سراغ شما آمد، از خدا بخواهید موضوع را برای شما روشن کند و حتی دعا با ایمانداری دیگر می‌تواند در حل کردن مساله به شما کمک کند. هر کلام از سوی خدا حامل میوه‌ای نیکوست^{۶۵}. برخی از پیغام‌ها نیازمند تایید و وضوح بیشتر هستند. اگر مطمئن نیستید می‌توانید آن را کنار بگذارید و مطمئن باشید که اگر از خدا باشد، خود او آن را تایید خواهد کرد. وقتی اذعان یافتید که کلامی از روح‌القدس است، می‌توانید با ایمان آن را بپذیرید. کلام می‌گوید مریم برکت یافته بود، چون به وعده خدا برای زندگی خود اعتماد و بر نیکویی عمل او باور داشت. ما باید نسبت به سخنان خدا پذیرا و خادمینی امین باشیم، ولی نباید ترسان باشیم. کلام خدا هرگز چیزی را به ما تحمیل نمی‌کند یا قصد غالب آمدن بر ما را ندارد، بلکه با محبت ما را به سوی خدا دعوت می‌کند.

^{۶۵} لوقا ۶: ۴۳-۴۵. اول پطرس ۴: ۱۱

۷ - عیسا برای باطل کردن کارهای ابلیس آمد

پسر خدا برای اعلام لطف خدا و نابود کردن کارهای شیطان ظهور کرد^{۶۶}. در این فصل می‌خواهم دو بخش از خدمت مسیح را به طور خلاصه بررسی کنم که شامل شفا و آزاد شدن از ارواح ستمگر^{۶۷} می‌شود.

این کتاب را با داستان مردی شروع کردم که قبل از عمل جراحی قلب باز خود شفای کامل را از خدا دریافت کرد و در این حین خدا به او ریه‌ای تازه نیز بخشید. آن موقع ایمان به شفا دادن نداشتم. مبانی نظری شفا را پذیرفته بودم، اما فکر نمی‌کردم که خدا در آن لحظه بخواهد با استفاده از من، پدر آن خانم را شفا دهد. خبر شفای کامل او بیش از همه من را متعجب کرده بود. این اتفاق در سال ۱۹۹۲ افتاد. از آن موقع تا به حال شاهد رشد دست و پای قطع شده، بلند شدن مردم از صندلی چرخدار، شفای سرطان در چند ساعت، ناپدید شدن تومور و بینا شدن نابینایان بوده‌ام. شاهد بوده‌ام که خدا به واسطه کودکان، نوایمانان، بدبینان^{۶۸}، بیماران و حتی کسانی که از ایمان خود به او مطمئن نیستند شفا را جاری کرده است^{۶۹}. خدا می‌خواهد شفا دهد.^{۷۰}

عیسی به شاگردانش آموخت که در دعای خود بگویند: «پادشاهی تو بیاید، اراده تو چنان که در آسمان انجام می‌شود بر زمین نیز به انجام رسد.» در آسمان اثری از مریضی، درهم‌شکستگی یا شرم وجود ندارد. هر جا که عیسا پادشاهی آسمان را اعلام کرد، مردم شفا یافتند. وقتی برای شفای مریضان دعا می‌کنیم در واقع با آسمان توافق می‌کنیم. عیسا نمونه‌ای کامل از نحوه زندگی با اتکا بر پدر است، اما با این حال هرگز در کلام نخوانده‌ایم که عیسی از پدر شفای کسی را طلب کند^{۷۱}. او به ما نشان داد که گام برداشتن به عنوان انسانی صاحب اقتدار^{۷۲} که اراده پدر را انجام می‌دهد به چه معناست. او شاگردانش را تعلیم داد تا در این اقتدار گام بردارند و همان اقتدار را به ما بخشیده است^{۷۳}.

شفا در دسترس کلیسای او قرار گرفته است. شفا بخشی از برکت او برای ایمانداران به مسیح است. نیازی نیست که متخصص این کار یا شخصی فوق روحانی باشید. پولس می‌گوید «مسیح ما را به هر برکت روحانی در جای‌های آسمانی مبارک ساخته است.» این بدان معنا نیست که در همه موارد شفا

^{۶۶} اول یوحنا باب ۳

^{۶۷} تسخیرگر - زحمت آفرین - مزاحم

^{۶۸} شکاک نسبت به مسائل مذهبی

^{۶۹} این مورد را هنگام بررسی معنا و درک خود از «حامل پادشاهی» بودن بیشتر توضیح می‌دهم

^{۷۰} مسأله‌ای که خیلی از ما با آن رو به رو هستیم این است که «دعا کردم و کسی شفا پیدا نکرد. این بدان معناست که نباید برای شفای کسی دعا کنم؟» درباره این موضوع در باب ۱۱ بیشتر صحبت می‌کنم. این سوال دغدغه من نیز هست چون برای بسیاری دعا کرده‌ام و شاهد شفای آنها نبوده‌ام.

^{۷۱} وقتی نوبت به شفا می‌رسد شاهد آن هستیم که عیسا تنها می‌گوید «شفا یاب» در باغ جتسمانی عیسا از پدر جویای راهی دیگر برای تحقق هدف خود و اراده او شد.

^{۷۲} قدرت - منصب

^{۷۳} متی ۲۸: ۱۸

حاصل می‌شود، چون شفا نبردی روحانیست.^{۷۴} اما وقتی در ناصره تنها تعداد اندکی شفا می‌یابند، از مضمون آیات برداشت می‌کنیم که اراده خدا چنین نیست. طبق تعلیم عیسی باید دعا کنیم که «پادشاهی تو بیاید، اراده تو چنانکه در آسمان انجام می‌شود بر زمین نیز به انجام رسد.» میان ورود و پُری پادشاهی خدا شکافی عظیم قرار داد. تمایل ما برای دیدن پری پادشاهی خدا و انجام اراده او بر زمین با میل خدا همسوست. شفا یکی از پیغام‌های اساسی پادشاهی و بخشی از نحوه زندگی ماست. چون در مسیح حیات یافته‌اید، بخشی از هویت شماست. هنگام دعا برای کسی و ندیدن نتیجه، مایوس نشوید چون خدا به هیچ وجه از شما مایوس نشده است! تنها از خود بپرسید، آیا می‌خواهید بیماران را شفا دهید؟ سپس در دعا برای مریضان ثابت قدم بمانید. تضمین می‌کنم که شاهد شفاهای فراوانی خواهید بود. اگر مایل به تسریع آن هستید، پیشنهاد می‌دهم که برای اشخاصی که خارج از کلیسا هستند دعا کنید. کار خود را شروع کنید. این بدان معنا نیست که همه ما عطای خاص شفا یا خدمت تمام وقت شفا را داریم، بلکه بدین معناست که ما حاملین قوت و حضور خدا برای شفای بیماران هستیم. این بخشی از دی‌ان‌ای ماست. اگر خواهان عطای شفا هستید، آن را بطلبید و نگذارید که داشتن یا نداشتن آن مانع راه شما شود. این عطا در دسترس شما قرار گرفته است و من همه ایمانداران را تشویق می‌کنم که پیش روند و منتظر اولین شفا باشند. پیش قدم شدن ما از روی ایمان برای شفا دادن کسی در هر محیطی مثل سلاح کشتار جمعی بر ضد نیروهای تاریکی عمل می‌کند. حرکت ما گاهی مثل خندقی است که مردم را در پادشاهی خدا می‌اندازد. وقتی تیم‌های خود را به مناطق خاصی از شهر می‌فرستیم، افزایش چشمگیر شفا را شاهد هستیم. بنا بر دیده‌های خود نتیجه گرفته‌ایم که تاریک‌ترین و ترسناک‌ترین مناطق شهر ما «کانون» شفا هستند. مثل این است که وقتی دشمن در آن منطقه «تلفات» می‌دهد، از آن پس با دیدن ما پا به فرار می‌گذارد. شفا، ورود پادشاهی آسمان است و مطمئناً با مقاومت دشمن رو به رو خواهد شد. یعقوب در ۴: ۷ می‌گوید در مقابل شیطان مقاومت کنید و او از شما خواهد گریخت. به دفعات شفا نیافتن مردم را پای کمی ایمان خود یا شخصی که برای او دعا کرده‌ایم گذاشته‌ایم (اگرچه به هر دو مورد در کتاب مقدس اشاره شده است)، ولی شخصاً زمانی که ایمان به شفای مردم نداشته‌ام، شفای آنها را دیده‌ام و حتی شفای کسانی که ایمان نداشته‌اند را هم شاهد بوده‌ام و فرای آن وقتی که هیچ یک از ما ایمانی در خود نداشتیم، همچنان جاری شدن شفا را شاهد بوده‌ام.

آه خداوندا، من یک شفا دهنده‌ام!!!

خانمی سیاه‌پوست به چند جوان که کنار سطل آشغالها در گرمای آفتاب بهاری وقت می‌گذرانند گفت: «مواظب باشید، کشیش اومد!» پسرها دست و پای خود را جمع کردند و یکی از آنها سرپا ایستاد. همراه گروهی از جوانان شهر آتلانتا بودم که برای یک هفته خدمت و یادگیری نحوه دعا برای مردم در خیابان به شهر ما آمده بودند. سر نبش کلیسای ما، در شرق شهر آرورا، مسافرخانه‌ای سه طبقه و خرابه اتاق‌هایش را به بداقبالان جامعه اجاره می‌داد. معمولاً اجارمنشینان در طول روز همان اطراف پرسه

می‌زنند و کنار سطل آشغال‌ها مشروب می‌خورند یا مواد مصرف می‌کنند. آن خانم در همان محله سال‌ها تن‌فروشی کرده و همچنان زیبایی خود را بر چهره داشت، اگرچه زحمت و سختی زندگی برسيمای او نشسته بود. به شوخی لبخندی به او زد و گفتم «وایولت، چرا اینطور می‌گی؟ انگار داری می‌ترسونیشون؟» خندید و دندان‌های ردیفش را به رخ کشید.

گفت: «فقط جهت اطلاع بچه‌ها گفتم که بدونن کشیش اومد! ترس برای چی؟» من سلامی به پسرها کردم و گفتم: «من رابی هستم و دنبال کسانی می‌گردم که نیاز به دعا دارند.» سال‌ها گروه‌هایی را برای دعا به این منطقه برده بودم و به نحوی کانون دعایی ما شده بود. به غیر از وایولت، با هیچ یک از این پسرها تا به آن موقع بر خوردی نداشتم، ولی به نظر جای خوبی برای شروع می‌آمد. به ذهنم رسید که کسی از آن جمع ممکن است آسیبی در زانوی خود داشته باشد. پس پرسیدم «از بین شما کدام یکی زانوی چپش شکسته؟» به همه آنها نگاه می‌کردم. اکثریت سیاه‌پوست یا اهل آمریکای لاتین بودند. پسر سفیدپوست ۱۹ یا ۲۰ ساله‌ای هم بین آنها بود. تا به حال او را ندیده بودم، از او پرسیدم «شما زانوت شکسته؟» لنگ لنگان راه خود را گرفت و رفت و رو به من گفت «نه، زانوم خیلی هم خوبه.» کسی که کنار او ایستاده بود روی شانه‌اش زد و گفت: «دروغگو!! آدم به کشیش دروغ نمی‌گه! خدا خشکت می‌کنه!» گفتم: «نه! قرار نیست خدا کسی رو خشک کنه! ولی اگر زانوت درد می‌کنه، اجازه بده دعا کنم. خدا می‌خواد کاملاً دردت رو شفا بده.»

نگاهی گیج به من انداخت و چشم‌هایش را از من دزدید، گفت «چی؟!»

جواب دادم «خدا تو رو دوست داره و برات مهم هستی و می‌خواد شفات بده.»

آرام حرف خود را شروع کرد و گفت: «پول ندارم که!»

جواب دادم: «پول نمی‌خوام، من برای دعا کردن پول نمی‌گیرم. درد زانوت چقدره؟ اگر بخوای از صفر تا ده درجه بندیش کنی، چه عددی رو انتخاب می‌کنی؟ صفر یعنی درد نداری و ده یعنی دردت خیلی زیاده»

نگاهی به پای خود انداخت و گفت: «اصلاً نمی‌تونم پام رو خم کنم، خیلی درد دارم»

گفتم: «فرض می‌گیریم دردت الان ده باشه.» خم شدم و دستم را روی زانوی او گذاشتم و گفتم «پدر، سپاس برای قوت شفا و برای دوست تازه من. در نام عیسا، زانو! فرمان می‌دم که شفا پیدا کنی. به درد فرمان می‌دم که همین الان این جوان رو رها کن و زانوش کاملاً شفا پیدا کنه تا بدونه که مسیح چقدر دوستش داره و خواهان رابطه‌ای شخصی با اونه. در نام عیسا.» سپس ایستادم و به او نگاه کردم. همه به ما و زانوی او خیره شده بودند.

به آن جوان گفتم: «زانوت رو خم کن، دردت از ۰ تا ۱۰، چنده؟»

زانویش را با احتیاط خم کرد تا حدی که پای او کامل بالا آمد. سپس به من نگاهی عجیب کرد. بعد روی دو پای خود ایستاد و بر زمین نشست تا از داشتن یا نداشتن درد مطمئن شود. با لبخندی بر چهره به من نگاه می‌کرد سپس فقط روی زانوی آسیب دیده نشست و بلند شد و گفت «واووو» سپس شروع به دویدن کرد.

صدایش زدم و گفتم «برگرد، کارمون تموم نشده.» کسانی که آنجا بودند به او نگاه می‌کردند و به این وضعیت می‌خندیدند.

او از دور فریاد زد «می‌ترسم ازت!» به دویدن ادامه داد و من و همراهانم همانجا، کنار سطل آشغال‌ها ماندیم. جایی که ایستاده بودیم، مثل پارکینگ آن ساختمان بود و فَنسی آن پارکینگ را از کوچه پشتی جدا می‌کرد. آن جوان چند لحظه‌ای از دید ما خارج شد و ناگهان پشت فنس ظاهر شد. تمام مسیر را به سرعت دویده بود. به فنس که رسید از آن بالا رفت و پیش ما برگشت.

جوان سیاه‌پوستی که کنار من نشسته بود و سنش از او بالاتر بود گفت «الان فهمیدم که واقعاً خوب شده!!!»

نگاهی به جوان شفا یافته کردم و لبخند زدم. شیطننت را در چشم‌هایش می‌دیدم. از او پرسیدم: «الان چه حسی داری؟ از یک تا ده چقدر درد داری؟ نمی‌خواد رعایت من رو بکنی. راستش رو بگو.»
نفس زنان به من نگاه کرد و گفت: «صفر.»

«درد یا گرفتگی اصلاً نداری؟»

گفت «نه، اصلاً درد ندارم.» جوابش من را سورپریز کرد، از دیگران پرسیدم که کدام یک پای کوتاه‌تر از پای دیگر دارد. شش نفری می‌شدند. کسی که روی شانه آن جوان کوبید و به او گفته بود «دروغگو!» با لبخند جلو آمد؛ دست‌هایش را به جلو کشید، یکی از دست‌هایش تقریباً بیست سانتیمتر از دست دیگر کوتاه‌تر بود. پرسید که «تا به حال دیدی که دست رشد کنه؟»

قبلاً دیده بودم که کمرها صاف شده و انگشت‌ها کشیده شوند ولی تا به حال چیزی مثل آن را ندیده بودم. بیشترین رشدی که شاهد آن بودم ۳ سانتیمیر بود. شروع به دعا کردن برای دست او کردیم. تقریباً چهار بار دعا کردیم و تغییری ندیدیم، ولی خود او گفت «فکر کنم سه سانت رشد کرد» گفتم «دروغ‌نگو! نیازی نیست به ما کمک کنی.» بعد از چند بار دعا کردن و نتیجه‌ای ندیدن از او دوباره در مورد پای کوتاه‌ترش پرسیدم. از اول همین حس را داشتم. جواب داد که یکی از پاهایش از دیگری کوتاه‌تر است.
گفتم «چرا از پات شروع نکنیم؟»

سپس به جوانی که زانویش شفا پیدا کرده بود نگاه کردم و گفتم «می‌خوای ببینی خدا چطور می‌تونه برای رشد پای دوستت از تو استفاده می‌کنه؟»

سرش را به کناری خم کرد و گفت «بلد نیستم.» لبخند زدم و گفتم «من کمک می‌کنم.» به او گفتیم که دوباره بنشینند و پایش را بکشد تا همه بتوانند کوتاهی پای او را ببینند. بر سکو نشست، دو پای خود را کشید و دوستش هر دو پای او را در دست نگه داشت. کوتاه‌تر بودن یک پا از پای دیگر مشخص بود.
گفتم «می‌بینی؟ به حرکت کردن پا دقت کن. بعد از من تکرار کن.»

دعا کردیم «پدر، شکر می‌کنم برای عیسای مسیح، شکر می‌کنیم که او برای گناهان ما بر صلیب جان داد.» (به نحوی خلاصه پیغام انجیل را اعلام کردم.) سپس گفتم «الان، به اقتدار عیسای مسیح که بر صلیب جان سپرد، به پا فرمان می‌دهم که بیرون بیاد.» پای او حرکت کرد و جلوی چشم همه تقریباً ۲ سانتیمتر بیرون آمد.

آن جوان پای دوستش را رها کرد و فریاد زد: «شفاش دادم! آره!!! بلد نبودم و شفافش دادم» سری تکان دادم و گفتم «فکر نکنم. نه دقیقاً اما باید کار رو تموم کنیم. دوباره پاهاش رو نگه دار.» دوباره دعا کردیم «پدر، تو رو شکر می‌کنم به خاطر این که رشد کردن پاش رو دیدیم و پا در نام عیسیای مسیح به تو دستور می‌دم که رشد کنی!» پای او تا حدی رشد کرد که با پای دیگر هم اندازه شد. از او پرسیدم «الان بایست و ببین چطوره!»

سر پا ایستاد و قدم زد. «خوب شد! چند سال بود که اینطور نبود!» سپس به او گفتم «کاری که خدا برای پای تو انجام داد، کاریه که می‌خواد برای زندگیت انجام بده. می‌خواد زندگیت رو پر از سلامتی، شفا و حیات کنه.» بعد به جوانی که کنارم نشسته بود نگاه کردم و گفتم «همین‌طور که از تو برای شفای دوستت استفاده کرد، می‌خواد برای تبدیل زندگی دیگران هم از تو استفاده کنه.» به آن جوان‌ها و وایولت نگاه کردم و گفتم آیا می‌خواهند این شفا را دریافت کنند و شخصاً در زندگی از عیسیای مسیح پیروی کنند؟

وایولت و دو نفر دیگر به علاوه دوست دختر یکی از آنها به این دعوت جواب مثبت دادند. آن چهار نفر همان روز زندگی خود را به مسیح سپردند و دوره الف خود را در کلیسای ما گذراندند و بنیادهای زندگی طبق ایمان را آموختند و وارد رابطه‌ای تازه با جامعه شدند.

اگر برای مردم دعا کردم و کسی شفا پیدا نکرد چه؟

یکی از دلایلی که برای شفا دعا نمی‌شود، ندیدن نتیجه یعنی شفا پیدا کردن مردم است. دیده‌ام که نوایمانان به خیابان‌ها رفته‌اند و خدا به واسطه آنها در یک بعد از ظهر ۶-۷ نفر را شفا داده است. شفا ممکن است ساده، لحظه‌ای و برای بیننده واضح باشد. اکثراً مایل هستیم که شاهد چنین شفایی باشیم، اما عدم تحقق این انتظار ما را مایوس و مغلوب کرده است. در طول این سال‌ها برای هزاران نفر دعا کرده‌ام که شفا نیافته‌اند. در پایان این فصل مباحث الاهیاتی عمیق‌تری را در این مورد را مطرح می‌کنم ولی توصیه کلی من برای شما این است که بر کار خدا تمرکز کنید، نه آن چه خود انجام می‌دهید. فرقی نمی‌کند که دعا برای شفا را امروز شروع کرده‌اید یا چندین سال پیش.

تحقق یافتن شفا نبردی روحانی است - تسلیم نشوید

شک، ترس، عدم قطعیت و آسرار قسمتی معمول از زندگی مسیحی هستند. بخشی از تنش در پادشاهی خدا به حساب می‌آیند، پادشاهی که اینجاست و اینجا نیست. نمی‌توانیم اجازه دهیم چیزهایی که نمی‌فهمیم یا نمی‌دانیم مانع ما شوند یا شگفتی‌های خدا را از ما ببرایند. به ویژه وقتی که یکی از نزدیکان بیمار دچار مشکل می‌شود، ما در مقابل حس یاس آسیب‌پذیر می‌شویم. نمی‌توانیم معنایی در همه اتفاقات بیابیم ولی می‌توانیم در همه حال مطیع باشیم. به ما دستور داده شده که «مريضان را شفا دهیم» اما همیشه هنگام دعا شاهد شفای آنها نیستیم. این بخشی از مفهوم زندگی بر مبنای باور [ایمان] و نه دیده است. همان‌طور که آلن هیرش گفته «ایمان جهیدن» است. درد و رنج همیشه بخشی از نبرد ما بر زمین است، اما در این

راه پیروزی هم خواهیم داشت. اگر می‌بینید که کسی شفا نمی‌یابد، به شما پیشنهاد می‌دهم که سراغ نفر بعدی بروید. مسیح بر صلیب غالب آمد و به واسطه این دستاورد، اقتدار بر ما نازل شد. ما جویندگان حضور، پادشاهی و جلال او هستیم. شفا معیار اندازه‌گیری موفقیت نیست یا پایان کار به حساب نمی‌آید، شفا بخشی از نیکویی و حکومت اوست. بیماران یا نیمه شفا یافتگانی را دیده‌ام که با دعا برای دیگران خودشان کاملاً شفا یافته‌اند. این بدا معنا نیست که ما از دعا برای عزیزان دست بکشیم. عیسای مسیح در لوقا ۱۸: ۱ به شاگردان خود می‌گوید «باید همیشه دعا کنند و هرگز دلسرد نشوند.» وقتی جویای پادشاهی و اعلام مژده محبت و فیض خدا هستیم، هر روز شاهد پیشرفت خواهیم بود. قوای روحانی بر ضد کلیسا هجوم می‌آورد، اما عظیمترین نیرو برای پیشبرد پادشاهی در ما ساکن است.

قرار نیست از فرمول یا روشی خاصی پیروی کنید.

درباره این موضوع صدها کتاب نوشته شده است. جان ویمبر کتابی در مورد قدرت شفا نوشته است.^{۷۵} او در این کتاب مبانی دفاعیاتی بسیاری را برای کلیسا که نسبت به مساله شفا با شک و ترس رو به روست ارائه داده است. همچنین به اصول کتاب مقدسی شفا پرداخته و تعلیماتی عملی را در کتاب خود بسط داده است. یکی از دوستانم به اسم کریس اووراستریت^{۷۶} در کلیسای بتل^{۷۷} کتابچه راهنمای گام به گامی در مورد بشارت تقویت شده نوشته است. از آثار کلاسیک مسیحی اسمیت و یگلزورث گرفته که شفا دهنده‌ای نیرومند با روش‌های نامتداول بود، تا شفا یافتن کوران و زنده شدن مردگان در دوران معاصر در موزامبیک توسط هایدی بیکر، شفا دادن و شفا یافتن از قرن اول پس از میلاد همیشه بخشی از تاریخ مسیحیت بوده است.^{۷۸} آنچنان که به آتش مشتعل کلیساهای زیرزمینی در چین، آفریقا و خاورمیانه، مکان‌هایی که قبل از این اسمی از مسیحیت نشنیده بودند نیز کشیده شده است. سریعترین و شگفت‌انگیزترین شفاهای را در خیابان‌ها دیده‌ام، مکان‌هایی که غلظت تاریکی روحانی بیش از مکان‌های دیگر بوده است. جکی پولینگر می‌گوید: «اگر می‌خواهی شاهد احیایی عظیم باشی، کلیسای خود را در فقیرترین محله‌ها تاسیس کن.» عیسا گفت: «زمین‌ها آماده درو» هستند؛ شاگردان گیج شده بودند ولی او از واقعیتی روحانی که می‌دید حرف می‌زد. مشکل منابع آسمان نیست، بلکه تعداد کارگران وفادار و مایل به کار، کم است. این لزوماً کار ساده‌ای نیست. معمولاً لازمه آن استقامت و ثابت قدمی است، ولی خدا در این روند ما را همراهی می‌کند. حکم ماموریتی بزرگ برای ما صادر شده است و حین بشارت عیسای مسیح، خدا ما را با شفاهای و شگفتی‌های فراوان پشتیبانی می‌کند. اگر به دعا کردن برای بیماران ادامه دهید، شفای آنها را شاهد خواهید بود. مساله اصلی که همیشه آن را تعلیم داده‌ام این است که اگر می‌خواهید شفای مردم را شاهد باشید، باید مدام برای بیماران دعا کنید تا شفای آنها را ببینید.

⁷⁵ John Wimber: Power healing. Harper Row 1987

⁷⁶ Chris Overstreet

⁷⁷ Bethel Church

⁷⁸ Hyatt, Eddie L. 2000 Years of Charismatic Christianity. Charisma Media. 2002

نکاتی در مورد شفا

رویکرد

اغلب این فرصت‌ها در زندگی روزمره برای ما پیش می‌آیند. همیشه کسانی هستند که در محل کار یا دانشگاه و مدرسه از بیماری شکایت می‌کنند. عادت کنید که برای آنها وقت بگذارید و در لحظه برای آنها دعا کنید. اگر می‌خواهید شفای مردم را ببینید، باید برای بیماران دعا کنید.

شفاف باشید و اجازه بخواهید

به مردم توضیح دهید که می‌خواهید برای آنها دعا کنید تا خدا آنها را در همان لحظه شفا دهد. قبل از دست گذاشتن برای دعا از آنها اجازه بخواهید. اگر کسی که برای او دعا می‌کنید، خانم است، می‌توانید از همسر یا دوستش بخواهید که دست بر او بگذارد. مشکلی نیست که جواب منفی بدهند، ولی قوت همیشه به واسطه لمس انتقال می‌یابد. به آنها کمک کنید تا احساس راحتی داشته باشند و کاری را که انجام می‌دهید برای آن‌ها توضیح دهید. مردم معمولاً بیش از انتظارشان پذیرا و نسبت به کاری که انجام می‌دهید از شما سپاسگزار هستند.

اطلاعات جمع‌آوری کنید

بپرسید که آیا در حال حاضر درد یا نشانه‌ای از بیماری را دارند. بعد از این که مشکل را شرح دادند، از آنها بخواهید که درد خود را از یک تا ده درجه‌بندی کنند. در این شرایط عدد ۱۰ بدترین حالت درد یا ناراحتی قبل از دعا است. گاهی از آنها می‌پرسم که در حال حاضر چه کاری را نمی‌توانند انجام دهند، اگر توانستند بعد از دعا آن کار را انجام دهند، آن را نشانه‌ای از شفا یافتن آنها به حساب می‌آورم (کاری مثل خم کردن زانوی آسیب دیده یا تکان دادن آن بدون درد). شفا یافتن یک روند است و فهم مساله و نحوه تاثیر آن بر مردم به ما کمک می‌کند تا نحوه دعا کردن را تشخیص دهیم و به کاری که خدا انجام می‌دهد، دقت کنیم. بدنبال سرنخ‌های کار خدا و حس خود در مورد نحوه دعا باشید.

خطاب به بدن شخص بگویید که می‌خواهید چه کاری را انجام دهید.

داستان دعای خود برای پای کوتاه‌تر گانگستری را برای دوستم، تاد وایت، تعریف کرده‌ام. آن گانگستر دعا کرد «پا، بزن بیرون دیگه»، شاید خنده‌دار به نظر برسد اما واقعیت این است که به ما اقتدار شفا دادن سپرده شده است. وقتی برای شفا یافتن کسی دعا می‌کنیم باید به بیماری دستور دهیم که بدن شخص را ترک کند. ما آن قلمرو را در نام عیسا پس می‌گیریم. از خدا نمی‌خواهیم یا التماس نمی‌کنیم. مثل پلیس و مجرم است، برای مثال مامور پلیسی مجرمی را بازداشت می‌کند و سپس با پاسگاه فرماندهی تماس می‌گیرد تا برای دستگیری او بیاید. فرمانده هم سر او داد می‌زند که چرا به او زنگ زده و وقتش را تلف کرده چون قبلاً به او اقتدار و اختیار دستگیری را سپرده است. مسیح نیز اقتدار و اختیار شفا دادن را به

ما سپرده است^{۷۹}. ما با خدا برای شفا یافتن مبارزه نمی‌کنیم، ما با روسای این دنیا و خداوندگاران در هم شکستگی، تاریکی، بیماری و مرگ در نبرد هستیم^{۸۰}. وقتی برای شفا دعا می‌کنیم نباید طُفره برویم. باید روراست و مستقیم به بدن بگوییم که چه کاری انجام دهد.

از شخص بپرسید که چه حسی دارد. اگر لازم است دوباره دعا کنید.

در مرقس ۸: ۲۲-۲۶ می‌بینیم که عیسیای مسیح دو بار برای مرد نابینا دعا می‌کند. اگر عیسا دو بار دعا کرد، فکر می‌کنم من باید حداقل بیست بار یا شاید سی بار دعا کنم. عجله‌ای نیست یا قرار نیست حس کنید که گرفتار شده‌اید. وقتی دعا می‌کنیم مردم معمولاً احساس آرامش فیزیکی، گرما، غلغلک یا جریانی مانند الکتریسته در بدن خود می‌کنند. چنین نشانه‌هایی می‌توانند نمود عمل روح القدس و آشکار شدن خدا بر آنها باشد. هنگام از میان رفتن درد، گاهی از آنها می‌خواهم کاری را که قبلاً نمی‌توانستند، انجام دهند. من خدا را به خاطر عمل خود، حتی شفای تقریبی شکر می‌کنم. گاهی آن روز تنها شفای تقریبی را شاهد هستیم و روز بعد شفای کامل حاصل می‌شود. گاهی مردم چیزی را حس نمی‌کنند، ولی سپس در معاینه بعدی پزشکان می‌بینند که کاملاً شفا یافته‌اند. سعی می‌کنم به نتیجه فکر نکنم. کار من این است که از اختیار و اقتدار خود استفاده کنم و برای شفای مردم دعا کنم؛ نتیجه را به خدا واگذار می‌کنم.

خدا را شکر کنید و به عیسا اشاره کنید

همه این کارها به خاطر خداست. همیشه خدا را برای شفا ستایش می‌کنم و توضیح می‌دهم که این شفا بازتابی از حقیقت خدا، محبت او و نزدیکی به ماست. شفا تمرکز کار ما نیست، بلکه عمل ما بر محبت خدا متکی است. ما برای شفا دادن از اقتدار و اختیار خود بر علیه بیماری استفاده می‌کنیم، ولی در اصل در حال بشارت دادن حضور خدا به مردم هستیم. در حضور او قوت نهفته است، ولی هدف این است که دیگران نیز با حضور خدا رو به رو شوند و محبت خدا نسبت به خود را تجربه کنند. وقتی مردم شفا می‌یابند، آنها را با خود همراه می‌کنم تا برای دوست و همسایه خود یا رهگذران دیگر در خیابان دعا کنند.

^{۷۹} متی ۱۰: ۸، لوقا ۹: ۲، لوقا ۱۰: ۹، لوقا ۹: ۱

^{۸۰} افسسیان ۶: ۱۲

۸. آزادی برای اسیران

تاریکی، تاریکی را نمی‌راند؛ تنها نور قادر به زدودن تاریکی است. تنفر، تنفر را نمی‌راند؛ تنها محبت قادر به زدودن تنفر است.

مارتین لوتر کینگ

اما اگر من به انگشت خدا دیوها را بیرون می‌رانم، یقین بدانید که پادشاهی خدا بر شما وارد آمده است.
عیسا

تشخیص نبرد روحانی

وقتی من و همسر من آنجی برای تاسیس کلیسای خود به شهر آرورا رفتیم، اولین هفته همه ما به شدت مریض شدیم. یک روز بعد از ورود به خانه جدید همه دچار حالت تهوع شدیم و به شدت بالا می‌آوردیم. شرایط بدی بود.

فامیل یا بیمه خدمات درمانی در آن شهر نداشتیم که بتوانیم کاری بکنیم. درمانده شده بودیم. قرار بود با چند نفر این کلیسا را تاسیس کنیم و هیچ یک از آنها برای کمک به ما در دسترس نبودند. من و آنجی، هر دو مریض شده بودیم. پس با زحمت فراوان خود و بچه‌ها را سوار ماشین کردیم و به فروشگاه بزرگی که چند کیلومتر با خانه ما فاصله داشت رفتیم به امید این که بتوانیم از قسمت داروخانه فروشگاه دارویی بخریم که بتواند وضعیت ما را کنترل کند. حال همه ما بد بود.

در حال رانندگی بودم که آنجی روی داشبورد ماشین کوبید و داد زد «شیطان، بیا اینجا!» شوکه به او نگاه کردم. چرا کسی باید چنین دعایی بکند؟ هرگز تا به حال چنین چیزی را ندیده بودم. با ترس و خوف به زن زیبا و چشم آبی‌ام نگاه کردم که با اخم گفت «ببین! ما این کلیسا رو شروع می‌کنیم. با فقرا هم این کار رو انجام می‌دیم و پادشاهی خدا رو پیش می‌بریم. هر چقدر می‌خوای می‌تونی با ما بجنگی ولی بی‌خیال نمی‌شیم! سر خم نمی‌کنیم! نمی‌شکنیم! حالا برو بیرون از ماشینم.»

باورش سخت است ولی همه ما در یک لحظه شفا یافتیم. بیماری همه ما را رها کرد. من با زنی نترس ازدواج کرده‌ام و آن روز وجهی دیگر از اقتداری را که در مسیح صاحب آن هستیم از او یاد گرفتم، امری که تا آن روز از آن خبر نداشتم. شاید بگویید که نیروی مادرانه برای دفاع از خانواده یا اعلام پادشاهی خدا توسط دخترش موثر واقع شد، اما هر چه که بود، ما شفا یافتیم. ما حاملین اقتداری مهیب هستیم، ولی اغلب از آن خبر نداریم.

زاده میدان نبرد

نبرد روحانی بخشی از زندگی ما مسیحیان است، آگاهی یا عدم آگاهی ما نسبت به آن تفاوتی در این موضوع ایجاد نمی‌کند. اول یوحنا ۳: ۸ دلایل ظهور پسر خدا برای از میان بردن اعمال ابلیس را مطرح می‌کند. چگونه می‌توانیم اعمال ابلیس را از بین ببریم؟ هر بار که انجیل را بشارت می‌دهیم و گمگشته‌ای را به سوی شخص مسیح هدایت می‌کنیم، هر بار که کسی را شفا می‌دهیم، هر بار که کسی را می‌بخشیم، هر بار که باعث آزادی و رهایی کسی می‌شویم، هر بار که کسی را تشویق می‌کنیم یا حقیقت را بیان می‌کنیم و آزادی و محبت خدا را بر مردم اعلام می‌کنیم در واقع اعمال ابلیس و دروغ‌های دشمن را از بین می‌بریم. با حرکت کردن برای انجام امورات پادشاهی خدا، آن چه را که پس از سقوط از بشر ربوده شد، مدعی می‌شویم و پادشاهی خدا را گسترش می‌دهیم.

زمانی از نبرد روحانی گریزان بودم ولی حالا در آزاد شدن به دیگران کمک می‌کنم

همان طور که گفتیم تجربه‌های گوناگون من سبب شد که از قلمرو روحانی بترسم. چنین حسی به واسطه برخوردهای من با برخی گروه‌های پنطیکاستی تشدید شد. وقتی شبانی جوانان کلیسای مانونیت^{۸۱} در ایالت ایلینوی را پذیرفتم، حس کردم که همه این تجارب را پشت سر رها کرده‌ام و می‌توانم با خیال راحت کارم را ادامه دهم.

شبانی و کار کردن با جوانان را دوست داشتم. در این حال حس خلاقیت من نیز افسار گسیخت و اشتیاق ذاتی من برای بشارت نمو یافت. خیلی زود گروه جوانان کلیسای ما گسترش پیدا کرد. بعد از چند ماه، دختری به جلسه جوانان ما آمد که دستی در کارهای به اصطلاح «عجیب و غریب» داشت. او و چهار دوست دیگرش با پسر و دختری وقت می‌گذراندند که شیفته «خون آشام‌ها» بودند. آنها بُرشی کوچک بر دست این دختران ایجاد می‌کردند و خون آنها را می‌نوشیدند. آن پسر جوان به دخترها گفته بود که می‌خواهد آنها را طَلَسُم کند. او آنها را هیپنوتیزم کرد و حینی که تحت کنترل او بودند به آنها گفت که قرار است آنها را به اتاقی ببرد و باید با او بیایند. آنها هم از او اطاعت کردند و همراه او شدند و سپس آن جوان در اتاق را قفل کرد. دخترها برای من تعریف می‌کردند که خود را با چشم‌های بسته در آن اتاق می‌یابند و ارواح پلید[دیوها] بر آنها ظاهر می‌شوند و آنها را آزار می‌دهند. شب‌ها هنگام خواب حس می‌کردند که در آن اتاق هستند. وقت بیدار شدن با بی‌قراری احساس اسارت به آنها دست می‌داد و راهی برای فرار نداشتند.

پدر یکی از دخترها او را مجبور کرده بود که در گروه جوانان کلیسای ما شرکت کند. اگرچه در ابتدا تمایلی به این کار نداشت، ولی بعد از این که دید در طول جلسه چه اتفاقاتی می‌افتد، مشتاق آمدن شده بود. او به دوستان دیگرش در مورد جلسات ما گفت و اضافه کرد که شاید من قدرتی داشته باشم و بتوانم برای آزاد شدن آنها از این مساله کاری بکنم. یادم می‌آید که دخترها به دیوار اتاقی که جلسه جوانان ما در آن برگزار می‌شد تکیه داده و ساکت بودند. بعد از جلسه خواستند که با من صحبت کنند، پس به دفترم آمدند

^{۸۱} شاخه‌ای از مسیحیت پروتستان

و وقتی داستان را تعریف می‌کردند به گریه افتادند. گفتند که در این اتاق گرفتار شده‌اند و دیوها به سراغ آنها می‌آیند. اولین باری بود که با چنین موقعیتی برخورد می‌کردم و سعی به فرار کردن از آن را نداشتم. حس می‌کردم که باید به آنها کمک کنم.

گفتم «خدا می‌تونه شما رو از این وضعیت بیرون بياره. همین امشب! ولی اگر این کار را بکنه باید عیسای مسیح را بپذیرید که شرایط بدتر نشه» موافقت کردند. دعا را شروع کردیم و دخترها گفتند که وقت دعا حس کردند که سنگینی از وجود آنها بلند شده است. من هم چیزی را حس کردم؛ این نخستین باری بود که حس کردم در مقابل قوای شیطانی صاحب اقتدار هستم. همه زندگی از چنین تقابلی خودداری کرده بودم. اما حالا خود را در حال دفاع از این دخترها می‌دیدم. از اتفاقی که برای آنها افتاده بود عصبانی بودم و می‌دانستم که خدا می‌تواند آنها را نجات دهد.

وقتی دعا می‌کردیم یکی از دخترها شروع به جیغ کشیدن کرد و می‌گفت «نه... چرا؟ چرا این کار رو کردی!!» نسبت به دعای من واکنش شدیدی نشان داد و می‌توانستم ترس را در چشم‌های او ببینم. به او گفتم «خداوند می‌خواهد همین الان آزادت کنه، ولی باید خودت هم بخوای. می‌تونیم این مساله را حل کنیم» با فریاد می‌گفت «به من دست نزن! به من دست نزن!» وقتی حرف می‌زدیم او رابطه‌ای خاص بین احساسات خود و قوای شیطانی را تشخیص می‌داد، ولی مایل به پیش رفتن نبود. نهایتاً از یکی از اعضای کلیسا خواستم که او را به خانه برساند تا به این طریق از دخترهای دیگر جدا شود. بعداً پیگیر روندی که در آن قرار داشت شدم. حس می‌کردم که باید او را از دخترهای دیگر جدا کنم. چهار نفر دیگر کاملاً آزاد شدند و از روح‌القدس پر شدند. آنها در کلیسای ما خدمت کردند و از نظر روحانی به بلوغ رسیدند. سال‌ها بعد، یکی از آن دخترها به اسم آلیسا همراه ما به شهر آرورا آمد، تا کلیسا را با هم تاسیس کنیم و شوهر او در تیم پرستش ما خدمت کرد. اکثر کسانی که تجربه شبانی طولانی مدت را دارند، شاهد قوای شیطانی بوده‌اند. پولس به همه ما هشدار داده است که به شیطان نباید فرصت دهیم. باید در مقابل دشمن استقامت به خرج دهیم تا از ما بگریزد. هرگز نباید مسیحیانی که با نوعی روح ناپاک درگیر هستند را قضاوت کنیم. علیرغم مشکل یا گناهی که با آن درگیر هستند، حق قضاوت کردن را نداریم. خدمت ما باید توأم با محبت و رحمت باشد، درست همان کاری که عیسای مسیح برای ما انجام داد. جنگ آنها جنگ ماست. نیازی نیست بترسیم چون در عیسای مسیح اقتدار کامل برای حل مشکلاتی که ممکن است با آنها رو به رو شویم به ما سپرده شده است.

درک اقتدار در مقابل ارواح ناپاک

در کلام خوانده‌ایم که وقتی عیسا هفتاد شاگرد را برای انجام ماموریت فرستاد، آنها برای بیماران دعا کردند و بیماران شفا یافتند ولی آن چه که بیش از همه باعث تعجب آنها شد، اطاعت ارواح ناپاک از آنها در نام عیسا بود. عیسای مسیح به آنها گفت «شما را اقتدار می‌بخشم که... تمای قدرت دشمن را پایمال کنید»^{۸۲} ما می‌توانیم قدرت دشمن و همه ارواح ناپاک را پایمال کنیم! شما را نمی‌دانم ولی من کمی بیش

^{۸۲} لوقا ۱۰: ۱۷-۲۰

از حد هنگام دعا برای بیماران، بیش از دیوزدگان از خود شجاعت به خرج می‌دهم. برای مثال اگر کسی سرما خورده باشد برای او دعا می‌کنم ولی اگر فریاد بزند و به زبان‌های عجیب صحبت کند، ترجیح می‌دهم کسی دیگر به او رسیدگی کند! مسلماً قصد مزاح دارم، ولی گاهی چنین حسی به من دست می‌دهد. همه ما می‌ترسیم، اما عیسای مسیح وعده اقتدار بر همه ارواح پلید را به ما داده است. او وعده اقتدار و اختیار بر همه بیماری‌ها را نداده، ولی وعده اقتدار بر همه ارواح پلید را داده است. هر بار که با روح پلید رو به رو می‌شوید، سینه ستبر کنید و به نام و اقتدار عیسای مسیح با آن رو به رو شوید. با ترس وارد چنین موقعیتی نشوید. دشمن پیکان‌های ترس خود را به سوی ما پرتاب می‌کند تا کلیسا را عقب براند. اما ما ملبس به اقتدار و پارسایی [عدالت] مسیح هستیم. عیسای مسیح می‌گوید حاکم این دنیا «رئیس این جهان... هیچ قدرتی بر من ندارد»^{۸۳} باید بدانید که اگر عیسای مسیح در ماست، پس دشمن بر ما نیز اثر و قدرتی ندارد. ارواح پلید تنها به جایی وارد می‌شوند که به آنها اجازه می‌دهیم و هر جا که آنها را منع کنیم به آن وارد نخواهند شد.^{۸۴} در خیابان یا وقتی که مخاطب شما ایماندار نیست و علائمی از تسخیرشدگی را از خود نشان می‌دهد بهتر است با به کارگیری اقتدار خود، آن روح پلید را ببندید و مانع فعالیت آن بشوید. اگر در محیطی مناسب برای ارتباط برقرار کردن با شخصی نیستید و از تمایل مخاطب خود نسبت به آزاد شدن و سپس پذیرش مسیح در نتیجه عملش مطمئن نیستید، پیشنهاد من در چنین شرایطی این است که آن روح پلید را اخراج نکنید. چون طبق هشدار کلام بدون پذیرش مسیح، این کار ممکن است باعث بدتر شدن شرایط شخص شود. اگر روح پلید آشکارا خود را نشان می‌دهد و شخص از آن آگاه است، من آن را می‌بندم و آرامی را بر شخص اعلام می‌کنم. سپس از مخاطب خود می‌پرسم که آیا مایل به آزاد شدن هست. ممکن است عجیب به نظر برسد، ولی بسیاری از مردم نسبت به ارواح پلید درون خود آگاه هستند اما نسبت به آزاد شدن خود از آنها مطمئن نیستند. معمولاً به آنها می‌گویم که اگر مسیح را بپذیرند از همه این مشکلات رها خواهد شد. چنین دیدارهایی بسیار متنوع هستند و هر مورد ویژگی‌های منحصر به فرد خود را دارد. داستانی که در ادامه برای شما تعریف می‌کنم به من یاد داد که واقعاً صاحب اقتدار هستیم و دریافتم که دشمن چگونه پیوسته در نبرد است تا ما را به کنترل خود درآورد و از به کارگیری این اقتدار بترساند.

هرگز با روح پلید شاخ به شاخ نشوید (نباید به ارواح چنین اجازه‌ای بدهید!)

تقریباً پنج سال پیش کلیسای خود را در شهر آرورا تاسیس کردیم، روزی یکی از دوستانم که شبانی کلیسایی دیگر را بر عهده داشت با من تماس گرفت و چند پیغام برای من گذاشت. صدای او در پیغام اولش مضطرب به نظر می‌رسید و می‌گفت که با مشکلی رو به رو شده‌اند و می‌خواهند من پیش آنها بروم و برای مساله‌ای دعا کنم. شش ساعت بعد پیغامی دیگر گذاشت و این بار صدایش خسته و گرفته بود. در این پیغام برای من تعریف کرد که خانمی از کلیسای آنها مشکل دیوزدگی دارد و من به محض

^{۸۳} یوحنا ۱۴: ۳۰

^{۸۴} چند سال پیش مراسم اخراج ارواح را در کلیسای خود انجام دادیم و ورود ارواح پلید را ممنوع کردیم. چند ماه بعد دوست پسر یکی از اعضا که مشکلاتی با ارواح ناپاک داشت به مراسم کلیسا دعوت شد ولی شش، هفت بار آمدن او کنسل شد، پس دعا کردیم اشخاصی که گرفتار روح پلید هستند و می‌خواهند آزاد شوند اجازه ورود به کلیسا داشته باشند.

شنیدن پیغامش به او زنگ زد. کمی تعجب کرده بودم چون می دانستم این شبان به واقعی بودن فعالیت قلمرو روحانی در روزگار ما معتقد نیست، ولی می توانستم صدای فریادهای آن خانم را از پشت تلفن بشنوم.

با هم به خانه آن خانم رفتیم و وقتی وارد شدم دیدم که همه چیز در آپارتمان او تخریب شده است. مبل ها و وسایل خانه تکه تکه شده و در سراسر خانه پخش شده بودند. سه مرد و یک زن، آن خانم پورتوریکویی ریزاندام را روی زمین نگه داشته بودند. آن خانم فریاد می کشید و به خود می پیچید. اشخاص حاضر همگی به نظر کتک خورده بودند. بینی یکی از آنها خونی شده بود و پیراهن و لباس های همه آنها پاره شده بود. کسی به عنوان شفاعتگر روی مبل نشسته و دهانش از ضربات وارده خونی شده بود. خانه حسابی به هم ریخته بود. شبان آن خانم به من نگاه کرد و گفت «رابی! کمکمون کن. هر کاری که می تونی انجام بده! به دادمون برس! نمی تونیم کاری بکنیم.»

بعد از او خواستم که اختیار این جلسه و آزادی آن خانم را به من بسپارد. در چنین مواردی این کار بسیار مهم است، چون آن خانم در حوزه اختیارات این شبان و اقتدار مستقیم روحانی او قرار داشت. رهایی [رها شدن از روح پلید] نبردی روحانیست. هنگام این کار باید اختیار کامل به رهبر و حامیان او سپرده شود. این اقتدار از جانب خدا می آید. وقتی اقتداری که خدا به ما سپرده را باز می شناسیم و به آن احترام می گذاریم، خود را با فرامین پادشاهی او همسو می سازیم. دشمن هم از چنین امری آگاه و مجبور به تسلیم شدن است. این دشمن از سردرگمی و آشوب تغذیه می کند. نقش ما ایجاد نظم و آرامی در آن موقعیت است. وقتی وارد اتاق شدم دیدم که همه نوع حرفی زده می شود، مثلاً «در نام و خون عیسی، آتش مشتعل، این دیو را بسوزان» و از این قبیل جملات خلاقانه، همه از فعالیت این چند روز خسته شده بودند. روح پلیدی که در آن خانم بود به نظر از این هیاهو و آشوب نیرو می گرفت. خود آن زن هم انرژی زیادی داشت. دوست شبانم به دیگران گفت «ایشون رابی هستند. شبان و دوست منه. از این به بعد کار رو به دست می گیره. لطفاً، هر چی می گه انجام بدید.»

نگاهی به کسانی که آن خانم را نگه داشته بودند کردم و گفتم: «خب، دیگه دعا نکنید و روح پلید رو خطاب قرار ندید. دست های این خانم رو هم ول کنید.» هراسان به من نگاه کردند و گفتند «چی!!! هممون رو می زنه! نمی بینی چی کار کرده؟» جواب دادم: «دست هاش رو ول کنید لطفاً، قول می دم که کاری به کار شما نداشته باشه.» باز به آنها اطمینان بخشیدم و نهایتاً دست های آن خانم را رها کردند. با رها کردنش، او بدون این که دست هایش را بر زمین بزند یا زانویش را خم کند روی پای خود ایستاد. مثل این بود که پای خود را روی کفه ببیلی که بر زمین است بگذارد و آن را بلند کنید. او این کار را با چشم بسته انجام داد و برای یک لحظه لرز به تن من انداخت.

گفتم: «خب، دیگه اجازه این کارها رو نداری. به اقتدار عیسای مسیح باید دقیقاً کاری رو که می گم انجام بدی. راه دیگه ای هم نداری. باید از من اطاعت کنی چون اقتدار مسیح پای صلیبش به من سپرده شد. در نام عیسا دستور می دم که روی مبل بشینی.»

سریع رفت و با کمری صاف روی مبل نشست. دهان همه از تعجب باز مانده بود. من به او که نشسته بود نگاه کردم. از دهانش کف بیرون می‌آمد و همان لحظه فریاد زد: «من از این کشیش قوی‌ترم. از اون هم...» و نام افراد مختلف در اتاق را آورد. گفتم «تو از قوتی که پای صلیب عیسا به من بخشیده شده قوی‌تر نیستی. دیگه حرف نزن.» فوراً دهان خود را بست و گونه‌هایش را باد کرد، مثل این بود که می‌خواست چیزی بگوید، ولی نمی‌توانست. اتاق کاملاً به هم ریخته بود. نمی‌دانم چرا ولی به ذهنم رسید که بگویم «تو خونه این خانم رو بهم ریختی. سریع همه جا رو تمیز کن.» سریع‌تر از تصور من و همه، بلند شد و کل آپارتمان را با چشم‌های بسته تمیز کرد. همه شگفت‌زده شده بودیم.

در حالی که نشسته بودیم، آن خانم سرفه کرد و دیدم که همه در اتاق در یک زمان سرفه کردند. چند دقیقه بعد دوباره سرفه کرد و فوراً بعد از او همه سرفه کردند. از شبان او پرسیدم «دیدی چی شد؟» گفت «آره، ما چند روزه که سرفه عجیبی داریم.» گفتم «نه، ببین» رو به آن خانم گفتم «دوباره سرفه کن.» سه بار پشت سر هم سرفه کرد و همه آنها غیر از دوستم با هم از الگوی سرفه او پیروی کردند. با صدای بلند فکر کردم که «چی می‌تونه باشه؟» روح پلید از درون آن زن فریاد زد و گفت «من از فرد قوی‌ترم! من از مَت قوی‌ترم!!» او اسم تک تک افراد را آورد. به آنها نگاه کردم و گفتم «متوجه شدید که چرا سرفه می‌کنید؟... این روح پلید می‌خواد آزارتون بده.» ما همه از این اتفاق تعجب کرده بودیم و به یکدیگر خیره شدیم.

وقتی دعا را شروع کردیم و در آن وضعیت اقتدار و اختیار را به دست گرفتیم از خدا جویای راه حل شدم. حس کردم که روح‌القدس مساله خانواده او که دستی در جادوگری دارند را به ذهن من می‌رساند. وقتی این فکر را با شبان او در میان گذاشتم، او نیز تایید کرد و گفت «بله، در کلیسای شیطان پرستان تعمیدش دادن و به شیطان تقدیمش کردند.» او مسیح را پذیرفته بود، اما هنوز بخشی از وجودش درگیر درد گذشته و مناسبی بود که در حین آن از او سوءاستفاده شده بود. ما باید او را از این بند آزاد می‌کردیم. من شروع به شکستن لعنت‌ها و بستن ارواح شریر کردم و از آنها خواستم که وجود او را ترک کنند. سپس برای یک لحظه به خود آمد و گفت «کمکم کنید! لطفاً!» ما به او اطمینان بخشیدیم که به او کمک می‌کنیم، سپس ناگهان روح پلید نمایان شد و هیس‌کنان دندان‌های خود را به ما نشان داد.

نهایتاً روح پلید آن خانم را رها کرد و ما از روح‌القدس خواستیم که او و این خلا را پر کند. تقریباً ۴۵ دقیقه وقت برد که بتواند روی مبل بنشیند و درست صحبت کند. از او پرسیدیم که آیا چیزی را به یاد دارد، تعریف کرد که چیز زیادی را به یاد ندارد و گاهی کاملاً از بدن خود خارج می‌شد و آن چه می‌گذشت را از بیرون تماشا می‌کرد و گاهی جایی تاریک اسیر شده بود. توانستیم او را به دوستی مشاور معرفی کنیم تا وضعیت او را پیگیری کند. من تا امروز گاهی به آن خانم در شهر بر می‌خورم و یکی از مهربانترین زنانی است که می‌شناسم. این داستان را برای ترساندن دیگران تعریف نمی‌کنم، بلکه می‌خواهم اقتداری که حتی در مواقع خطرناک صاحب آن هستیم را به همه نشان دهم. این جلسه آزادی [رهایی از روح پلید] مثالی روشن از ظلم، سلطه و ترسی از کنترل خارج شده است. امروزه آن شبان و تیمش یکی از نیرومندترین خدمت‌های آزادی و رهایی در آن منطقه را هدایت می‌کنند. دشمن آنها

را به سخره گرفته بود، اما خداوند از این تجربه استفاده کرد تا رهبران ماهر و خادمین اهل دعا را برای پادشاهی خود پرورش دهند.

خدمت رهایی و آزادی بخشی حیاتی از پیغام پادشاهی است.

خدمت رهایی و آزادی، در قلب خدا زاده شده و بخشی از حکومت پادشاهی اوست. وقتی دیگران را به نام خداوند محبت می‌کنیم و به اقتدار او برای برقراری آزادی اتکا می‌کنیم، باعث شادی و جلال او می‌شویم. خدا از زبان اشعیاى نبی به ما می‌گوید: «آیا روزه‌ای که من می‌پسندم این نیست که زنجیر بی‌عدالتی را بگشایی، و بندهای یوغ را باز کنی؟ مظلومان را آزاد سازی، و هر یوغ را بشکنی؟» چنین سخنی کاربرد اجتماعی و روحانی دارد. خود عیسای مسیح الگو است: «...خدا عیسای ناصری را با روح‌القدس و قدرت مسح کرد، به گونه‌ای که همه جا می‌گشت و کارهای نیکو می‌کرد و همهٔ آنان را که زیر ستم ابلیس بودند، شفا می‌داد، از آن رو که خدا با او بود» (اعمال ۱۰: ۳۸) آموزش کامل خدمت رهایی و آزادی را باید در قالب کتابی دیگر مطرح کرد، اما آزاد کردن مردم از اسارت و ظلم روح‌های شریر جریان طبیعی ماموریت بزرگ است. وقتی خبر خوش را بشارت می‌دهیم و مردم را به سوی مسیح دعوت می‌کنیم، مردم دریافت کنندگان حیات و نجات کامل در مسیح می‌شوند؛ آنها می‌توانند از ستم ترس، بیماری و ارواح شریر آزاد شوند.

۹. گام برداشتن در اقتدار

(بیش از آن چه فکر می‌کنید، دارید)

عیسای مسیح بر دنیا غالب آمد. او سلطنت‌ها، قوا و قلمروها را از تظاهر و خودمختاری عاری کرد و اکنون خداوند حقیقی جهان و تاریخ است. - ژاک الول

نصفه و نیمه عمل کردن خدمتی به دنیا نمی‌کند. کوچک کردن خود برای ایجاد حس امنیت در دیگران کاری عاقلانه نیست... باید نور باشیم و بتابیم، با این کار ناخودآگاه به دیگران اجازه تابیدن می‌دهیم. - نلسون ماندلا

اگر قدرت تصمیم‌گیری برای انجام دادن کاری را داریم، پس توان تصمیم‌گیری انجام ندادن آن را هم داریم. - ارسطو

در فصل قبلی بنیادی از اهمیت درک قدرتی که در ذات محبت خدا نهفته است را به شما ارائه دادم و ضرورت مقاومت و بستن روح ترس در زندگی‌هایمان را با شما قسمت کردم، ترسی که ما را متهم و مضطرب می‌کند و حس بی‌لیاقتی را بر ما القا می‌کند. امیدوارم تا اینجا حس در هم شکستگی یا گناه شما را رها کرده باشد و تقویت شده باشید. هدف من این است که در هر زمینه از تعالیم باعث فشار یا قیاس در مخاطبین نشوم بلکه طبق گفته پولس همه پُری او همه را در همه پر بسازد:

«بس فراتر از هر ریاست و قدرت و نیرو و حاکمیت، و هر نامی که چه در این عصر و چه در عصر آینده ممکن است از آن کسی شود. و همه چیز را زیر پای‌های او نهاد، و مقرر فرمود که او برای کلیسا سر همه چیز باشد، کلیسایی که بدن اوست، یعنی پُری او که همه را در همه پر می‌سازد.» افسسیان ۱: ۲۱-۲۳

مکرراً به واسطه سخنان انبیا، حکایت‌ها و موعظه‌های رسولان دریافته‌ایم که خدا مشتاق است که فرزند بودن خود را درک کنیم، فرزندی که ثروت و میراث مسیح به شکلی رایگان در اختیار آنها قرار گرفته است. بر این باور هستم که شیطان بیش از همه تلاش دارد که ما را از رسیدن به مکاشفه کامل و درک چنین مساله‌ای بازدارد. شیطان در کلام خدا مدعی برادران نام گرفته است و بر آن است که ما را در فقر و فقدان محبت نگه دارد، یعنی سعی می‌کند دعای ما در حد التماسی برای زنده ماندن و لقمه نان باقی

بماند و نفهمیم که خود پادشاهی و کل قلمرو به ما سپرده شده است. فقر فکری «برادر بزرگتر»^{۸۵} ما را نسبت به اندوخته پدر خود بیگانه کرده است. برادر گمشده گرفتار گناه و شرم و برادر بزرگتر گرفتار ذهنیت «بندگی [بردگی]» بود. هیچ یک از برادران، عظمت محبت پدر را درک نمی‌کردند؛ هیچ یک متوجه نبودند که همه داشته‌های پدر متعلق به آنهاست. ما فرزندان هستیم که به واسطه عیسای مسیح، میراثی عظیم به ما رسیده است و او نیز مثل هر پدر میلیاردر دیگری خشنود می‌شود که فرزندان سرمایه‌خاندانگی را افزایش و قلمرو او را گسترش دهند. در سال‌های اخیر درک من نسبت به ممکن‌ها افزایش پیدا کرده است.

اعلان نبوتی^{۸۶} در میدان تایم، نیویورک

بعد از ظهری گرم و تابستانی و ساعتی شلوغ در میدان تایم بود. عابرین از هر قاره دنیا مثل تارهای در هم تنیده عنکبوت از کنار هم رد می‌شدند و شانه به شانه هم و خیس از عرق راه خود را می‌رفتند. من و خانواده‌ام همراه با کلینت مورگان، دوست و شبان کلیسای وینیاردر نیوجرسی، برای تعطیلات به نیویورک رفته بودیم، کلینت از نیوجرسی به نیویورک آمده بود تا ما را همراهی کند. ساعت تقریباً پنج بعد از ظهر بود و ما جلوی شکلات فروشی ام اند ام^{۸۷} ایستاده بودیم.

با تعجب و ناباوری به عروسک بزرگ ام اند ام که به شکل الویس ساخته شده بود و بر ورودی فروشگاه گذاشته بودند، نگاه می‌کردم. بزرگی آن شگفت‌زده‌ام کرده بود. ناگهان همسرم، آنجی پیش من آمد و گفت «سریع شماره تلفنی که الان روی تلفنت میافته رو بخون.» شماره را خواندم و سپس دیدم که خانمی مُسن و سیاه‌پوست با دو نفر از نگهبانان بی‌سیم به دست جلوی ما ظاهر شدند. آنجی از روی شانه من نگاهی به آنها کرد و شماره را برای آنها خواند. از او پرسیدم «چی شده؟!» واقعاً مضطرب به نظر می‌آمد. جواب داد: «این خانم نوه‌اش رو گم کرده و اصلاً نمی‌دونه ممکنه کجا رفته باشه!»

به هزاران نفر که از کنار ما عبور می‌کردند خیره شدم و با شک از آن خانم پرسیدم «فکر می‌کنید کجا ممکنه گمش کرده باشید؟»

گفت: «فکر کنم حدوداً سه فروشگاه پایینتر بود، ولی همه رو گشتم و نتوسنتم پیداش کنم. از آخرین باری که دیدمش خیلی وقته که گذشته!» فروشگاه‌های میدان تایم هر کدام به اندازه یک خیابان در شهرهای معمولی هستند و در آن ساعت در هر یک از آنها به اندازه شهری کوچک جمعیت جمع شده بود. این خانم ناگهان متوجه وضعیت خود شد و زیر گریه زد. سپس مسئول تور تفریحی آن خانم آمد و گفت «اتوبوس تور ما تا ۵ دقیقه دیگه به سمت فرودگاه حرکت می‌کنه تا به پرواز برسیم. نمی‌دونم چی کار کنم!» مسافران در حال سوار شدن به اتوبوس بودند. وضعیت مایوس‌کننده‌ای بود. دست آن خانم را گرفتم و به او نگاه کردم و گفتم «خانم، به قدرت دعا باور دارید؟»

^{۸۵} داستان پسر گمشده، لوقا ۱۵: ۱۱-۳۲

^{۸۶} Forttelling این واژه یعنی بیان آن چه در پیش است، اما با پیشگویی متفاوت است، و بیشتر عملی نبوتی و پیش‌برنده است و می‌تواند موجب اتفاقاتی در آینده بر حسب اراده خدا شود. شاید واژه اعلان نبوتی چندان گویا نباشد، اما با توجه به متن مناسبترین گزینه است.

نگاهی به من کرد و سری تکان داد و گفت «بله، فکر کنم. قبلاً دعا کردم.»

از او پرسیدم «باور داری که خدا وقت دعا صدای ما رو می‌شنوه؟» جواب داد «فکر کنم.»

گفتم «دعا می‌کنم و نوهات رو صدا می‌زنم و در سه دقیقه میاد پیش ما.» دعا کردم که «پدر در نام عیسای مسیح شکر می‌کنم که همیشه صدای من رو می‌شنوی. دعا می‌کنم که کسی یا فرشته‌ای رو پیش نوه این خانم بفرستی، و هر جا که هست اون رو به نام صدا بزنی و بهش بگی فوراً رو به روی فروشگاه ام اند ام کنار عروسک الویس پیش مادر بزرگش بیاد تا این خانم بدونه که تو مشتاق و به دنبال رابطه با او هستی. به او نشان بده که چقدر به زندگیش، فرزندانش و نوه‌هاش اهمیت می‌دی. شکر می‌کنم به خاطر این که از همه چیز آگاهی و می‌خوای در همه بخش‌های زندگی ما حضور داشته باشی.» بعد از دعا شروع به شمردن کردم. «یک، دو، سه.»

دوستی که با ما بود پرسید «به زبان‌ها دعا می‌کنی؟»

گفتم «نه، دارم می‌شمارم.»

تقریباً به هشتاد و سه رسیده بودم که دخترک پیش ما آمد و گفت «مامان بزرگ!»

آن خانم نوه‌اش را با گریه در آغوش کشید و گفت «کجا بودی؟؟ چطور اومدی اینجا؟؟»

دخترک گفت که چهار فروشگاه پایینتر، صدایی را شنید که به او می‌گفت به فروشگاه ام اند ام جلوی عروسک آبی الویس برود، مادر بزرگش منتظر اوست و او هم دوان دوان آمد.

مادر بزرگ رو به ما کرد و گفت: «حتماً هر روز دعا می‌کنم! هر روز! هر روز دعا می‌کنم!» به سمت اتوبوس دوید و من با فریاد به او گفتم: «فراموش نکن که امروز عیسای مسیح برای تو چی کار کرد و فراموش نکن که به دنبال تو میاد و می‌خواد با تو رابطه داشته باشه.» رو به من کرد و گفت: «چطور می‌تونم این اتفاق رو فراموش کنم.» سپس دوستم رو به من کرد و گفت: «خدا بهت گفت اون حرفا رو بزنی؟» گفتم «نه.» من هم به اندازه او از آن اتفاق تعجب کرده بودم. دهان او از تعجب باز مانده بود. گفت: «پس چرا گفتی؟» جواب دادم: «چون اگر نمی‌گفتم، اتفاقی نمی‌افتاد.» اگرچه از نظر الاهیاتی به صاحب اقتدار بودن خود به واسطه مسیح باور داشتم، اما چنین اتفاقی همچنان برای خود من راز آلود است. من با این کار طبق باور خود خطر کردم و آن چه در گذشته دیده بودم را نادیده گرفتم. هر چقدر بیشتر از روی ایمان به جلو گام بر می‌دارم، بیش از پیش متوجه اقتداری که در مسیح صاحب آن هستیم می‌شوم.

پادشاهی درون شما

فکر می‌کنم آن روز بعد از ظهر در نیویورک شاهد آن اقتدار راستینی بودیم که در کلام خود حامل آن هستیم. همچنین دیدیم که اعمال ما چگونه باعث روی دادن اتفاقات خاص در دنیای مادی می‌شوند. من اسم چنین خدمت نبوتی را «اعلان نبوتی» گذاشته‌ام و شاهد پیشرفت، رفع نیاز، شفا و حتی پیدا شدن اشیا گم شده بوده‌ام. فرا رفتن بدان معناست که به نفع دیگران باعث رخ دادن اتفاقاتی بشویم تا آنها حقیقی بودن خدا را ببینند یا با آن رو به رو شوند. شخصاً فکر می‌کنم این کار قدرت و اقتدار در کلام ما است که به

واسطه آن باعث رخ دادن اتفاقاتی می‌شویم. چنین کاری به معنای منتظر کار خدا شدن نیست بلکه بیشتر او در من و من در او عمل می‌کند. به عبارت دیگر به کار گرفتن مستقیم اقتداری است که خدا در ما به ما سپرده است و خود او می‌گوید «زیرا الوهیت با همه کمالش به صورت جسمانی در مسیح ساکن است، و شما در او، که همه ریاستها و قدرتها را سر است، از کمال برخوردار گشته‌اید».^{۸۸}

معلمین «انجیل کامیابی» از این تعلیم و اقتدار سوءاستفاده‌های بسیاری کرده‌اند بنابراین بسیاری از مردم مایل به چنین تعلیم و کاری نیستند. تفاوت اینجاست که آنها سعی کرده‌اند این قابلیت را به سود خود و برای کسب اموال به کار بگیرند. همان طور که قبلاً در همین کتاب اشاره کردم، فقط هنگامی که به سود دیگران و برای انجام اراده پدر به منظور نزدیکتر کردن دیگران به او کاری را انجام دهیم، در واقع از این قابلیت و ویژگی به درستی استفاده کرده‌ایم. چنین امری باید مرکز کاری باشد که به نام او انجام می‌دهیم تا شاهد اقتدار و قدرت باشیم.

ما تحت عهد جدید خود به واسطه عیسای مسیح، اقتدار یافته‌ایم تا همراه با او وارث باشیم و عمل کنیم و نیستی را به هستی بخوانیم، امری که در غیر این صورت رخ نخواهد داد.^{۸۹} می‌توانیم از این ویژگی در شرایط مختلف استفاده کنیم، همچنین برای پیش بردن کار، شفا دادن و حتی تغییر جو هم می‌توان از آن استفاده کرد. این خاصیت متضاد با دروغ‌های شیطان است، کسی که به هر شکلی به دنبال تحقیر و رد صلاحیت از ماست. تعالیم مسیح به شاگردانش و رسالات رسولان به کلیساها این موضوع را مدام پیوسته تایید می‌کنند. خدمت عیسا کاملاً می‌تواند به ما انتقال یابد.^{۹۰} در حینی که بر اثر قدم‌های او گام بر می‌داریم، ماموریت می‌یابیم تا پادشاهی خدا را گسترش دهیم و در این بین پیشرفت واقعیت‌های پادشاهی خدا را شاهد هستیم. جادویی در کار نیست. پولس می‌گوید که شناختنمان در حال حاضر جزئی است و فقط قسمتی از حقیقت را نبوت می‌کنیم.^{۹۱} پادشاهی خدا اینجا و در پیش است. این بدان معنا نیست که همه چیز همان طور که می‌خواهیم می‌شود. عیسای مسیح در این دنیا خود را تسلیم رنج، جفا، محاکمه ناعادلانه به خاطر جرمی که مرتکب نشده بود و حتی مرگ بر صلیب کرد. اما با این حال پادشاهی خدا را بر پا کرد. او در تنش و رنج روزانه، مالیات [خراج] خود را پرداخت می‌کرد، گرسنگی می‌کشید و از بیابان عبور می‌کرد، اما همچنان وفادارانه پادشاهی خدا را اعلام کرد. قوم پادشاهی بودن یعنی زندگی خود را موافق آسمان پیش ببریم و گفته و عمل ما برای تحقق اراده او بر زمین باشد.^{۹۲} این خدمت تاییدی نیرومند از هویت حقیقی ما در مسیح است که خصمانه بر قلمرو تاریکی هجوم می‌برد.

^{۸۸} کولسیان ۲: ۹-۱۰

^{۸۹} متی ۱۸: ۱۸

^{۹۰} غلاطیان ۲: ۲۰، رومیان ۸: ۲۹، لوقا ۶: ۴۰، کولسیان ۳: ۹-۱۰

^{۹۱} اول قرنثیان ۱۳: ۱۲

^{۹۲} کولسیان ۳: ۱-۲

همان طور که او با پدر یکی بود، ما نیز با او یکی هستیم

«فیلیپس، دیری است با شما هستم و هنوز مرا نشناخته‌ای؟ کسی که مرا دیده، پدر را دیده است؛ پس چگونه است که می‌گویی “پدر را به ما بنما”؟ آیا باور نداری که من در پدرم و پدر در من است؟ سخنانی که من به شما می‌گویم از خودم نیست، بلکه پدری که در من ساکن است، اوست که کارهای خود را به انجام می‌رساند. این سخن مرا باور کنید که من در پدرم و پدر در من است؛ وگرنه به سبب آن کارها این را باور کنید.»

عیسای مسیح

اغلب ما اقتدار خود را به دلیل ترس درک نمی‌کنیم، چون اقتدار دنیوی بر پایه ترس بنا شده است. اما بنیاد اقتدار یافتن از سوی خدا، محبت است. در کلام خدا آمده: «کسی که می‌ترسد در محبت به کمال نرسیده است»^{۹۳} خود عیسای مسیح بر زمین به عنوان خدای قادر مطلق عمل نکرده، بلکه به واسطه اقتداری که خدا به او سپرده بود، عمل می‌نمود. ما غربیان به دلیل نگاه فردگرایی خود با ایده‌ای مخدوش و مکفی از خدا حرکت خود را آغاز می‌کنیم و بعد سعی می‌کنیم به نحوی انگاره تثلیث را در آن جا دهیم. وقتی خدا می‌گوید «من محبت هستم»، مقصود او مفهوم انتزاعی یا معنایی آن نیست. او در مورد حسی آسمانی سخن نمی‌گوید. خدا رابطه پر محبت بین پدر، پسر و روح القدس است. خدا محبت نمی‌کند، خدا خود محبت است.^{۹۴} گام برداشتن در اقتدار الهی به معنای گام برداشتن تحت اقتدار اوست. این دو جدایی‌ناپذیر هستند. اقتدار امری مبتنی بر عمل نیست، بلکه بر پایه بودن [هستی] بنا شده است. عیسای مسیح خواسته که: «تا همه یک باشند، همان‌گونه که تو ای پدر در من هستی و من در تو. چنان کن که آنها نیز در ما باشند، تا جهان ایمان آورد که تو مرا فرستاده‌ای.» تعریف فرهنگ واژگان استرانیگ از کلمه اقتدار «[صاحب] امتیاز، تاثیر [نفوذ] سپرده شده» است. طبق کلام خدا همه اقتدار در آسمان و زمین به عیسای مسیح سپرده شده است و ما نیز به این قدرت دسترسی داریم، چون او خدمت خود را به ما انتقال داده است.^{۹۵} طریق دیگر بیان چنین سخنی این است که «ما به خدا دسترسی یافته‌ایم، چون عیسا این رابطه را به ما انتقال داده است»

رابطه پدر و پسر در ذات خداست. رابطه‌ای است که «به واسطه آن همه چیز پدید آمد و از هر آن چه پدید آمد، هیچ چیز بدون او پدیدار نگشت».^{۹۶} در محبت پدر و پسر، یگانگی خدا را می‌بینیم و همه هستی از همین یگانگی نشأت می‌گیرد. خدا به واسطه عیسای مسیح انسان را به خود و خود را به انسان آنقدر نزدیک کرد که هر دو یکی شدند. تجسم عیسای مسیح به همین معناست. هر کودکی که به یک جلسه کانون شادی رفته باشد، می‌تواند بگوید که عیسای مسیح در من ساکن است. اما آیا تا به حال به معنای

^{۹۳} اول یوحنا ۴: ۱۸

اول یوحنا ۴: ۱۶-۱۷ ^{۹۴}

^{۹۵} یوحنا ۲۰: ۲۱-۲۳

^{۹۶} یوحنا ۱: ۱-۳

واقعی به آن فکر کرده‌ایم؟ خدا فقط از ما «استفاده» نمی‌کند، بلکه در و به واسطه ما زندگی می‌کند. عیسیای مسیح در کمال شگفتی هم خدا بود و هم انسان. ذات عیسیای مسیح با پدر و روح یکی است. یگانگی او با خدا همان یگانگی است که او به قدرت روح القدس به واسطه ایمانمان به ما رسانده است. تولد دوباره یافتن یعنی در خدا زاده می‌شویم. عیسا می‌گوید «من در آنان و تو در من. چنان کن که آنان نیز کاملاً یک گردند»^{۹۷}

«در مسیح» بودن استعاره خوشایند مسیحیان نیست، بلکه حقیقت روحانی الزام آوری است که وجود ما را سرشار از خوف خدا می‌سازد و باعث وحشت ارواح پلید می‌گردد. بدان معناست که در رابطه درونی حیات الاهی و محبت سهیم هستیم. این یکی شدن یعنی همبستگی محبت در خدا از عیسیای مسیح سر ریز می‌شود و نه‌ری از آن به یگانگی ما با مسیح می‌پیوندد و ما را برای اسکان با خدا و در خدا گرد هم می‌آورد^{۹۸}. این نکته‌ای مهم برای فهم هویت ما در مسیح است.

کتاب مقدس پر از توصیفاتی از قوم خداست که به اقتداری بی‌نظیر گام برداشته‌اند. عیسیای مسیح مأموریت عظیمی به همه ما ایمانداران سپرده تا آن چه او کرد را انجام دهیم^{۹۹} و همچنین قدرت خدا که در او عمل کرد اکنون به واسطه ما نیز قابلیت بالفعل خود را دارد. هر چه در گام برداشتن به نفع دیگران در نام عیسیای مسیح جسورتر شدم، بیشتر از قبل توان گام برداشتن در این اقتدار را یافتم. ما مسیحیان به معجزات مسیح باور داریم، ولی آیا واقعاً باور داریم که خدا به همان شکل در ما ساکن است؟ عیسیای مسیح به شاگردان خود گفت: «آمین، آمین، به شما می‌گویم، آن که به من ایمان داشته باشد، او نیز کارهایی را که من می‌کنم، خواهد کرد، و حتی کارهایی بزرگتر از آن خواهد کرد، زیرا که من نزد پدر می‌روم».

گاهی عیسا را در حدودی دست نیافتنی می‌بینیم که از کیلومترها آن طرف‌تر تنها به سوی او حرکت می‌کنیم و با تردید می‌گوییم «او مسیح است.» ولی کلام خدا در جواب به ما می‌گوید: «عیسا در شما ساکن است.» مقایسه خدمت عیسی با ما تفکیکی غلط است. تنها مسأله اصلی خدمت او در ماست و آن چه ممکن است رخ دهد حد و مرزی نمی‌شناسد. اگر مهربان هستیم، اوست که در ما عمل می‌کند. اگر او مهربان است پس ما مهربان هستیم. این ذاتی است که او در ما قرار داده و این ذات انتظار بیرون آمدن را می‌کشد! عیسا آمد تا معنای متوسط بودن را مشخص کند و نشان دهد که انسان قادر است با اتکا بر رابطه خود با خدا چه کارهایی انجام دهد و برای تحقق آن روح خود را به ما بخشید. او تنها به ما الگویی اولیه نداد، بلکه خودش را به ما بخشید تا مثل او عمل کنیم. آیا باور دارید که روح مسیح برخاسته از قبر در شما ساکن است؟ از فیلم‌های عملی تخیلی هم بهتر است! چرا باید انتظارات خود را پایین آوریم؟ (شخصاً، منتظر روزی هستم که مثل مائریکس جلوی گلوله‌ها را بگیرم)

^{۹۷} یوحنا ۱۷: ۲۳

^{۹۸} توماس اف تورانس وساطت مسیح. ۱۹۹۰

^{۹۹} یوحنا ۱۴: ۱۲

عیسای مکانیک و یابنده کیف پول؟

روزی ایستادم تا به زوجی که در زمستان پُر بارش شیکاگو کنار جاده مانده بودند کمک کنم. عجله داشتم و از آنها پرسیدم: «اگر دعا کنم و ماشین شما همین الان روشن بشه، باور می‌کنید که خدا به این طریق داره به شما می‌گه که می‌شناستون و دوستتون داره؟» آن زوج به هم نگاه کردند. کمی عجیب بود. آن پسر جوان برای روشن کردن ماشین تلاش فراوانی کرده بود، ولی فایده‌ای نداشت. هر دوی آنها از سرما می‌لرزیدند. آن مرد به من نگاهی کرد و گفت: «اگر ماشین الان روشن بشه، حتماً کار خداست!» دستم را روی موتور ماشین گذاشتم و گفتم: «در نام عیسای مسیح روشن شو.» سپس به او گفتم که استارت بزند. ماشین روشن شد. بارها پیش آمده که کسانی کلید یا کیف پول خود را گم کرده‌اند و من حرفی مشابه این را به آنها زده‌ام. در چند دقیقه یا چند ساعت کیف پول یا کلید جایی ظاهر شده که قبلاً آنجا نبود. من چنین داستان‌هایی را در سراسر کشور برای مردم تعریف کرده‌ام و آنها نیز چنین کاری را امتحان کرده‌اند. ایمیل‌های فراوانی در مورد عمل خدا هنگام پیش‌قدم شدن و سخن گفتن به ایمان دریافت کرده‌ام. یکی از دوستانم که مدیر مدرسه‌ای در محله ماست به من زنگ زد و اتفاقی که اخیراً در مدرسه افتاده بود را برای من تعریف کرد. یکی از معلمین او کل میز و کلاس درس را به دنبال برگه‌ای که گم کرده بود گشته و همه جا را به هم ریخته بود. دوست من به این معلم گفت که دعا می‌کند و خدا برگه را جلوی او خواهد گذاشت. آن معلم به او نگاهی کرد و سری تکان داد. مدیر هم دعا کرد تا آن برگه در ده دقیقه پیدا شود. در حالی که مدیر مدرسه از دفتر بیرون می‌رفت، معلم در کشویی که تازه گشته بود را باز کرد و برگه را روی مابقی برگه‌ها پیدا کرد.

آیا خدمت عیسا کاملاً قابل انتقال است؟

پولس در باب ۴ کتاب افسسیان خطاب به ما می‌نویسد «برخی از شما - رسولان، شبانان، انبیا - عطایایی خاص یافته‌اید تا مانند مسیح باشید و خدمت او بر زمین را ادامه دهید. مابقی شما، باید بر مهربان بودن تمرکز کنید.» (در واقع اصلاً چنین حرفی را نمی‌زنند.)

نقش رهبر در افسسیان باب چهار این است که به همه یاری برسانند تا جهت پری خدمت مسیح تجهیز و تقویت شوند. رهبران باید «مقدسین را برای کار خدمت آماده سازند، برای بنای بدن مسیح، تا زمانی که همه به یگانگی ایمان و شناخت پسر خدا دست یابیم و بالغ شده، به بلندای کامل قامت مسیح برسیم»^{۱۰۰} پولس نیز به غلاطیان می‌نویسد «فرزندان عزیزم، که برایتان باز درد زایمان دارم تا مسیح در شما شکل بگیرد»^{۱۰۱} خدمت و حیات عیسای مسیح تنها برای چند برگزیده نیست! سلسله مراتب و طبقه‌بندی در کلیسا بر اثر ادیان رومی جامعه آن زمان و حکومت کنستانتین بود. وقتی رومیان از جفا رساندن به بدن مسیح دست کشیدند، بر آن شدند که مسیحیت را با جامعه رومی ادغام کنند، پس رومیان اشراف‌زاده را تبدیل به رهبران مذهبی کردند و به آنها شِئلی اشرافی دادند، لباسی که امروزه اسقف‌ها بر تن می‌کنند.

^{۱۰۰} افسسیان ۴: ۱۲-۱۴

^{۱۰۱} غلاطیان ۴: ۱۹

چنین کاری واژگونی دنیوی پادشاهی وارونه‌ای بود که عیسای مسیح بر پا کرد. طبق کلام خدا ما یک پدر در آسمان داریم و تنها باید از الگویی که عیسای مسیح در اختیار ما قرار داده، پیروی کنیم. هر یک از ما به واسطه روح او توان بالقوه برای رسیدن به پری و کمال در پاکی، نرم‌خویی، قدرت و حکمتی همچون مسیح را داریم. عیسای برخاسته از مردگان فراسوی تصور جلال یافته است، ولی روح او در ما ساکن شد تا حیات او در ما به واسطه رنج، معجزات و محبتش به کمال رسد.

لطفاً خودتان باشید و جایتان بلند شوید

جهان ما به دنبال اصالت و واقعی بودن می‌گردد. مسیح در شما امید جلال است^{۱۰۲}. اگر قرار نیست مسیح را ارائه دهیم، پس بهتر است خانه بمانیم.

اما نگران نباشید، قرار نیست خانه بمانیم. «خدا چنین اراده فرمود که بر ایشان آشکار سازد که این راز از چه جلال عظیمی در میان غیریهودیان برخوردار است، رازی که همانا مسیح در شماس^{۱۰۳}» برنامه خدا از ابتدا همین بود. ما مسیحیان نسبت به نقش خود نظری روشن نداریم. فکر می‌کنیم که باید مثل عیسا باشیم، ولی تفاسیر ما تنها حول محور «خوب» بودن می‌چرخند. خسته و یاس‌آور است و همیشه با شکست رو به رو می‌شود. پس با خود فکر می‌کنیم اگر نمی‌توانیم این کار را انجام دهیم، چطور می‌خواهیم کاری که عیسا کرد را انجام دهیم؟ اگر کاری که عیسا انجام داد را دشوار می‌پنداریم، پس تلاش برای بی‌نقص بودن غیرممکن است. متی ۵: ۴۸ به ما می‌گوید که چون خدا کامل باشیم. تنها خدا کامل است. مقصود این آیه این است که ما دعوت نشده‌ایم تا «مثل» مسیح باشیم، بلکه دعوت شده‌ایم تا در او باشیم. او برای در هم کوبیدن ما نیامده، بلکه می‌خواهد ما را تشویق کند. ما جدا از خدا نمی‌توانیم کاری از پیش ببریم. پس نباید تلاش اضافی کنیم. بیهوده تلاش نکنید بلکه با سادگی تمام همه چیز را به خدا بسپارید. برنامه خدا این نبود که برخی از مردم با او ملاقات کنند و مابقی خبری دست دوم یا سوم را از دیگری که همیشه «خوب» بوده‌اند، بشنوند. برنامه او این است که همه شخصاً او را که در شما است ملاقات کنند. خبر مهم/مروزی: مسیحیانی که سعی می‌کنند مثل خدا باشند، امید دنیا نیستند.

چه می‌شد اگر واقعاً می‌دانستید که تنها شغل شما محبت کردن و دریافت محبت از خداست؟ محبت پدر ویژگی بی‌نقصی نیست که ما تقلیدی ناقص از آن داشته باشیم، بلکه محبت او رابطه‌ای کامل و صمیمی است که دعوت شده‌ایم تا آن را تجربه کنیم. او فقط می‌خواهد شما را از خود پر سازد تا از حضور او بدرخشید. او گفت: «من به شما راست می‌گویم که رفتنم به سود شماس^{۱۰۴} است. زیرا اگر بروم، آن مدافع نزد شما نخواهد آمد؛ اما اگر بروم او را نزد شما می‌فرستم» یکی از دوستان من می‌گوید که روح‌القدس در ایمانداران ناباور گرفتار شده و می‌خواهد بیرون بیاید^{۱۰۵}. قصد دوست من توبیخ و سرزنش نیست، بلکه می‌خواهد به همه ما امید دهد. تصور کنید اگر می‌دانستیم تمامی نیازهای ما و حتا بیش از آن چه که

^{۱۰۲} کولسیان ۱: ۲۷

^{۱۰۳} کولسیان ۱: ۲۷

^{۱۰۴} بیل جانسون، شبان کلیسا بتل در شهر ردینگ، کالیفرنیا

می‌توانیم تصور کرده یا به داشتنش امیدوار باشیم، همه و همه درون خود ما وجود دارند، چه پیش می‌آید! کلامی تسلی بخش است، این طور نیست؟ تنها چیزی که باید برای آن زحمت بکشیم آرامی یافتن در حقیقت خدایی است که همراه ماست. اتحاد با خدا نیرومندترین ویژگی ماست؛ هویت اصلی ما همین است. باید انتظار اتفاقات عظیم را داشته باشیم. این توقع که برای عظمت ساخته شده‌ایم معصومانه و بی‌آلایش است، پس نگذارید کسی این حس را از شما بگیرد.

حکمرانی بر قلمرو

کلمه «پادشاهی خدا» در عهد جدید ترجمه کلمه یونانی «basileia» و در اصل به معنای «حکومت بر قلمرو» است. «پادشاهی خدا حکومت مطلق خدا است که در شخص و عمل مسیح تجلی یافته تا قومی تحت حکومت خود را خلق کند و در قلمرو یا قلمروهای مختلف بپراکند تا قدرت حکومت او واقع گردد»^{۱۰۵} حکومت خدا احیای رابطه پرمحبتی است که همه چیز را تبدیل می‌کند. عیسای مسیح به عنوان آدم تازه بر زمین آمد.

«انسانِ اوّل، یعنی آدم، موجود زنده گشت؛ آدم آخر، روح حیات بخش شد. ولی روحانی اوّل نیامد بلکه طبیعی آمد، و پس از آن روحانی. انسانِ اوّل از زمین است و خاکی؛ انسانِ دوّم از آسمان است. هرآن چه انسان خاکی واجد آن بود، در خاکیان نیز وجود دارد؛ و هرآن چه انسان آسمانی داراست، در آسمانیان نیز یافت می‌شود. و همان‌گونه که شکل انسان خاکی را به خود گرفتیم، شکل انسان آسمانی را نیز به خود خواهیم گرفت»^{۱۰۶}

او نه تنها اقتداری را که خدا در باغ به انسان داده بود، به واسطه زندگی و مرگ بی‌نقص خود به آنها برگرداند، بلکه بشر را حاملین آسمان کرد. ما با رد کردن گناه و اعلام خداوندی مسیح، عطای روح و حکومت پادشاهی او در خود را دریافت می‌کنیم. او ما را وارثین پادشاهی خوانده است، بنابراین اقتدار و اختیار انتخابی چون خود را به ما سپرده است. پادشاهی آسمان در شماست. وقتی زندگی خود را تسلیم مسیح می‌کنیم، پادشاهی او در ما بر تخت حکومت می‌نشیند. این پادشاهی توامان فراطبیعی و طبیعی است. روح القدس کامل به بدن‌های بشری کامل ما داده شده است. قلمرو او باید در ذهن، اراده، دل، عواطف، نگرش، روابط، سرگرمی، پول خرج کردن، عادات و علائق ما گسترش بیابد تا جلال خدا بازتاب یابد. روند تقدیس، همه بخش‌های هویت ما را تحت تاثیر قرار می‌دهد. عیسای مسیح تنها به خاطر گناهان ما نمرد، او مرد چون ما از جلال خدا قاصر شدیم. ترجمه تحت‌اللفظی از این جمله «آن را تسلیم کردیم» است. ما قرار بود حاملین جلال سپرده شده توسط خدا باشیم، اما آن را با بت‌پرستی معاوضه کردیم. عیسای مسیح بر صلیب جان داد تا ما به جلالی که از آن قاصر شدیم بازگردانده شویم و به کهنانت سلطنتی نائل گردیم. پیش از این تنها لایقین چنین مقامی و دریافت‌کنندگان آن اجازه ورود به قدس‌الاقداّس، ملاقات با خدای پدر و شفاعت [عمل کردن از سوی] قوم را می‌یافتند. اما امروزه روح القدس این تعامل

¹⁰⁵ Ladd, George E. Crucial question about the kingdom of God

صمیمی با پدر را میسر کرده است و همه چیز را از او دریافت می‌کنیم و می‌توانیم همه چیز را به واسطه او ببخشیم. حاملین حضور او هستیم و از حضور او خدمت ما در دنیا جاری می‌شود. برای گام برداشتن در اقتدار او باید حامل حضور تبدیل‌کننده او باشیم. وقتی ما در او و او در ما می‌ماند، می‌توانیم انتظار تغییر کردن و تغییر دادن دنیا، طبق رابطه پرمحبت او را داشته باشیم. این به معنای اعلام پادشاهی خداست. وقتی از عیسی مسیح پرسیدند «آیا تو همانی که می‌بایست بیاید، یا منتظر دیگری باشیم؟ عیسی در پاسخ گفت: «بروید و آن چه می‌بینید و می‌شنوید به یحیی بازگویید، که کوران بی‌نا می‌شوند، لنگان راه می‌روند، جذامیان پاک می‌گردند، کران شنوا می‌شوند، مردگان زنده می‌گردند و به فقیران بشارت داده می‌شود» برای انجام آن چه عیسا کرد باید در اقتدار او گام برداریم، «خدا با ماست»

اعلام نام مسیح بدان معناست که مراقبی داریم و گمگشته نیستیم. عیسی مسیح قادر است بشر را در هر شرایطی نجات دهد و از هر تاریکی و شرارت، از جمله شرارت و تاریکی که خود بشر بانی آن شده بیرون بکشد... پادشاهی آسمان اکنون نیز سر رسیده است؛ و تاثیر جانبی آن به نیکویی ما ختم شده... خدا برای نیکویی بشر جسم گردید، در این رخداد همه چیز نیکو گشته تنها باید این واقعیت را کشف کنیم. ما در عدم قطعیتی تار و کدر رها نشده‌ایم؛ ما به واسطه خدایی هستی یافته‌ایم که قبل از این که به وجود آییم ما را مورد لطف خود قرار داد¹⁰⁷

چگونه باید با چنین حقیقتی زندگی کنیم؟ چگونه باید نشان دهیم که خدا به واسطه ما کار می‌کند؟ می‌توانیم با دعا و خدمت کردن، حرف زدن و عمل کردن به این هدف دست یابیم. وضعیتی در دنیا نیست که خدا نتواند بر آن تاثیر بگذارد. عنصر گم‌شده خدا نیست، بلکه ما هستیم. وقتی در حضور و اقتدار او گام بر می‌داریم، خدا نیز در هر جا که پا بگذاریم، حاضر می‌شود. او می‌آید چون ما می‌رویم، او در ماست. مسیح در ما و امید دنیا است. این به معنای زندگی عاری از شک نیست. وقتی اجازه می‌دهیم اعمال از شک پیشی گیرند، یعنی ایمان خود را به کار گرفته‌ایم. فکر می‌کنید وقتی خدا می‌گوید «در من بمانید، و من نیز در شما می‌مانم» منظور او چیست؟ آیا باید انتظاری جز اخراج ارواح پلید، زنده کردن مردگان، شفای بیماران یا متوقف کردن ترافیک در میدان تایم داشته باشیم؟

او به خاطر شما به فرشتگانش خواهد داد

چند سال پیش تیم بیست نفری را همراه خود به سفری خدمتی به جمهوری دومینیک بردم. همسر و پسرم آیزایا، و پسر دیگرم کانا که آن موقع شیرخواره بود هم همراه من آمدند. روز آخر سفر در حال رفتن به سمت ساحل بودیم که دوستم رافائل، شبان کلیسایی بزرگ در آن منطقه از من خواست برویم و برای زمین جدیدی که برای گسترش کلیسا خریده‌اند دعا کنیم. اتوبوس پر از یخدان بود و همه حوله‌ای بر دوش

¹⁰⁷ Thomas F. Torrance, The Mediation of Christ. Colorado Springs: Helmers Howard, 1992, 70

داشتیم. با همان وضع به آنجا رفتیم و چهل و پنج دقیقه برای منطقه دعا کردیم. سپس سوار اتوبوس شدیم و به ورودی بزرگراه برگشتیم. آن زمین در پایین تپه‌ای بود و به بزرگراهی چهارباندی راه داشت. مسیری باریک و سیمانی حد فاصل جاده فرعی و بزرگراه بود. طرف دیگر تپه‌ای پر شیب و کوتاه بود. در طرف مخالف ما جاده پیچی تند پیدا می‌کرد، آنقدر که قادر به دیدن آن طرف پیچ نبودیم. تقریباً ظهر بود و آفتاب تا می‌توانست اتوبوس را داغ کرده بود. پنجره‌ها پایین بودند و همه از این که روز آخر سفر قرار بود به ساحل برویم خوشحال بودیم. کنار هم نشسته بودیم و می‌خندیدیم و شوخی می‌کردیم و داستان‌هایی از ماجراهای هفته‌ای که گذشت تعریف می‌کردیم. بیست دقیقه همانجا ماندیم. راننده نمی‌توانست فرصتی برای ورود به جریان ترافیک پیدا کند و به محض یافتن فرصتی تا نیمه وارد جاده شد. ظاهراً طبق عادت رانندگان در پایتخت دومنیکن تصمیم گرفته بود به بریدگی نرسیده به چپ بپیچد. باندهای دیگر جاده با منظره‌ای از اقیانوس هم سطح شده بودند و تا چشم کار می‌کرد، اقیانوس بود. از کنار چشم به سمت راست نگاه کردم تا ببینم راهی پیدا می‌شود. ماشین‌ها بی‌وقفه رد می‌شدند. ناگهان همسرم گفت «رابی!! ببین!» چند نفر از اعضای گروه ما برگشتند و کامیون بزرگی را دیدیم که از طرف چپ به سمت ما می‌آمد. اتوبوس ما بین دو باند و درست در مقابل آن کامیون بود. آنقدر نزدیک شده بودیم که چشمان وحشت‌زده راننده کامیون را می‌دیدیم. کامیون او به اندازه اتوبوس ما و پُر از ماسه بود. ممکن نبود که بتواند به موقع ترمز کند. از پشت سر و جلو هم دو ماشین دیگر کاملاً راه را بسته بودند. غیر ممکن بود که نجات پیدا کنیم. راننده کامیون تلاش آخر خود را کرد و به سمت چپ پیچید تا از مانع رد شود و به باند کناری برود، شاید فکر می‌کرد بتواند قبل از این که به ما یا ماشین‌های دیگر بزند از ما عبور کند. وقت کافی نداشت و به جلوی اتوبوس ما خورد و دو چرخ اتوبوس بلند شد و کل اتوبوس به کنار خم شد.

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که فرصت فکر کردن نداشتیم، تنها توانستم دستم را به سمت کامیون دراز کنم و بگویم «نه!» فوراً اتوبوس ما به زمین برگشت و من مردی با پوستی تیره شبیه مردمان دومینیکن را دیدم که با دست‌های باز جلوی کامیون را کاملاً گرفت. دوباره نگاه کردم ولی اثری از او نبود و آرامشی سنگین بر من آمد. کامیون ناگهان به حالت اول و به سمت راست اتوبوس ما جا به جا شد و آرام کنار جاده ایستاد. دو ماشین دیگر از جلوی اتوبوس رد شدند. همه شوکه شده بودیم. راننده ما دنده عقب گرفت و برگشت به جاده فرعی که از آن آمدیم. من پایین آمدم و اطراف را نگاه کردم.

رافائل به دنبالم آمد و گفت «رابی!» او به من اشاره کرد که از داخل جاده بیرون بیایم. «چی کار می‌کنی! برگرد!» ماشین‌ها به سرعت از رو به روی ما رد می‌شدند. گفتم «یکی اونجا بود!» دوستم متعجب نگاه کرد و گفت: «آره، منم یه مرد بلند قد رو دیدم!» همان شخصی که من دیدم را توصیف کرد ولی اثری از او نبود. من دقیقاً همان آرامشی را داشتم که در جوانی در ایالت جورجیا کسی قصد دزدیدن ماشین من را داشت و خانمی مانع او شد و بی‌هیچ اثری غیب شد. ما جلوی اتوبوس را نگاه کردیم و دیدیم که داخل رفته است اما در قیاس با ضربه وارده، یک فرو رفتگی جزئی بود. برای راننده که حسابتی

ترسیده بود، دعا کردیم و برای جبران خسارت اتوبوس و خرج بیمه احتمالی برای او هدیه جمع کردیم. در نهایت خدا را به خاطر حفاظت و محبتی که به ما نشان داد، شکر کردیم.

مردی زیر فرمان

عیسا هنگام سفرهای خود از شهری به شهر دیگر و بشارت انجیل از ملاقات مردی که اقتدار او را درک کرد، شگفت‌زده شد. فرمانده سپاه رومی نزد عیسا رفت و از او شفای غلام خود را تقاضا کرد. عیسا موافقت کرد که به خانه او برود ولی آن مرد مانع او شد. آن فرمانده به عیسا گفت «سرورم، شایسته نیستم زیر سقف من آیی. فقط سخنی بگو که خدمتکارم شفا خواهد یافت. زیرا من خود مردی هستم زیر فرمان. سربازانی نیز زیر فرمان خود دارم. به یکی می‌گویم «برو» می‌رود، و به دیگری می‌گویم «بیا»، می‌آید. به غلام خود می‌گویم «این را به جای آر» به جای می‌آورد»^{۱۰۸} جالب است که او به عیسا خود را مردی دارای اقتدار معرفی نکرد، بلکه گفت که «مردی هستم زیر فرمان». سربازان از او اطاعت می‌کردند، چون سزار و امپراطوری روم اقتدار و اختیار را به او سپرده بودند. آن فرمانده با چنین حرفی نشان داد که درک می‌کند منشا اقتدار عیسا از خود او نیست، بلکه از خداست. اقتدار مسیح نتیجه زندگی کاملاً تسلیم به اقتدار و فرمان خدا بود. عیسا از فهم این مرد شگفت‌زده شد و ایمان او را تحسین کرد و گفت که از همه کسانی که در اسرائیل دیده ایمانش عظیمتر است.

برای گام برداشتن در اقتدار باید تحت اقتدار و فرمان باشیم. توان ما برای گام برداشتن در اقتدار وابسته به توان ما در تشخیص و گام برداشتن تحت اقتدار و فرمان پدر است، در مقابل هر کس و هر جا که باشد. عیسا مسیح به پیروان خود تعلیم داد که «اگر کسی به راستی بخواهد اراده او را به عمل آورد، در خواهد یافت که آیا این تعالیم از خداست یا من از خود می‌گویم. آن که از خود می‌گوید، در پی جلال خویشتن است، اما آن که خواهان جلال فرستنده خویش است، راستگوست و در او هیچ ناراستی نیست»^{۱۰۹} تشخیص اقتدار خدا بر زندگی اطرافیانمان امکان آزمودن همیشگی دلمان را برای ما فراهم می‌آورد. کسانی که ممکن است با نظرات ما موافق یا حتی ایماندار نباشند. می‌توانیم بدون موافقت کردن با آنها بر اقتدار خدا در زندگی آنها اذعان یابیم و آن را حرمت نهیم. اقتدار خدا باعث برکت می‌شود و حرمت نهادن اقتدار او در زندگی دیگران باعث می‌شود خدا به واسطه اقتدار خود در زندگی دیگران ما را برکت دهد. اگرچه ممکن است که خدا را بدون اقتدار محول شده‌اش نیز بشناسیم^{۱۱۰}. عیسی در اقتدار گام بر می‌داشت چون کاملاً تحت اقتدار و فرمان خدا بود. کسانی که تسلیم و معترف به این اقتدار بودند به واسطه او معجزات فراوانی را دریافت کردند. زنی که سال‌ها دچار خونریزی بود از عیسا خواست که او را شفا دهد. اما نسبت به اقتداری که عیسا در آن گام بر می‌داشت معترف بود و تنها با لمس گوشه ردای عیسا تحت اقتدار و فرمان او آمد. او به واسطه اقتداری که در عیسا ساکن بود از خدا خواست و

^{۱۰۸} لوقا ۷: ۶-۸

^{۱۰۹} یوحنا ۷: ۱۷-۱۸

^{۱۱۰} نه مرا می‌شناسید و نه پدر مرا. اگر مرا می‌شناختید پدرم را نیز می‌شناختید (یوحنا ۸: ۱۹)

معجزه را دریافت کرد. وقتی زن ردای عیسا را لمس کرد، او حس کرد قوتی از او متساع شده و پرسید که چه کسی به او دست زده است. آن زن با تشخیص و اعتراف بر آن چه که بر عیسا بود، شفای خود را از خدا دریافت کرد.

عیسا همچنین تعلیم داده که «هر که پیامبری را از آن رو که پیامبر است بپذیرد، پاداش پیامبر را دریافت خواهد کرد، و هر که پارسایی را از آن رو که پارساست بپذیرد، پاداش پارسا را خواهد گرفت»^{۱۱۱} پیامبر چون تسلیم اقتدار و فرمان پیغام خدا شده است، پاداش خود را از او دریافت می‌کند. پیامبر در اقتدار محول شده توسط خدا گام بر می‌دارد و شخصی که به درستی منشا این اقتدار یعنی خدا را تشخیص دهد، تسلیم همان می‌شود و به یک شکل پاداش می‌گیرد. پارسا نیز تسلیم اقتداری می‌شود که خدا به واسطه کلامش داده است و پاداش دریافت می‌کند. کسی که اقتدار محول شده به واسطه کلام خدا را در زندگی مرد پارسا تشخیص می‌دهد و بر آن معترف است، همان پاداش را دریافت می‌کند! مساله اقتدار را می‌توان در کلام و زندگی مسیح به وضوح دید و باید به همان اندازه در زندگی خود آن را حرمت نهیم. تشخیص اقتدار و متقابلاً تسلیم شدن در برابر آن از شناخت صمیمانه تثلیث حاصل می‌شود و بخشی جدایی‌ناپذیر از رشد روحانی و فرزند بودن ماست. همان طور که برکات سرریز شده از اقتدار خدا را عالی می‌شماریم، باید مراقب نگرش یاغیگری و نفاق در زندگی خود باشیم، چون چنین رویکردی دری را به روی تاثیر ارواح پلید باز می‌کند و به شاهزاده یاغیان فرصت تاختن در زندگی، روابط و خدمت ما را می‌دهد.

ریشه زدن و استوار شدن در محبت

وقتی نوبت به رهبری و اقتدار روحانی می‌رسد، یکی از مهمترین شروط یافتن درکی عمیق نسبت به محبت خداست. اقتدار ما از محبت پدر به پسر سر چشمه می‌گیرد، محبتی که او به واسطه مرگ و قیام خود به ما داد. مکاشفه ما نسبت به این محبت (که با معرفت فرق می‌کند) امری است که اجازه اسکان پری خدا در ما را می‌دهد. عیسی در توضیح این اصل می‌گوید: «در من بمانید و من نیز در شما می‌مانم» او به ما تصویری شگفت‌انگیز از محبت خدا به قوم خود را داده است، جایی که خدا «...بر حسب غنای جلال خود به شما عطا فرماید که در انسان باطنی خویش به مدد روح او قوی و نیرومند شوید، تا مسیح به واسطه ایمان در دلهای شما ساکن شود، و در محبت ریشه دوانیده، استوار گردید، تا توان آن بیابید که با همه مقدسین، به درازا و پهنا و ژرفا و بلندای محبت مسیح پی ببرید و آن محبت را که فراتر از معرفت بشری است، بشناسید - تا از همه کمالات خدا آکنده شوید»^{۱۱۲}، به این شکل می‌توان برای شفای بیماران ایمان داشت ولی همچنان با حس محکومیت زندگی کرد. بدون این محبت، اعمال نیکو یا بخششهای فراوان ما سنجی بی‌صدا برای اطرافیان ما می‌شوند. نیل اندرسون نویسنده معروف گام‌هایی به سوی آزادی می‌نویسد:

^{۱۱۱} متی ۱۰: ۴۱

^{۱۱۲} افسسیان ۳: ۱۶-۱۹

«یافتن معرفت حقیقی از خدا و شناخت هویت و موقعیتمان در مسیح، عالی‌ترین پیروزی در زندگی روزمره به حساب می‌آید. درکی غلط از خدا و فهمی تحریف شده از فرزند او بودن و ایجاد الوهیت برای شیطان نیرومندترین عامل شکست و فریب است.»

اقتداری که از ماندن در او دریافت می‌کنیم به ما اجازه می‌دهد با سخاوتمندی محبت خدا خدمت کنیم. وقتی رهبری از سرریز شدن حس رفع نیاز ما توسط خدا نشأت نمی‌گیرد، همیشه وسوسه می‌شویم که از قدرت و اقتداری که به ما سپرده شده برای رفع نیاز خود استفاده کنیم یا با کنترل و سلطه یافتن بر دیگران برای خود ارزشی ایجاد کنیم. چنین کاری حس ناامنی و اتکا بر کسانی را ایجاد می‌کند که می‌خواهیم به آنها خدمت کنیم؛ وضعیتی که ما را بر این می‌دارد تا هر جور شده خود را از دردهای ناشی از زخم‌هایی که دیگران بر ما وارد می‌سازند، حفظ نماییم. وقتی به خدا اجازه می‌دهیم که نیاز ما را رفع کند، او به ما توان می‌دهد تا آزادانه دیگران را خدمت می‌کنیم. دو عاملی که مانع گام برداشتن ما در اقتدار الاهی می‌شوند، شامل حس ناامنی درونی و غرور می‌شود. حس ناامنی، باعث می‌شود کمبودهایمان ما و هویت ما را تعریف نمایند و غرور باعث می‌شود به زندگی کردن برای خود گرایش پیدا کنیم. اگر حس ناامنی را به حضور خدا بلند کنیم، قطعاً شفا می‌یابیم و توبه کردن از غرور اجازه می‌دهد با فیض او تقویت شویم. خدا مخالف غرور است و فیض خود را به فروتنان می‌بخشد^{۱۱۳}. در کتاب مقدس هیچ کس به اندازه موسی فروتن نبود و خدا به همین خاطر با او سخن گفت و برای اولین بار اقتدار و اختیار قوم را به او سپرد^{۱۱۴}. چشمان خداوند در تمام جهان می‌گردد و به دنبال مردی با دلی پارسا در حضور خداوند می‌گردد تا او را برکت دهد^{۱۱۵}. وقتی به دنبال این هستیم که دل ما به شکلی درست به او گرایش داشته باشد و با خواسته‌های او همسو گردد، محبت و اقتدار او به فراوانی در زندگی ما جاری می‌شود.

^{۱۱۳} یعقوب ۴: ۶، امثال ۳: ۳۴

^{۱۱۴} اعداد ۱۲: ۳-۸

^{۱۱۵} دوم تواریخ ۱۶: ۹

۱۰. شفا دهنده زخمی پیغام امید خدا به دنیایی دردمند

رنج در دنیا فراگیر است، اما فائق آمدن بر آن رنج نیز همه جا به چشم می‌خورد.
هلن کلر

ترجیح می‌دهم که در جهانی احاطه شده با رمز و راز زندگی کنم تا در دنیایی کوچک که تنها ذهن من آن را درک می‌کند.
هری امزسون فوسدیک

رویای کلیسا

در فیلم محبت سرکش رویایی که پانزده سال پیش دیدم را تعریف کرده‌ام. در آن رویا در سالن کلیسا نشسته بودم و دیگران اطراف من بودند، وقتی به آنها نگاه کردم، متوجه شدم که همه در حال انجام اعمالی ناپسند هستند. چند نفر روی صندلی‌ها مشغول روابط جنسی بودند. گانگسترها در ردیف‌های پشتی چشم خود را به دنبال فرصتی برای شرارت تیز کرده بودند. تن‌فروشان و چند نفر دیگر مواد مخدر مصرف می‌کردند و سر هم فریاد می‌کشیدند. من هم تفلان‌کنان می‌خواستم مانع آنها شوم. سر آنها داد می‌زدم و می‌گفتم: «بس کنید! برید بیرون! نباید این کارها رو کنید.» تلاش می‌کردم که همه را از آنجا بیرون کنم که ناگهان خداوند را کنار خود ایستاده یافتم. او گفت: «چرا آن چه من فرستادم را رد می‌کنی؟ چرا چیزهایی که خود خواسته‌ای را رد می‌کنی؟»
با تعجب به او نگاه کردم و گفتم: «من نخواستم!»
گفت: «تو از من خواستی که گمشدگان را به تو بسپارم. اینها همه گمشده هستند. می‌خواهم این جا را ترک کنی.»

پرسیدم: «خدایا، برم؟ کجا؟ من اینجا تنها آدم خوب هستم. آدم توام. چطور می‌تونی بگی که برم؟»
گفت: «برو.» از کلیسا بیرون رفتم و همین که پایم را از در بیرون گذاشتم همه چیز محو شد و پای من روی زمینی پر از ریگ فرود آمد. جلوی خود چندین ریل قطار را می‌دیدم و آن طرف آقایی با موی جو گندمی و لباسی برازنده روی ریل نشسته بود. سمت راست، ایستگاهی قدیمی بود و وقتی در امتداد آن مسیر به دوردست نگاه می‌کردم، قطاری در حال حرکت را بر ریل می‌دیدم. با خود گفتم باید به آن آقا بگویم که از روی ریل کنار برود تا کشته نشود. پیش او رفتم و سعی کردم او را از ریل کنار بکشم، به او گفتم: «باید بری! بلند شو! بلند شو! از روی ریل برو کنار!»

واکنشی نشان نمی‌داد و با نگاهش می‌گفت که او به همان جا تعلق دارد. زنده ولی بی جان بود. نگران او شدم، ولی نهایتاً خداوند مانع من شد و گفت: «نگران این مرد نباش، به سوار شدن به قطار فکر کن.»

قطار در راه است و می‌خواهم سوار آن شوم.» همان موقع قطار رسید، من از ریل دور شدم. قطار آن مرد را زیر گرفت و له کرد. به محض این که این اتفاق افتاد، آن مرد اهمیت خود را برای من از دست داد. دیگر برای او کاری از من بر نمی‌آمد.

کنار قطار نوشته شده بود «جنبش خدا.» دو دستم را دراز کردم و کنار قطار را گرفتم. قطار با سرعتی شگرف به پرواز درآمد. کنار آن را چسبیده بودم و با زحمت از در کناری داخل رفتم. وقتی وارد قطار شدم، به همان کلیسایی که از آن آمده بودم برگشتم. همه همانجا بودند. آنجا ایستاده بودم و همه مشغول کارهای بد قبلی خود بودند. گیج و به هم ریخته بودم.

گفتم: «قطار این بود؟ جنبش خدا/ اینه؟»

خداوند با من سخن گفت: «آنها را محبت کن. بگذار من آنها را تغییر دهم. فقط باید مرا وارد معادله کنی. بر آنها تمرکز نکن.»

در رویایم، سر پا ایستادم و به سادگی تمام انجیل را به آنها بشارت دادم. همه ساکت شدند و به حرف من گوش دادند. سپس گفتم: «اگر چیزی که گفتم رو می‌خواهید، جلو بیایید.»

موجی بزرگ از مردم به سمت من آمدند. همه در حال دویدن بودند. از روی همدیگر رد می‌شدند و فریاد می‌زدند: «من می‌خوام!»، مواد فروشان از جیب خود پول در می‌آوردند و می‌گفتند: «اگر اون چیزی که می‌گی مال من بشه، همه چیزم رو می‌دم.» مردم از شدت خواستن آن چه برای آنها تعریف کرده بودم به گریه افتادند.

احساساتی شده بودم و خودم هم در رویا بر زمین افتادم و اشک ریختم. ناگهان دیدم که بر سقف کلیسا ابر و درون ابر صاعقه‌ای ظاهر شد.

خداوند گفت: «ابر را فرا بخوان.» این ابر، ابر حضور او بود. من از آن ابر خواستم که بر مردم فرود آید. وقتی ابر بر آنها نشست، چیزی مثل صاعقه از همه مردم عبور کرد. صحنه‌ای خارق‌العاده بود، دیدم که مردم از این ابر بیرون آمدند و به سرعت تمام از در کلیسا بیرون رفتند. فکر کردم «حضور او آمد و رفت.» اما بعد هر کس که بیرون رفته بود با خود افراد بیشتری را آورد و برای آنها دعا کردند. هر جای کلیسا را که نگاه می‌کردم، کسی در حال تبدیل شدن و شفا یافتن بود.

من به زانو افتادم و گریه کردم. گفتم «خدایا، نمی‌دونم این چیه ولی باید اتفاق بیافته. هر چیزی که هست، باید کلیسا این شکلی بشه. بگذار اینطور بشه.» در خواب گریه می‌کردم و با اشک هم از خواب پریدم.

رنج گناه جهان

ما در دنیایی پر از گناه و عذاب زندگی می‌کنیم و چنین امری باعث ناراحتی و عذاب ما است. همه در زندگی موقعیت‌هایی را از سر گذرانده‌ایم و اتفاقاتی برای ما افتاده که از آن زخم خورده و از خدا پرسیده‌ایم «چرا اجازه دادی؟ نیکویی تو کجاست؟»

برخی از ما خود را سرزنش می‌کنیم و حس می‌کنیم که کاری نابخشودنی از ما سر زده است. صدای دشمن را می‌شنویم که می‌گوید «فکر می‌کنی کی هستی؟» یا «چطور جرات می‌کنی خود را فرزند خدا

بخوانی؟» و به این طریق گذشته یا اتفاقی که چند دقیقه پیش افتاد را به یادمان می‌آورد. شیطان سعی دارد ناباوری را در ما بپروراند. عیسیای مسیح می‌گوید: «بیمارانند که به طبیب نیاز دارند، نه تندرستان. من نیامده‌ام تا پارسایان بلکه تا گناهکاران را دعوت کنم.»^{۱۱۶} اگر خدا بخواهد دنیا را از گناه پاک کند، هیچ یک زنده نمی‌مانیم. اما او بر آن است که نوسازی و احیا را از درون شروع کند. کتاب مقدس پر از داستان‌هایی است که اشخاص «بی‌صلاحیت» در میان در هم شکستگی خود هدف خدا را به انجام رساندند، کسانی که تصورشان را هم نمی‌کنیم. یعقوب تقلب کرد، پطرس خشم می‌گرفت؛ داوود روابط نامشروع داشت؛ نوح مست شراب شد؛ یونس از خدا گریخت، راحاب تن‌فروش بود؛ پولس قاتل بود؛ احساس ناامنی در جدعون غوغا می‌کرد؛ مریم سخن‌چین بود؛ مارتا همیشه نگران بود؛ توما شکاک بود؛ ساره بی‌صبر بود؛ ایلیا بدخلق بود؛ موسی به لکنت سخن می‌گفت؛ زکا کوتاه قد بود؛ ابراهیم پیر و ایلعازر مرده بود. اما با این حال همه آنها دوستان خدا به حساب می‌آیند و هدف خدا را به انجام رساندند و در «تالار افتخار ایمان» او جا دارند.^{۱۱۷}

صلیب به ما امکان به سخره گرفتن شرم، درد و گناه را داد. شیطان می‌خواهد ما به گناه خود شناخته شویم تا دوباره ما را به ارتکاب آن گناه وادارد، اما خدا به ما می‌گوید «دخترم! تو لایق این نیستی! از گل بیرون بیا و لباس سفید خود را تمیز کن. تو شاهزاده‌ای — به پادشاهی من بیا تا با هم کار کنیم. پسر! بلند شو! تو را به نام خوانده‌ام و برای انجام هدف خود برگزیده‌ام. با من بیا و اجازه بده که رازهای پادشاهی‌ام را با تو در میان بگذارم.»

مهربانی خدا ما را بزرگ می‌سازد

چه امری مانع صمیمیت ما با خدا می‌شود؟ بسیاری از ما خدا را از خود دور نگه می‌داریم چون از او می‌ترسیم و خودمان هم از چنین حسی با خبر نیستیم. طبق عهد و درکی کهنه عمل می‌کنیم. در خروج، قوم خدا را از دور دیدند و «جملگی به خود لرزیدند. آنها دور ایستادند و به موسی گفتند: «تو خود با ما سخن بگو و ما خواهیم شنید، اما خدا با ما سخن نگوید، مبدا بمیریم. موسی به قوم گفت: «مترسید... پس قوم از دور ایستادند و موسی به تاریکی غلیظ که خدا در آن بود نزدیک شد» قوم درکی از خدا نداشتند ولی عیسیای مسیح با مظهر کامل ذات خدا آمد تا ما خدا را بشناسیم و حیات یابیم»^{۱۱۸}. کلام خدا می‌گوید: «کسی که می‌ترسد در محبت به کمال نرسیده است.»^{۱۱۹}

ما از طرد شدن می‌ترسیم و اجازه داده‌ایم که دیدگاه ما نسبت به خدا توسط منابع نامطمئنی که در زندگی با آنها رو به رو شده‌ایم، دیکته شود. نشانه بارز اقتدار انسانی، مجازات است که با به کارگیری حس ترس بر دیگران تسلط می‌یابد. در این عالم، تنها خداست که نشانی از ترس بر وجود خود ندارد. اقتدار نشانه‌ای از شخصیت او نیست، نیازی به آن ندارد و به ندرت از آن در رابطه خود با بشر استفاده می‌کند.

^{۱۱۶} مرقس ۲: ۱۷

^{۱۱۷} عبرانیان ۱۱

^{۱۱۸} یوحنا ۱۴: ۹، یوحنا ۱۰: ۱۰

^{۱۱۹} اول یوحنا ۴: ۱۸

ملاقات ایلای نبی با خدا در غار را برای شما مثال می‌زنم. خدا در آتش، باد یا طوفان بر او ظاهر نشد. او در سکوت آمد و زمزمه‌کنان با او سخن گفت و دانیال نبی، دوست او فوراً صدایش را شناخت.^{۱۲۰} داوود پادشاه، یکی از نزدیکترین دوستان خدا در کتاب مقدس و قدرتمندترین پادشاه حاکم بر اسرائیل، می‌نویسد «مهربانی تو مرا بزرگ ساخته است». شناختن مهربانی و محبت سرکش خدا ما را از تعریف کردن خود یا جنگیدن جنگ خود آزاد می‌سازد. خدا مشتاق آن است که در هر وضعی وفاداری او را تشخیص دهیم. سفر طولانی ما در «بیابان» یا دوران «اسارت» معمولاً تا وقتی که محبت و مهربانی او در زندگی خود را تشخیص دهیم به درازا می‌کشد. حتی در گردنکشی‌هایمان خدا می‌گوید: «تمامی روز دستانم را دراز کردم به سوی قومی گردنکش، که در طریقه‌های نادرست گام برمی‌دارند، و توهّمات خویش را پیروی می‌کنند... من بودم که ایشان را به بندهای محبت هدایت کردم»^{۱۲۱} بدون تشخیص محبت او، برده ذهنیت خود می‌مانیم و اشتیاقمان نه تنها ما را به خطر می‌اندازد، بلکه تبدیل به مانعی در برابر نیکویی مقصود نظر خدا می‌شود.

تقاضای یاس‌آور

پیغام خدا برای قومش به واسطه انبیا، کاهنین، پادشاهان و نهایتاً عیسای مسیح مانند پیغام یک عاشق به محبوبه خویش است: «ای دلدادۀ من، بیا و عروس من شو». کتاب مقدس طولانی‌ترین داستان عاشقانه تاریخ، امروزه بر دل بشر حک می‌شود. داماد همه چیز خود را در راه عشق خود داده است و حالا روی یک زانو از او می‌خواهد «با من زندگی مشترک تشکیل بده!» ما درک درستی از چنین مفهومی نداریم یا هرگز «اعمال» را پاسخی درست به این درخواست نمی‌دانیم. اما اعمال ما فریادزنان می‌گویند «ظرف‌ها و لباس را شستم. سگ را بیرون بردم. هنوز نمی‌خواهی؟ اگر مابقی خانه را تمیز کنم چه؟» ترس برده‌گونه نگذاشت که کلام محبت جاری شده از دل لطیف مسیح را ببینیم و فریاد خون ریخته شده او بر صلیب را بشنویم. این پاسخ، دل دلدادۀ را می‌شکند چون مشتاق است که محبوبه‌اش آزادی و بهای تاجی را که برای او در نظر دارد، تشخیص دهد.

تاجی به عوض خاکستر

خدا به دنبال دل ماست. او دل ما را می‌شناسد و به همین خاطر نخست محبت کردن به ما را برگزید. عیسا پای شاگردان خود را شست، می‌دانست که راهی طولانی را آمده‌اند و در چه مسیری گام برداشته‌اند. هر روز با آنها بود و هر یک را خوب می‌شناخت. انبیا بخشیده شدن تاجی به عوض خاکستر و در آوردن لباس عزا و تبدیل آن به ردای ستایش را پیش‌بینی کرده‌اند.^{۱۲۲} پیغام پادشاهی یعنی فقرا خبر خوش را می‌شنوند و مردگان متحرک زنده می‌شوند. این پیغام به استخوان‌های خشکیده، عضله و پی می‌بخشد تا

^{۱۲۰} اول پادشاهان ۱۹: ۱۲

^{۱۲۱} اشعیا ۶۵: ۲، رومیان ۱۰: ۲۱، هوشع ۱۱: ۴

^{۱۲۲} اشعیا ۶۱

بار دیگر زندگی را حس کنند. دل آنها از محبت به طپش می‌افتد و دم حیات، امید و بانگ نبرد را با خود به همراه می‌آورد.

وقتی چشیدم و به چشم دیدم که این فقط یک داستان نیست بلکه به واقع کورها بینا شدند و لنگان خرامان، دریافتم که این اصل پیغام پادشاهی خداست و توان بالقوه آن فرای تصور من است. باید آن را به دست می‌آوردم. باید در آن ساکن می‌شدم. همه ما گدای نابینایی هستیم که بینایی‌اش به او بخشیده شده است. اگر متوجه آن نشوید، پادشاهی خدا را مال خود نخواهید کرد. هر یک از ما به نحوی خاص ناتوان است و عیسای مسیح دست خود را دراز می‌کند و به ما می‌گوید «راهی شو.» حتی با پای جمع شده و لنگمان به ما می‌گوید بلند شو و برو. شاید بی‌رحمانه به نظر برسد، اما فیض همین است. فیض قدرت خدا برای انجام اراده خداست. این برخورد بین پادشاهی آمده و پادشاهی است که می‌آید. خدایی که در ماست امید جلال است. شفا دهندگان زخمی او تبدیل به اناجیل او می‌شوند. کسانی که می‌روند و بشارت می‌دهند زمانی که خود به همدردی و کمک نیاز دارند. مریض، ضعیف و خسته هستیم اما خدا با استفاده از ما شفا، تسلی، یکپارچگی و احیای دیگران را ممکن می‌سازد. خبر خوش همین است، انجیل زنده به همین معناست. خدا شایستگان را نمی‌خواند، بلکه خواندگان را شایسته می‌سازد. خدا از من و شما استفاده می‌کند تا امید را در جهان فریاد زنیم.

جنگجوی زخمی

وقتی پسر، کانا، ۹ ماهه بود، پزشکان تشخیص دادند که مبتلا به بیماری «اوتیسم» است. تا آن زمان کاملاً نرمال به نظر می‌رسید، ولی با بزرگ شدن، رفتار او از کنترل خارج شد و سطحی پایین‌تر از سن او را به خود گرفت. چند کلمه‌ای که یاد گرفته بود را هم فراموش کرد و بعد از مدتی رکود، دچار پس رفت شد.

در حال نصب سایه‌بانی در حیاط پشتی خانه بودم که پزشکان با ما تماس گرفتند و ما را از تشخیص خود آگاه کردند. از شنیده خبر نفسم گرفت. دکتر به ما گفت که باید مدتی طولانی از او مراقبت کنیم. بیماری اوتیسم کانا یکی از موارد شدید بود. او به ما هشدار داد که کانا احتمالاً هرگز حرف نخواهد زد و شاید توانایی ذهنی او گسترش نیابد. با شنیدن این خبر اندوه همسرم را انتظار داشتم، ولی چیز زیادی از او ندیدم. حس دفاع مادرانه مانند عقاب در او بلند شد. فکر می‌کنم که با خود می‌گفت «خواهیم دید. پشیمان می‌شوی.» تعجب کرده بودم. به خانه برگشتم و دعا برای کانا را شروع کردم. شب و روز برای او دعا می‌کردم. دستم را روی سینه او می‌گذاشتم و می‌گفتم «عیسا، کانا را شفا بده.» سالها این کار را انجام دادم.

«عیسا شفا بده!»

یک شب برای دعا به اتاق کانا رفتم و اولین جمله‌ای که از او شنیدم را به زبان آورد. وقتی دستم را روی سینه او گذاشتم او چشم‌های خود را بست و گفت «عیسا شفا بده!» از این حرف لرز به تنم افتاد. یادم می‌آید که فکر کردم «چه چیزی بیشتر از حرف زدن پسری اوتیستیک ممکنه توجه خدا رو جلب کنه؟»

یادم می‌آید که بعد از آن بیشتر برای او دعا کردم. وقت مدرسه رفتن که شد، او را در کلاسی گذاشتند که درجه اوتیسم شاگردان آن کلاس بالاترین حد بود. در مدرسه ویژه بیماران اوتیسم سه گروه مختلف داشتند: شدید، متعادل و دارای مهارت‌های خاص. او از پایینترین سطح در گروه بیماران با علائم شدید تحصیل خود را شروع کرد. چهار ماه نگذشت که معلمان از ما خواستند به مدرسه برویم و به ما گفتند آن چه می‌بینند باعث تعجب آنهاست، حیرت کرده بودند. پس پسرمان را به سطحی بالاتر در همان کلاس انتقال دادند. از خوشحالی بال در آوردیم. تا پایان سال به کلاس شاگردانی با علائم متعادل ارتقا یافت و تا پایان سال بعد در همان کلاس به سطوح بالاتر رسید. سال بعد از آن پسر ما پنج ساله شد و باید مهدکودک را شروع می‌کرد، او به سطح شاگردان دارای مهارت خاص رسید و سال را در سطوح پایین این کلاس شروع کرد و در طول چند ماه به سطوح بالا ارتقا یافت. هنگامی که مدرسه را شروع کرد، همسرم توانست او را در مدرسه معمولی ثبت نام کند با این تفاوت که همیشه کسی به او کمک می‌کرد. دعا کردیم که خداوند درهای لازم را باز کند.

همسرم می‌گوید که من منکر چنین مساله‌ای بودم. برای این موضوع اشکی نریختم، یادم می‌آید که گفتم «خب، این چالش جدید زندگی ماست، باید راهی پیدا کنیم.» این مانعی بود که باید از آن عبور می‌کردیم. مردم همیشه با چنین مسائلی سر و کار دارند. باور دارم که خدا در این مدت در حال شفا دادن او بوده است و همچنین سپاسگزار معلمین، دوستان و روانکاوانی هستم که به او محبت و کمک کرده و در این مدت برای او دعا نمودند.

وقتی برای او دعا می‌کردم، هرگز به التماس از خدا نمی‌خواستند که روی خوشی به ما نشان دهد و اوتیسم را از پسر ما بگیرد... بلکه می‌دانستم که خدا برای کانا نقشه‌ای دارد و نباید بگذاریم این بیماری نقشه خدا را خنثی کند. فیض خاص خدا بر زندگی کانا بود. نگران بودیم که رفتار او معلمان را به دردرسر انداخته و باعث حواسپرتی شاگردان دیگر شود، ولی همیشه مورد لطف همه بود. یادم می‌آید که معلمان برای کانا هدیه‌ای خاص می‌خریدند و با این اوصاف نگران پارتی بازی مردم شدیم. کسانی برای ما نبوت کرده‌اند که تا سال اول دبیرستان کاملاً شفا پیدا می‌کند. البته که ما این کلام نبوتی را می‌پذیریم، ولی وظایف خود نسبت به او را انجام می‌دهیم. به هر منوال، این زندگی را خدا خلق کرده است و دشمن نمی‌خواهد که به پُری پیش رود و ما نیز مسلماً سنگ‌اندازی‌های او را نمی‌پذیریم.

«کارهایی که همیشه می‌کنیم»

با خانواده برای شام بیرون رفتیم و وقتی در صف منتظر بودیم که سفارش بدهیم، پسرمان کانا پیش مردی رفت و با او صحبت کرد. سپس دستش را بر روی آن مرد گذاشت و برای او دعا کرد. دیدم آن مرد سرش را به زیر انداخته و اشک می‌ریزد. کانا پیش ما برگشت و از او پرسیدم که به آن مرد چه گفت. کانا به من نگاه کرد و جواب داد: «من هات داگ می‌خوام!» گفتیم: «باشه، ولی به بابا بگو که به اون آقا چی گفتی؟» کانا روشی خاص برای صحبت کردن دارد. صدای او شبیه کودکان اوتیسمی است و گاهی به نحوی حرف می‌زند که دیگران حرف او را نمی‌فهمند.

در این مورد فقط شانه‌اش را در جواب بالا انداخت و گفت «کارهایی که همیشه می‌کنیم» بعد دستش را دراز کرد و سیب‌زمینی سرخ‌شده برداشت. بعداً، آن آقا که سن و سالی از او گذشته بود، پیش ما آمد و گفت «پسرتون همیشه این کار رو می‌کنه؟»

پرسیدم که «چی شده؟ چرا؟» کانا به او گفت که خدا پسرش را شفا می‌دهد و عیسای مسیح درد را از آنها می‌گیرد. آن آقا برای ما تعریف کرد که با پسرش دعوی بدی داشته و پسرش گفته که دیگر هرگز با او حرف نخواهد زد. سپس کانا در دعای کوتاه خود گفت «عیسای مسیح شفای بده، به پسرش کمک کن»، آن مرد در تمام بدن خود گرما را احساس کرد.

شفا دهنده زخمی

در چند سال گذشته کانا برای بسیاری دعا کرده و ما شفا یافتن آنها را شاهد بوده‌ایم. از نظر من این به معنای معبد زنده خدا بودن است. بله، ظاهراً مشکل داریم، کامل نیستیم، زخمی شده‌ایم، ولی خدا سکونت در ما و عملی کردن نقشه نجات دنیا را برگزیده است.

آنجی و کانا در شهر آیووا با من در کنفرانسی شرکت کردند. من جلوی ۸۰۰ نفر در حال دعا برای دختری بودم که از بیماری ام‌اس رنج می‌برد. به شدت درد می‌کشید و ستون فقرات او دچار انحراف شده بود. چند بار دعا کردم و درد او کمتر شد، ولی بیش از آن پایین نمی‌آمد. ناگهان حس کردم که باید کانا برای او دعا کند. داستان بیماری او تیسیم کانا و عمل خدا به واسطه آن را در کنفرانس تعریف کرده بودم. گفتم «کانا، بیا پیش بابا.» کانا هم دوید و آمد و از او خواستم که برای آن دختر دعا کند.

کانا دست خود را بر کمر آن دختر گذاشت و گفت «کمر صاف شو، درد، بیرون برو.» دختر به جلو آمد و کمرش را حرکت داد، می‌توانستم صدای استخوان‌های کمرش را بشنوم. صدا قطع شد و کمر او کاملاً صاف شد. قبل از آن شانه و کمر او کاملاً خم بودند. دختر سر پا ایستاد و گفت «خوب شدم! درد ندارم!»

پاسخ خدا

کانا تصویری از انتقام خداست. خدا از پسری که قرار بود ناتوان باشد و هرگز سخن نگوید، استفاده کرد تا انتقام بگیرد. پسر من تصویر محبت و امید برای دنیاست. اگر فکر می‌کنید «در هم شکسته و مریض هستید... نتوانسته‌اید که خود را شفا داده و مشکل دارید» پس باید بدانید که اصل مطلب را متوجه نشده‌اید. خدا با استفاده از همین ویژگی‌ها، ضربه خود را وارد می‌کند.

کانا، موانعی را که ما با آنها رو به رو هستیم، ندارد. روزی یکی از اسباب‌بازی‌هایش را پیش من آورد و گفت «بابا، این خراب شده. به اسباب‌بازی بگو در نام عیسا درست شه.» کمی درنگ کردم و گفتم «خب، بذار ببینم.» اسباب‌بازی الکترونیکی بود که بازی را اجرا نمی‌کرد. من اسباب‌بازی را در دست گرفت و گفتم: «در نام عیسا بازی رو اجرا کن.»

کانا دوباره امتحان کرد و بازی اجرا شد. لحظه‌ای به من نگاه کرد و گفت «مرسی عیسا!» بعد اسباب‌بازی‌اش را در دست گرفت و رفت و مشغول بازی شد. از نظر او اتفاق عجیبی نبود. برای او بخشی از خلقت به حساب می‌آید. راستش را بخواهید من اصلاً انتظار نداشتم که دعای من موثر واقع شود ولی از آنجا که پسرم خواسته بود، نمی‌توانستم تقاضای او را رد کنم. فکر می‌کنم خدا هم چنین دیدی داشته باشد.

در برابر یاس مقاومت کنید

هادسون تیلور یکی از اولین مبشرین مسیحی در چین با موانع، مریضی، سنگسار شدن مواجه شد. او تا دم مرگ رفت و ماه‌ها در حالی که در تخت دراز کشیده بود، افسردگی توان نفس کشیدن را از او گرفته بود. سپس می‌نوید که وقتی متوجه شد باید در مقابل یاس ایستادگی کند، همه چیز برای او تغییر کرد. ما هم باید در مقابل گناه به همین شکل مقاومت کنیم. مقاومت کردن در مقابل چنین شرایطی حس و عکس‌العمل طبیعی ما نیست، ولی در کلام خدا مرتب دستور داده شده که باید در مقابل گناه از خود استقامت نشان دهیم. «قوی و دلیر باش. مترس و هراسان مباش، زیرا هر جا که بروی، یهوه خدایت با تو خواهد بود.» در هر نبرد تنها چیزی که می‌گویم این است که «ادامه دهید!»، دعا کنید، تسلیم نشوید، دست و پنجه نرم کنید؛ باید متعهد به مایوس نشدن باشید. باید نسبت به دعا کردن و مایوس نشدن متعهد شوید و مطمئن باشید که خدا شما را دوست دارد. این را هدف خود قرار دهید. همه در زندگی با موانعی رو به رو می‌شویم که گاهی به نظر عبور نکردنی می‌رسند. باید مصمم باشید و بگویید «اگر از این عبور کنم می‌توانم برای مردم دعا و نبوت کنم، نباید مایوس و ناامید شوم.»

نتیجه را به خدا واگذار کنید، چون نتایج متعلق به او هستند. حق ندارم فکر کنم «خب، چرا خدا صدای من را نشنید.» شما با عوامل فیزیکی و همچنین روحانی رو به رو خواهید شد. مشکل ما با مردم یا احزاب سیاسی یا عدم تمایل خدا به شفا دادن نیست. او همه چیز را به ما سپرده است. او خودش را به ما داده است. ما علیه قدرت‌ها، علیه خداوندگاران این دنیای تاریک در جای‌های آسمانی می‌جنگیم^{۱۲۳}. سربازان زخمی در میدان نبرد هستیم، پس هنگام رویارویی با مشکلات یا شرایط سخت مایوس نشوید. شرایط سخت به معنای آن نیست که فرصت را از دست داده‌اید یا خدا شما را فراموش کرده است. او هرگز فراموشتان نمی‌کند.

جنگ با سرطانِ مادرم

مادر من مبتلا به سرطان روده شد. پدرم پشت تلفن این خبر را به من داد و هرگز آن روز را فراموش نمی‌کنم. گفت: «مامانت...» و هر بار که سعی می‌کرد سخنی بگوید، بغض گلویش را می‌فشرد. وقتی صدای گریه‌اش را شنیدم، فکر کردم که مادرم از این دنیا رفته است. ترسیدم و با داد گفتم «بابا!! نه، نه، نه!»

نهایتاً گفت: «فکر کنم اشتباه متوجه شدی. سرطان گرفته.»

برای جراحی مادر به ایالت آتلانتا رفتیم. واقعاً شرایط بد بود. پزشکان گفتند: «مطمئن نیستیم بیماری کاملاً درمان بشه و باید کارهای دیگه هم انجام بدیم.» ممکن بود که در ظاهر همه بافت‌های سرطانی را بردارند، اما یک سلول هم می‌توانست باعث برگشت شدیدتر آن شود. دعا کردیم و در این مورد آرامش داشتیم. فکر کردیم که همه چیز درست می‌شود. حال مادر چند وقتی خوب بود. جراحی به نظر موفقیت‌آمیز می‌آمد. چند وقت بعد سرطان برگشت. حالمان بد شد. پس دوباره دعا را آغاز کردیم.

تا سرحد مرگ

خداوند به روشنی با من سخن گفت که این روند تا سر به مرگ است. تا به حال چنین کلمه‌ای را نشنیده بودم و نگران شدم. نمی‌دانستم که به پدرم بگویم یا نه. با خود درگیر بودم. نمی‌دانستم چطور باید با این مساله برخورد کنم. پدرم گفت که دعا خواهد کرد. والدینم را به شیکاگو آوردم تا بتوانیم با هم از مادر مراقبت کنیم. آرام آرام ظاهر شدن درد را در بدن او می‌دیدیم. درد او آنقدر شدید شد که گاهی از درد جیغ می‌کشید. شبی شنیدم که پدرم در اتاق مادرم با صدای بلند گریه می‌کند و ساعت‌ها به خاطر زندگی او فریاد می‌زند. تمام مدت در دل می‌دانستم که مادر باید برود. اما تصویر جدیت مردی را می‌دیدم که برای نجات همسرش می‌جنگید. این تصویری از عشق بود. پدرم تمام عیار به مادرم خدمت کرد و در کمال محبت از او مراقبت می‌نمود. تنها نیاز مادر همین بود. برای کارهای خصوصی فقط اجازه می‌داد پدرم آنجا باشد. ما هم از پدر حمایت می‌کردیم تا بتواند به مادر کمک کند.

نهایتاً مجبور شدیم او را به بیمارستان ببریم. پدرم گریه می‌کرد و می‌گفت: «باید بجنگیم!» من به او قوت قلب دادم و گفتم اگر می‌خواهی بجنگی با تو خواهم بود. با هم می‌جنگیم. خواهرهایم و خانواده‌های ما در اتاق بیمارستان بودند و همراه هم اتاق را برای مادر پر از پرستش و دعا کردیم. شبی که در حال دعا بودیم، خانمی از اتاق کناری آمد و از ما خواست که به ملاقات خواهر او برویم. خواهر او مبتلا به سرطان کلیه بود. گفت: «مسیحی نیستیم ولی اگر لطف کنید یکی از اون سرودها رو براش بخونید؟»

کلامی که در گلوی من گیر کرد

پدر و عموی من هر دو شبان هستند و گفتند برویم و برای او دعا کنیم. اسم آن خانم وایولت کیندل بود. در تخت دراز کشیده بود و از سرطان کشنده کلیه درد می‌کشید. سوند به او وصل کرده بودند و کیسه‌ای از کنار تخت او آویزان بود، اما کیسه به جای ادرار پُر از خون بود. دعا را شروع کردیم و لزوماً تقاضای شفا نداشتیم، بلکه بیشتر به دنبال تسلی و آرامی بودیم. حس کردم که خدا به وضوح به من می‌گوید «به او بگو که سرطانش را شفا می‌دهم.»

گفتم که خدا او را از سرطان شفا می‌دهد. با گفتن این کلمات دهانم خشک شد. این حرف را بی‌هیچ حسی به او گفتم. مادر من، مُبشر، معلم کلام خدا، مقدسترین کسی که در زندگی دیده‌ام، کسی که تمام زندگی‌اش را وقف دیگران کرده در اتاق کناری در حال مرگ بود.

به آن خانم نگاه کردم و گفتم نه تنها خدا می‌خواهد او را از سرطان شفا دهد، بلکه خدا می‌خواهد مشکلی را که با یکی از اعضای در دسرهاش دارد برای همیشه حل کند. و بعد گفتم «باید بروم» این پیغام من را در هم شکست. از خود می‌پرسیدم «خداوندا، چطور تونستی؟» به اتاق مادرم برگشتم.

مرگ و حیات در مراسم تدفین

چند ساعت بعد، خواهر و ایولت به سرعت به اتاق ما آمد و گفت «سریع بیاید! باید ببینید چی شده!» رفتیم و کیسه سوند را به ما نشان داد که دیگر خونی از آن نمی‌آمد و ادراری در آن دیده نمی‌شد. پرسیدم «کیسه رو عوض کردند؟» جواب داد: «نه، تمام مدت اینجا بودم. همون کیسه قبلیه. متخصص غُدد توی راهه.» صبح روز بعد برای دیدن مادر به بیمارستان رفتم. خواهر و ایولت در راهرو ایستاده بود و این طرف و آن طرف می‌رفت. گفتم «چه خوب که اومدید. منتظرتون بودم. دکتر اومده.» داخل اتاق رفتیم و پزشک او به آزمایش‌ها نگاه می‌کرد و می‌گفت «باورم نمی‌شه. ممکن نیست. اثری از سرطان نمی‌بینم.»

بعد از این که پزشک او رفت، و ایولت به من گفت که دعای دیروز من درست بود و تا دیروز خانواده او با مشکل بزرگی رو به رو بودند. ماجرا از این قرار بود که داماد سابقش که با آنها زندگی می‌کرد، چند وقت پیش از دخترش طلاق گرفت. دخترش از خانه آنها رفت، ولی نمی‌توانست دامادش را بیرون کند. ولی داماد سابقش دیروز به او زنگ زد و گفت که قرار است برود.

دامادش برای او تعریف کرد که دو نفر از طرف او آمدند و به او گفتند که باید برود. و ایولت به من نگاه کرد و پرسید «شما کسی رو فرستادید؟» سرم را تکان دادم و گفتم «مسلمان نه! من حتی آدرس شما رو هم نمی‌دونم.» و ایولت و خواهرش به مسیح ایمان آوردند و چند وقت بعد در مراسم تدفین مادرم شرکت کردند. من بر تابوت مادرم ایستاده بودم و به دو زنی که خدا هر دو را نجات و یکی را شفا داده بود، نگاه می‌کردم و رحمت او را درک می‌کردم.

جنگیدن برای مسیح در جمع

درست است که با گناه و رنج در دنیا زندگی می‌کنیم، ولی فکر می‌کنم پذیرفتن بی‌چون و چرای این شرایط کاری کتب مقدسی نیست. چنین طرز فکری پیشرفتی حاصل نمی‌کند. قرار نیست که سینه سپر کنیم و بگوییم «اراده خدا همین است و بس.» وقتی در موقعیتی با رنج و عذاب رو به رو می‌شویم، درست مثل آن زن که دوازده سال دچار خونریزی بود، باید خود را به جایی برسانیم که عیسا هست. فکر می‌کنم که آن زن برای رسیدن به عیسا جنگید، جمعیت را به کنار هل داد و شرم خود از منفور و «ناپاک» بودن در انظار مردم را نادیده گرفت. حس شرم و طردشدگی که مانع لمس کردن گوشه ردای عیسا می‌شد را

پشت سر رها کرد. او تحقیر شدن در ملاء عام، توبیخ شدن و حتی مجازات را به جان خرید. این تصویر استقامت و عزمی جزم برای جستن عیسیای مسیح است. حضور او و پادشاهی‌اش در زندگی ما در میان رنج و ناامیدی شکوفه می‌دهد.

زدن دُکمه خروج

همه ما در زندگی با مشکلاتی رو به رو می‌شویم که ما را مجبور به زدن دُکمه خروج می‌کند و این کار را با منزوی کردن خود در درد و الاهیاتی کردن یاس خود انجام می‌دهیم. باید برای حل چنین مشکلی راهی پیدا کنیم و آویزان رحمت و محبت عیسا بمانیم. او پناهگاه و صخره همیشه حاضر ماست. من در هر موقعیت رنج‌آوری در زندگی خود دیده‌ام که وقتی روی خود را به سوی خدا می‌گردانی، او همیشه حاضر است. راحت می‌توان در تلخی، خشم یا حس نبخشیدن پناه گرفت. چنین احساساتی دیواری قطور در برابر دنیای بیرونی ایجاد می‌کنند و در عین حال تبدیل به زندان ما می‌شوند. می‌توانیم با پشیمانی نسبت به اشتباهات گذشته زندگی کنیم و آنها را در ذهن تکرار کنیم و اجازه دهیم که مانع حرکت ما شوند. سموئیل نبی را به یاد می‌آورم که برای شائول ماتم گرفت و به خاطر این فقدان، دچار یاس و دلسردی شد، اما خدا به او گفت «تا به کی برای شائول ماتم می‌گیری حال آن که من او را از پادشاهی بر اسرائیل رد کرده‌ام؟ روغندان خویش را از روغن پر کن و روانه شو»^{۱۲۴}

روغندان خویش را از روغن پر کن و روانه شو

عیسیای مسیح روغندان نجات ماست. ما به خاطر او می‌توانیم از ماتم گرفتن برای گذشته دست بکشیم و با سنگینی و شرم از خطا و شکست گذشته خداحافظی کنیم. با بالا رفتن سن دیگر نمی‌توانیم آنقدر که باید رنج را تحمل کنیم و درد بیشتری می‌کشیم. وقتی رنج می‌آید با خود فکر می‌کنیم دیگر توان ادامه دادن نداریم. اما این کلام نبوتی مختص به شماست: «تا به کی برای شائول ماتم می‌گیری... روغندان خویش را از روغن پر کن و روانه شو» قوت و حضور خدا با ماست تا پیشروی کنیم. بگذارید اشتباهات گذشته هیزم آتش وجود ما شوند. اگر منعطف و آماده بمانیم خدا می‌آید و در ضعف، قوت ما می‌شود. نه تنها قوت ما می‌شود، بلکه ما را تقویت می‌کند.

در موقعیت‌های عذاب‌آور زندگی، عمل خدا برای بنای اقتدار و آرامی را دیده‌ام؛ حسی که فقط مختص به شرایط کنونی نیست و در آینده هم ما را همراهی می‌کند. چون دوستان دارد، ما را در روندی طولانی قرار می‌دهد که به شباهت او در آییم. عزم شما باید پیشروی و گذشتن از جمعیتی نیشخند به لب، تهمت‌زن و طرد کننده باشد، کسانی که می‌خواهند امید را از شما بگیرند و یاس را بر شانه‌هایتان بگذارند. از این جماعت عبور که کردید، حضور او آنسوی جمعیت شما را در آغوش می‌کشد. کلیسای او هر چقدر که در هم شکسته و آزاردهنده باشد، همچنان محل حضور اوست، او کلیسای خود را احیا می‌کند و از آن برای

احیای ما استفاده می‌کند، تنها عاشق او شدن را به جان بخیریم و ببخشیم و منعطف و منتظر گنجی باشیم
که می‌تواند در هر شرایط به ما بدهد.

۱۱- شک

باور من به مسیحیت مثل باور من نسبت به خورشید است. چنین باوری تنها به این خاطر نیست که خورشید را می‌بینم، بلکه به این دلیل است که به واسطه تابش آفتابش می‌توانم چیزهای دیگر را ببینم.
سی.اس. لوئیس

برخی از آنها شک کردند

یازده شاگرد بعد از مرگ عیسا دیگر کنار هم جمع شدند و عیسا آنها را ملاقات کرد. با این که شاگردان او را می‌دیدند ولی باز برخی از آنها به او شک کردند. ولی عیسای مسیح به آنها گفت « بروید و همه قوم‌ها را شاگرد سازید، هر که ایمان آورد و تعمید گیرد، نجات خواهد یافت. اما هر که ایمان نیاورد، محکوم خواهد شد. و این آیات همراه ایمانداران خواهد بود: به نام من دیوها را بیرون خواهند کرد و به زبان‌های تازه سخن خواهند گفت و مارها را با دست‌هایشان خواهند گرفت، و هر گاه زهری گشوده بنوشند، گزندى به آنها نخواهد رسید، و دست‌ها بر بیماران خواهند نهاد و آنها شفا خواهند یافت».^{۱۲۰} سپس آنها را برکت داد و در همان حین به آسمان برده شد.

هر یک از این شاگردان دلیلی برای تشویق ما هستند. آنها با عیسای مسیح زندگی کردند. شاهد راه رفتن او بر آب بودند. وقت برکت دادن غذا، شفای بیماران و زنده کردن مردگان همراه او بودند. بعد از قیام روزها با او وقت گذراندند. این شاگردان با او هم سفره شدند و حفره‌های دست و پهلوی مسیح را لمس کردند و وقتی به آسمان رفته شد تا بر دست راست پدر بنشینند، او را پرستیدند.
لیکن برخی از آنها همچنان شک داشتند.

اما عیسای مسیح بین کسانی که به او شک داشتند و کسانی که او را باور کرده بودند فرقی قائل نشد. هنگام فرستادن آنها به سراسر جهان نگفت «آنها که شک دارند باید بمانند و خود را درست کنند. باید کلام را بخوانند و به کلیسا بروند، تا شک از آنها دور شود. و وقتی شک آنها بر طرف شد، بروند و همه قوم‌ها را شاگرد سازند، بیماران را شفا دهد و ارواح پلید را برانند»

عیسا به آنها که رو به روی او نشسته بودند و همچنان با دیده شک به او می‌نگریستند، گفت «تمامی قدرت در آسمان و بر زمین به من سپرده شده است. پس بروید و همه قوم‌ها را شاگرد سازید و ایشان را به نام پدر و پسر و روح‌القدس تعمید دهید و به آنان تعلیم دهید که هر آن چه به شما فرمان داده‌ام، به جا آورند. اینک من هر روزه تا پایان این عصر با شما هستم!» سپس شاگردان رهسپار شدند و پادشاهی خدا را بشارت دادند، و همه جا خدا با آیات و معجزات، اعمال آنها را تایید کرد.

شک باعث عدم صلاحیت نمی‌شود.

شک باعث عدم صلاحیت نمی‌شود. چنین حسی سبب جدایی ما از خدا نیست. شک ما را از شاگردی او باز نمی‌دارد و باعث نمی‌شود که او ما را فرانخواند. خود او گفته «بروید... و من همیشه با شما هستم» وقتی راهی می‌شوید و مطیعانه آن چه عیسا فرموده است را انجام می‌دهید، ناباوری و شک در وجود شما تغییر می‌کند. باورهای شما از اعمال شما تغذیه می‌شوند. می‌توانیم طبق هویت خود به واسطه تجارب زندگی کنیم یا می‌توانیم آن چه خدا را که می‌گوید سر لوحه خود قرار دهیم. یکی از دوستان من که قبلاً به خاطر جرائمی زندانی شده بود، هرگز ندیده بود که خدا برای شفای کسی از او استفاده کند. اما با امید و اطاعت روی کارتهایی کوچک آیات مرقس ۱۶: ۱۷-۲۰ را در مورد کسانی که باور به شفای بیماران داشتند نوشت و همه جا آنها را همراه خود می‌برد و در طول روز آنها را می‌خواند. او برای مردم دعا می‌کرد و شاهد شفای آنها بود. امروز در کلیسای بیتل شبان گروه‌های بشارتی است و خدمت خارق‌العاده‌ای را رهبری می‌کند و تا به حال شاهد شفای هزاران نفر بوده است. این تصویری از تصاحب پادشاهی است. عیسا می‌گوید: «از زمان یحیی تعمید دهنده تا کنون، پادشاهی آسمان نیرومندانه به پیش می‌رود و زورآوران آن را تصاحب می‌کنند.»

در سراسر کلام، شاهد همدردی خدا با مردان و زنانی هستیم که وعده‌ها را مال خود کرده و به خاطر آنها جنگیده‌اند. برای داشتن درکی عمیق از کلام خدا، باید وارد رابطه با او بشویم. او این وعده‌ها را به ما نداده تا از آنها غفلت کنیم. وعده‌های او پایان داستان نیستند، بلکه نقطه شروع ماجرای هستند که خدا می‌خواهد به واسطه ما و در ما آن را پیش ببرد. برای به دست آوردن وعده‌های خدا باید پیشروی کنیم. این ایمان به ما ارث رسیده است. در موسی، ابراهیم، سموئیل، استر، روت، داوود، جدعون، دانیال، حبقوق، حزقیال، حنا، راحیل، مریم مادر عیسا و چند تن دیگر چنین امری را به وضوح می‌بینیم. این مردان و زنان به هیچ وجه کامل و بی‌نقص نبودند، بلکه به خاطر نحوه پیگیری وعده‌های خدا دوست او به حساب آمدند. خدا صمیمانه وعده‌های خود را با ما قسمت کرده است. غفلت از وعده‌های او مثل غفلت از دل اوست.

رزومه‌ای تک صفحه‌ای

هیچ یک از شاگردان صلاحیت بشارت به اقوام و ملت‌های دنیا را نداشتند. ایشان تحصیلات و نفوذ یا تخصصی خاص نداشتند، بلکه تنها ماهیگیران و افرادی عامی و ساده بودند^{۱۲۶}. اما عیسا مسیح گفت: «من هر روزه تا پایان این عصر با شما هستم!» برای تعیین آینده به گذشته خود نگاه نکنید، فقط به آن چه خدا شما را به آن می‌خواند چشم بدوزید. خدا با ماست و وقتی حرکت می‌کنیم تا کارهای او را انجام دهیم و به اطرافیان خود بشارت دهیم، او ما را تجهیز می‌کند. کودک بودن گاهی یعنی منتظر آینده‌ای نامحدود و فارغ از تاثیر دنیای کنونی و تجارب گذشته باشید. دنیا هر روز نابود و دوباره بنا می‌شود.

^{۱۲۶} گاهی ممکن است به دام خودکاو بیافتید. شیطان سعی می‌کند تمرکز شما را بر خود نگه دارد و به دلایل ناتوانی یا عدم صلاحیت و لیاقت شما بپردازد تا به این طریق ناباوری خود را توجیه کنید.

درست همان طور که ما در خدا زاده می‌شویم، باید باور ما نسبت به رخ دادن غیرممکن‌ها نیز تازه شود. زندگی عیسای مسیح پر از وعده‌های گوناگون برای ماست. وقتی چشم خود را به او که نویسنده داستان خودش در ما و به واسطه ماست می‌دوزیم، هر چیزی ممکن می‌شود.

سفری از جلال به جلال (که احتمالاً با کمی شک همراه خواهد بود)

هر چیزی که بر قوم خدا آشکار شده باید در زندگی ما درست مانند منشاء، یعنی عیسای مسیح، ادامه یابد. پولس نام این حس را «درد زایمان» می‌گذارد و «تا مسیح در ما شکل بگیرد»^{۱۲۷} آه و ناله ما ادامه می‌یابد. آیا فشار را حس می‌کنید؟ طبق تعریف برای ادامه این روند باید فرای جایی که هستیم پیش رویم و بر نقطه‌ای وارد شویم که تا به حال در آن نبودیم. شک کردن هنگام خوانده شدن به چیزی ناشناس اتفاقی معمول است. سرنوشت ما در مسیح از تجارب گذشته ما پیشی می‌گیرد. اگر به عکس‌العمل‌های شاگردان مسیح هم دقت کنید، خواهید دید که سبک زندگی آنها هنگام پیروی از عیسا با شوک و سردرگمی از دستورات عیسا در هم آمیخته است. دعوت ما هم به همین شکل دست نیافتنی به نظر می‌رسد.

پس می‌خواهی مثل مایکل فلپس شنا کنی؟

بنا به دلایلی نامعلوم مایل هستیم که از وعده‌های خدا حس امنیت دریافت کنیم تا «کاری که در ما آغاز کرده را به کمال رساند»^{۱۲۸}. او مثل مربی شنای المپیکی است که به شما می‌گوید تا مثل مایکل فلپس نشوی، دست از تمرین بر نخواهیم داشت. همه چیز خوب است تا این که فردای آن روز برای تمرین شنا می‌روید و تازه متوجه حرف او می‌شوید. کارهایی را خواهید کرد که حتی فکر آنها را هم نمی‌کردید. به همین منوال ساکن شدن مسیح در ما سبک زندگی دائمی است که در آن هر روز باید از روز قبل پیشی بگیریم و رکورد خود را بشکنیم. این کار به نوعی ساده است^{۱۲۹} چون ذاتی تازه به ما بخشیده شده است. دشواری آن در این است که ما سعی می‌کنیم خود قدیمی را همراه خود بر دوش بکشیم و این خود قدیمی انتظارات، تجربه‌ها و شکست‌های مختلفی را با خود دارد. خود قدیمی را به همراه داشتن یعنی ما به جای خدا، خود را عامل تعیین کننده در هر موقعیتی می‌دانیم. این کار تنها باعث زحمت می‌شود. تنها چیزی که طبق کلام خدا باید برای آن تلاش کنیم و زحمت بکشیم، آرامی یافتن در اوست. می‌جنگیم تا در او آرامی یابیم ولی حینی که هر روز و هر هفته اتکا و توکل به او را می‌آموزیم، شاهد رخ دادن غیر ممکن‌ها خواهیم بود. «از جلال به جلال» یعنی مدام حدود اعمال کنونی خود و آن چه در گذشته از ما انتظار می‌رفت را به عقب برانیم. به همین خاطر زندگی مسیحی زندگی ایمانی به حساب می‌آید.

^{۱۲۷} غلاطیان ۴: ۱۹

^{۱۲۸} فیلیپیان ۱: ۶

^{۱۲۹} متی ۱۱: ۳

کلمه «ایمان» به نظرم مترادف خطر کردن است. اگر می‌خواهید وزن کم کنید باید گرسنگی بکشید. اگر می‌خواهید آن چه عیسا انجام داد را انجام دهید باید کمی خطر کنید. ساده به نظر می‌رسد اما با این وجود همیشه راهی برای نادیده گرفتن آن می‌یابیم و تعجب می‌کنیم که چرا تغییری نمی‌بینیم. به هر قیمتی که شده از آن دوری می‌کنیم اما این بهای پادشاهی است. هرگز کسی تا به حال بدون «ایمان» به پادشاهی خدا وارد نشده است. هر چقدر بخواهید مقامی بالاتر در پادشاهی او بیابید باید بیشتر و بیشتر خطر کنید. دنبال کردن خدا همیشه با خطر کردن همراه بوده است. وقتی موسی برای ملاقات با خدا به سمت کوهی رفت که آسمان آن پر از صاعقه بود، خطر مرگ در یک آن را به جان خرید. وقتی پطرس عیسای مسیح که بر آب بود را صدا زد، خطری بزرگ کرد. پطرس از عیسا نخواست که او هم بتواند بر روی آب راه برود. او به سوی عیسا رفت و تعاقب مسیح راه را برای معجزه باز کرد.

وقتی عیسای مسیح آن هفتاد شاگرد را به ماموریتی فرستاد، لزوماً همه آنها آمادگی مد نظر ما را نداشتند. هیچ یک از کار خود مطمئن نبودند و مقصد را نمی‌دانستند. بسیاری از آنها در چند آیه بعد وقتی عیسا در مورد خون و بدن خود سخن گفت، او را رها کردند. اما با این حال آنها را به سادگی فرستاد و همه با شادی بازگشتند و گفتند: «خداوندا، حتی دیوها هم به نام تو از ما اطاعت می‌کنند.» عیسای مسیح چنین وعده‌ای به آنها نداده بود، ولی وقتی مطیعانه، رهسپار ماموریت شدند، پادشاهی خدا پیش پای آنها گسترش یافت. بیماران شفا یافتند، دیوها اخراج شدند، غذا برکت یافت و مردگان زنده شدند، همه اینها پیغام پادشاهی است: پادشاه اینجاست. هر جا که پادشاه باشد، تجربه‌ای شاهانه شاهد خواهیم بود. قدرت خدا محصول جانبی پیغام او و حضور او در شماست. وقتی پیش می‌روید، او نیز حضور می‌یابد.

غذا دادن به پنج هزار نفر

داستان پنج نان و دو ماهی را دوست دارم. می‌توانم بیابان خسته از گرما و مگس‌های موزی را تصور کنم. حس پنج هزار مسافر خسته و عرق کرده که کیلومترها برای شنیدن سخنان این مرد آمده‌اند را درک می‌کنم. اکثر آنها قبل از طلوع خورشید بیدار شده‌اند. مردم کنار هم نشسته و آماده شنیدن صدای او و دیدنش خیز کرده بودند. گاهی وزش بادی خاک را از تپه‌ها بلند می‌کند و دانه‌های شن لایه‌ای بر چشم، مو و لباس و بدن‌های گرسنه آنها ایجاد می‌کند. وقت رسیدن بعد از ظهر، کودکان از کنترل خارج شدند. مسن‌ترها از شدت گرما سر گیجه گرفتند و رو به افق نشستند و با دستی بالای پیشانی بر افق خیره شدند و انتظار قد کشیدن سایه‌ها می‌کشیدند. شما هم آنجا نشسته‌اید و به حرف‌های عیسا گوش می‌دهید، ولی گرسنگی حواس شما را پرت می‌کند. با خود می‌گویید که شاید یکی از شاگردان در حال پختن غذا باشد. سپس عیسا رو به شما می‌کند و می‌پرسد: «از کجا می‌توانیم برای این مردم نان تهیه کنیم.» با خود فکر می‌کنید که شاید عقلش را از دست داده است. همه به هم خیره شده‌اید و مردد هستید.

کسی پنج نان و دو ماهی را به عیسا می‌دهد و او را خوشحال می‌کند. دلیل خوشحالی او را نمی‌دانید. بر نان و ماهی دعا می‌کند و آن را با دست خود قسمت می‌کند و تکه‌ای را به شما می‌دهد. بین دوازده مرد تکه‌های کوچکی را تقسیم کرد. جماعت در گروه‌های پنجاه نفری نشست‌اند و به شما و تکه نان و ماهی

کوچکی که در دست دارید اشاره می‌کنند. می‌دانید که این لقمه نان و ماهی گرسنگی شما را به هیچ وجه رفع نمی‌کند. پس متوجه می‌شوید که قرار است شب، گرسنه سر بر بالشت بگذارید. سپس عیسی می‌گوید «به اولین دسته پنجاه نفری از مردم غذا بده.» منظور او را نمی‌فهمید.

هزاران جفت چشم به شما خیره شده‌اند. شما به نزدیکترین گروه به خود نگاهی می‌کنید. چند ماهیگیر اهل ساحل شهری دیگر هستند. قبلاً با آنها هم مدرسه‌ای بودید. تمام شب کار می‌کردند و اکنون برای شنیدن سخنان عیسا آمده‌اند و در اوایل امروز شنیدید که به بعضی از حرف‌های عیسا خندیدند و پوزخند را بر لبان آنها دیدید. رو به رو شدن با آنها راحت نیست. شکم شما از گرسنگی صدا می‌دهد و می‌توانید بوی ماهی دودی نمک سود شده‌ای را که در دست دارید حس کنید. چطو عیسا می‌تواند با لبخندی به شما می‌گوید «به مردم غذا بده.» تنها دلیلی که انجام چنین کاری را پذیرفته‌اید این است که عیسا از شما خواسته.

با این حال واقعیت پیش رو، یعنی آن جماعت گرسنه و پنج نان و دو ماهی، شما را مایوس می‌کند. آرام آرام به سمت آنها می‌روید. دوست دارید که از آنها رد شوید. با خود فکر می‌کنید که چطور باید این تکه نان کوچک را برای اولین نفر قسمت کنم؟ خرده نانی به او باید بدهید؟ یا باید نان را با او نصف کنید و کار را تمام کنید؟ دیگران گردن خود را خم کرده‌اند و مشغول تماشای این رخداد هستند.

فکر می‌کنم وقتی فرمان شفای مریضان یا محبت به دشمن یا بشارت را می‌شنویم، افکاری مشابه به سراغ ما می‌آیند. با خود فکر می‌کنیم «خدایا! من نمی‌توانم! امروز نه! چیزی برای دادن ندارم!» با خود فکر می‌کنیم خدایا چرا اول این ظرف هات‌داگ جلوی مرا چند برابر نمی‌کنی، آن وقت من هم با خوشحالی دیگران را غذا می‌دهم؟ آیا به اندازه کافی سخت تلاش نکرده‌ایم؟ مراقب همه چیز بوده‌ام، از خانواده مراقبت کرده‌ام، سعی کرده‌ام مهربان باشم و مسئولیت شغلی‌ام را به خوبی انجام دهم. ولی من حتی مطمئن نیستم این کارها را به درستی مدیریت کرده باشم، و اکنون از من کاری را می‌خواهی انجام دهم که می‌دانم از توانایی من خارج است!

اما باید به یاد داشته باشیم که خدا به ما وعده داده اگر ابتدا پادشاهی خدا را بطلبیم و آن را اولویت زندگی خود قرار دهیم، او مابقی موانع و مشکلات را حل خواهد کرد^{۱۲۰}.

خدا منوی غذای کودکان را دوست دارد

تاجری را در محله خود می‌شناختم که با شنیدن صدای خدا و پیروی از روح‌القدس در زندگی روزمره کلنجار می‌رفت. روزی بین جلسات کاری خود گرسنه شد، ولی پول نقد کافی با خود نداشت پس تصمیم گرفت که به مک‌دونالد برود و منوی غذای کودکان را برای خود بخرد تا کمی حس گرسنگی‌اش رفع شود. در صف ایستاده بود که حس کرد خدا او را به خریدن پنج همبرگر به جای منوی غذای کودکان تشویق می‌کند. با خود فکر کرد که با این کار همه پولش خرج می‌شود و پنج همبرگر روی دست او می‌ماند. از آنجایی که مایل به پیروی از روح‌القدس در زندگی روزمره بود، تصمیم گرفت که به او گوش

دهد. پس پنج همبرگر خرید و با کیسه‌ای پر از رستوران بیرون آمد و احساس حماقت به او دست داد. همین که چند قدمی از رستوران دور شد، پنج نوجوان بی‌خانمان را دید و حس کرد که خدا می‌گوید این همبرگرها مال آنهاست. او به سمت آن پنج نفر رفت و پرسید که آیا گرسنه هستند؟ همین که همبرگرها را از کیسه در می‌آورد، چهار نوجوان دیگر هم از راه رسیدند، او به همه همبرگر داد و دست آخر متوجه شد که به ۹ نفر همبرگر داده است در حالی که پنج همبرگر خریده بود. ته کیسه را نگاه کرد و دید که یک همبرگر هم برای خود او مانده است.

ناهار چی داری؟

شما را نمی‌دانم ولی ساعت غذا در مدرسه و نشستن در حیاط تجربه‌ای خوشایند برای من نبود. همیشه هم کلاسی‌هایی داشتم که مادر آنها غذایی بهتر برای آنها درست می‌کرد. چیپس بهتر، شیرینی بهتر و آبمیوه‌ای بهتر از من داشتند. مادر من در این زمینه عملگرا رفتار می‌کرد و همیشه باقی مانده غذای شب را به عنوان غذای مدرسه به من می‌داد. همیشه صبر می‌کردم دیگران غذای خود را تمام کنند و بعد به آرامی غذا را از کیفم بیرون می‌آوردم و اغلب لبه کیفم را روی آن می‌گذاشتم تا کسی آن را نبیند. معمولاً ناهار مدرسه من، لوبیا بود. در آن سن معمولاً چیزی از غذا باقی نمی‌ماند.

آن چه توجه من را در معجزات عیسا به خود جلب می‌کند این است که او هرگز در معجزات خود چیزی را از هیچ به وجود نیاورد. آب را تبدیل به شراب کرد. نان و ماهی را که کسی به او داده بود برکت داد. الاغ کسی را قرض گرفت. پیش از این که سکه‌ای را در دهان ماهی پیدا کند از پطرس خواست که ماهی بگیرد، او حتی از کمی خاک استفاده کرد تا چشمان مردی نابینا را شفا دهد. شاید با خود فکر کنیم که چیزی برای ارائه نداریم و دعای ما تهی از ایمان است. شاید فکر کنیم دانش‌آموزی هستیم که لوییای دیشب را برای ناهار امروز مدرسه آورده است. اما نباید اجازه دهیم که چنین احساساتی مانع ما شوند. حتی در شک ذراتی از ایمان را می‌توان یافت. اگر آن چه می‌توانید را انجام ندهید، پس چگونه انتظار دارید خدا به واسطه شما کاری که قادر به انجام آن نیستید را انجام دهد؟ عیسا از کوچکترین عمل شما استفاده می‌کند. او در واقع شایسته آن است که با وجود کمبود توان خود پیش قدم شویم. اگر به اندازه‌ای به او باور داریم که از او اطاعت کنیم، او ناباوری را در ما تغییر می‌دهد.^{۱۳۱}

آیا این اراده خداست؟

مشکل ما در این است که فکر می‌کنیم به عنوان پیروان مسیح، بعضی از کارها را می‌توانیم انجام دهیم و برخی از کارها را نمی‌توانیم انجام دهیم. مثلاً با کار داوطلبانه برای غذا دادن به بی‌خانمان‌ها، بخشیدن لباس به نیازمندان یا حمایت کرن از کودکی در آفریقا مشکلی نداریم و با خود می‌گوییم چه مسیحی خوبی هستیم. مسیحی به معنای پیرو مسیح بودن است. در واقع اخراج دیوها، راه رفتن بر آب، برکت دادن غذا به هزاران نفر، شفای مریضان و زنده کردن مردگان باید باعث شود که بگوییم چه مسیحی خوبی هستیم،

چون این کاری است که عیسا کرد. گاهی مکث می‌کنیم و از خود می‌پرسیم «نمی‌دانم که این اراده خداست یا نه. عیسا تنها کاری را انجام می‌داد که شاهد انجام آن توسط پدر خود بود.» عیسا کاری را انجام داد که شاهد انجام آن توسط خدا بود و نتیجه آن را می‌توانید در زندگی او ببینید! اگر از او تقلید می‌کنیم، پس اراده پدر را انجام می‌دهیم! از خود نمی‌پرسیم که آیا غذایی که به کودکان فقیر می‌دهم در اراده خداست یا نه. می‌دانیم که در اراده اوست. به همین منوال برای شفا دادن و تشویق دورافتادگان از خدا به سوی نجات در خود شادی و اطمینان را حس می‌کنیم. نجات برای همه مهیا شده است. عیسا اینجا است چون ما اینجا هستیم.

نگران نتیجه نبودن ما را برای حرکت کردن آماده می‌کند. کنترلی بر نتیجه کاری که می‌کنیم نداریم، تنها می‌توانیم بر انگیزه حرکت خود برای انجام دادن آن چه عیسا کرد کنترل داشته باشیم. گاهی پیش خود توجیه می‌کنم که اگر در موقعیتی نتیجه‌ای که می‌خواهم را نگیرم، پس در فرصت بعدی تلاش بیشتری برای انجام آن می‌کنم.^{۱۲۲} چنین دیدگاهی فضا را برای عمل کردن ما باز می‌کند.

چیزی نشده... فقط کسی از کما بیرون آمد.

به کلیسایی در کشور کاستاریکا رفته بودیم و کسی از اعضای آن کلیسا با ما تماس گرفت تا به بیمارستان برویم و برای برادرش که به کما رفته بود، دعا کنیم. آمیب از طریق گوش وارد مغز او شده بود و در حال تغذیه از بافت مغز او بود. برای او در بخش مراقبت‌های ویژه دعا کردیم، ولی تغییری مشاهده نکردیم. با حس شکست همراه با میزبانم به سمت در خروجی رفتیم. وقتی بیرون می‌رفتیم، متوجه خانمی شدم که حس می‌کردم در قسمت پایینی کمر و لگن خود درد دارد. از او پرسیدم که آیا در چنین قسمت‌هایی از بدن خود دردی حس می‌کند. او تایید کرد و من به او گفتم که «می‌خوام برای شما دعا کنم و می‌دانم خدا همین الان شما را شفا می‌دهد.» برای او دعا کردم و سطح درد را پرسیدم و گفت که دیگر دردی ندارد. خدا کاملاً در همان لحظه او را شفا داد.

گفت که صبر کنیم و با عجله به سمت راهرو رفت و وارد یکی از اتاق‌ها شد. نفس زنان برگشت و گفت «لطفاً بیاید و برای پدر شوهرم دعا کنید! چند هفته است که در کماست.» با همان حس یاس تصمیم گرفتم که برای دعا به اتاق پدر شوهر او بروم ولی قبل از آن به او گفتم که «حتماً میام ولی باید پرستارها و دکترها هم به اتاقش بیان.» رفت و دکتر پدر شوهرش و چند پرستار را پیدا کرد و به اتاق آورد. اکثر افرادی که در حرفه خود با بیماری و مرگ سر و کار دارند، نسبت به شفا بدبینترین اشخاص هستند. دعا کردم «پدر، به خاطر قدرت معجزه آسایت تو را شکر می‌گویم، قدرتی که این مرد را همین الان شفا می‌دهد و از کما بیرون می‌آرد. با این کار همه می‌دونن که اینجا حضور داری و به دنبال رابطه با اونها هستی.»

^{۱۲۲} ندیدن نتیجه بدان معنا نیست که اتفاقی نیافتاده است. در طول این سال‌ها یاد گرفته‌ام که هنگام دعا خدا عمل می‌کند. خبر شفای بسیاری را در طول این سال‌ها شنیده‌ام، شفایی که چند ساعت یا چند روز بعد حاصل شد و من هنگام اتمام دعا و جدا شدن از آن شخص نمی‌دانستم که چنین تغییری در راه است.

«پابلو — در نام عیسای مسیح بلند شو!» چشم‌هایش یکدفعه باز شدند. کمی ترسیدم ولی بهترین اتفاق ممکن بود. عروسش به زبان اسپانیای گفت «خدای من! [Mi Dios] و از اتاق بیرون رفت تا همسر پابلو را صدا بزند. سه نفر از پرستاران از ترس فرار کردند. دکتر وضعیت او را بررسی کرد. کاملاً بیدار و هشیار بود. پنج دقیقه نگذشت که از اتاق‌های دیگر ما را برای دعا صدا زدند. ایمان مثل آتش در بیمارستان پخش شد.

هرگز نمی‌دانیم که خدا قرار است چه بکند یا کجا قرار است تغییری را ببینیم. وظیفه ما به عنوان فرزندان این است که مطمئن باشیم هر جا هستیم خدا هم هست. فقط باید حرکت کنیم و انتظار اتفاقات خوب را داشته باشیم. وقتی دست به سوی آسمان دراز می‌کنیم، نمی‌دانیم که ممکن است چه چیزی مُشت ما را پر سازد.

تشخیص دروغ‌های دشمن و مقاومت کردن در برابر آنها

دشمن همیشه می‌خواهد به خود و آن چه داریم شک کنیم و پا پس کشیم. شیطان از باغ عدن بر ضد قوم خدا عمل کرده و آنها را به تلاش برای «خدا» شدن کشانده است در حالی که حقیقت این است که ما از ابتدا خداگونه و به شباهت او خلق شده و حاکم بر هر چیز که می‌بینیم، هستیم. شیطان همیشه ما را وسوسه می‌کند تا چیزی را به دست آوریم که در حال حاضر نیز صاحب آن هستیم. وقتی خدا در مورد عیسا می‌گوید: «این است پسر حبیب من که از او خشنودم.» در واقع در ملامت او را تایید می‌کند و کمی بعد اولین تلاش شیطان برای وسوسه کردن او این است که «اگر پسر خدایی به این سنگ بگو نان شود»^{۱۳۳}. او ما را به خاطر کاری که نمی‌توانیم انجام دهیم، متهم می‌کند و تمرکز ما را بر ضعف‌ها و شکست‌هایمان معطوف می‌کند. او سعی می‌کند نظر ما را نسبت به اعلام خدا در مورد خود تغییر دهد و ما را متقاعد کند که نمی‌توانیم خواست خدا را عملی کنیم. عیسا چطور می‌دانست که پسر خداست؟ فکر می‌کنم که مثل ما، به واسطه ایمان از این امر مطمئن بود. او به عنوان انسان هرگز آسمان را ندیده بود. او درست مثل ما با خدا ارتباط برقرار می‌کرد یعنی با او در تنهایی وقت می‌گذراند و در حضورش بنا می‌شد. هر روز باید خودِ گنه‌مان را کنار بگذاریم و خود تازه‌ای که کلام از آن سخن گفته را بر تن کنیم.

آیا خدا نیکوست؟

دومین دروغی که شیطان سعی می‌کند آن را باور کنیم، ناراستی در کلام و ذات خداست. او در باغ عدن از انسان می‌پرسد: «آیا خدا می‌گوید...؟» شیطان می‌خواهد انسان فکر کند که خدا آنها را از چیزی محروم کرده است. سوالی که در ذهن آنها ایجاد می‌کند این است که «آیا خدا نیکوست؟ آیا واقعاً بهترین را برای انسان در نظر دارد؟» وقتی به شخصیت خدا شک می‌کنید همه چیز زیر سوال می‌رود. حقیقت ایمان را فعال می‌کند و دروغ ایمان را از بین می‌برد. با اعلام کردن حقایق الاهی در مقابل دروغ‌های شیطان، دروغ او را از بین می‌بریم. به همین دلیل کلام خدا «شمشیر ایمان» خوانده شده است.

نگران میزان ایمان خود نباشید. اگر به حدی مطیع هستید که کاری را انجام دهید، پس به حدی ایمان دارید که از آن نتیجه بگیرید. شاید عوامل دیگری مانع کسب نتیجه کامل شما شوند، اما ایمان به شما برای حرکت و خطر کردن انگیزه می‌دهد. مردان و زنان پادشاهی خدا به خاطر اراده یا نیکویی فراوان بزرگ خوانده نشده‌اند بلکه این بزرگان کسانی هستند که آموختند به جای خود به مسیح ایمان داشته باشند. این وعده متعلق به همه ماست. اگر در حال حاضر یا تا به حال حس یاس به شما دست داده است، باید به شما بگویم که تنها نیستید. داوود بزرگترین جنگجوی خدا بود، ولی در تمام مزامیرش می‌بینیم که با یاس و افسردگی دست و پنجه نرم می‌کند. وقتی برادر لورنس در گناه افتاد یا تمرکزش بر هم خورد، فروتنانه دعا کرد: «بدون کمک تو کاری نمی‌توانم انجام دهم.» داوود به ما نشان می‌دهد که در خدا، در قدرت او، در وفاداری او به ما و در رحمت و محبت استوارش، همیشه دلیلی برای امیدوار بودن می‌یابیم. شخصیت او سکوی پرتابی است که می‌توانیم از روی آن به سوی شادی پر بکشیم. فکر می‌کنم دلیل یاس ما اکثراً امیدوار بودن به خودمان است. خدا در تمام کتاب مقدس به مردان و زنان شجاع خود می‌گوید: «نترسید، امید خود را از دست ندهید، شجاع باشید.» وقتی متوجه می‌شویم که یاس مانند غم یا رنج وضعیتی نیست که مجبور به تحمل آن باشیم، همه چیز تغییر می‌کند. شیطان همیشه درست قبل از این که خدا انتظار ما را برآورده کند با سلاح یاس وارد می‌شود و با ما نبرد می‌کند. داوود قبل از این که پادشاه اسرائیل شود، با دشوارترین شرایط زندگی خود رو به رو شد. در هر شرایطی که هستیم، اگر دست از کار بر نداریم، محصول را درو خواهیم کرد.^{۱۳۴}

انتظار داشته باشید که خدا با استفاده از شما همان کارها را انجام دهد!

همیشه شنوندگان داستان‌های من، از عمل فوق‌العاده خدا تشویق و هیجان‌زده می‌شوند اما انتظار ندارند که خدا از طریق آنها همین کارها را انجام دهد. ما به صورت نظری باور داریم که خدا می‌تواند کارهای خود را به واسطه کسی انجام دهد، اما فکر نمی‌کنیم که ممکن است آن کار را به واسطه ما عملی کند. می‌توانیم هنگام خواندن کلام با خود فکر کنیم که «عیسا خداوند است» پس به همین خاطر می‌تواند چنین کارهایی را انجام دهد. عیسای مسیح قوای ماورالطبیعه خود را رها کرد و انسان کامل شد، مثل من و شما روح‌القدس را دریافت کرد و تبدیل به نمونه‌ای از زندگی مطیعانه برای همه ما شد. عیسا شاگردان خود را فرستاد تا کارهایی که او کرد را بکنند و سپس به همه ما ماموریت داد که «کارهایی بزرگتر انجام بدهیم». در سراسر جهان شهادت‌های فراوانی از قدرت خدا و معجزات او را می‌شنویم، برای این کار تنها کسی باید پیش قدم شود. وقتی داوود جولیات را به قتل رساند، اولین شخص متوسط‌الاندازی بود که یک گول پیکر را شکست داد. بعد از آن کلام خدا از مرگ شش گول پیکر دیگر توسط سپاهیان داوود و حتی خواهرزاده جوان او سخن می‌گوید. چه کسی می‌خواهد پیش قدم شود؟

شفای دو قلوبا

چند سال پیش مردی به کلیسای ما آمد تا برای شفای سرطان او دعا کنیم. او به سرطان پروستات مبتلا بود و ما بعد از جلسه برای او دعا و همسرش که اهل فیلیپین بودند، دعا کردیم. هیچ کدام قبل از آن به کلیسا نرفته بودند. بعد از این که برای آنها دعا کردیم، من رو به همسر آن مرد کردم و گفتم «شما سر درد می‌گیرنی دارید؟»

گفت «بله، الان هم سر درد دارم. تمام زندگی سر درد داشتم. اخیراً هم دکترم دوز داروم را بیشتر کرده ولی فایده‌ای نداشته. از این بیشتر نمی‌تونم دارو مصرف کنم، چون باعث از کار افتادن اعضای داخلی بدن میشه.»

به او گفتم «اگر اجازه بدید برای شما دعا کنم، خدا همین الان سر درد شما رو شفا می‌ده.» من و شوهر او همراه هم برای او دعا کردیم و سر درد او از بین رفت و دیگر هرگز برنگشت. یک هفته بعد، شفای سر دردش را برای خواهر دو قلوبی خود تعریف کرد. خواهرش که در هاوایی زندگی می‌کرد، متوجه شد که دقیقاً همان زمانی که ما در شیکاگو برای خواهر او دعا می‌کردیم، او نیز در هاوایی سر درد شدیدی داشت و ناگهان سر دردش خوب شد. هر دوی آنها شفا پیدا کردند.

شوهر او آزمایشات بیشتری داد و اثری از سرطان در بدن او دیده نشد. هر دوی آنها ایمانی آتشین برای خدا یافتند و به کلیسای ما آمدند و در دوره مقدماتی که مختص به نوایمانان است شرکت کردند. چهار هفته از دوره آنها گذشت که روزی آن خانم به همراه شوهرش پیش من آمدند و گفتند «رابی، مامان و خاله من بیمارستان بستری شدند. سرطان گرفتند و حالشون بده. ما در این مورد دعا کردیم و می‌خوایم بفرستیم فیلیپین. بلیط رو برات می‌خریم و می‌خوایم اگر میشه بری فیلیپین براشون دعا کنی. می‌ری؟!» به آن دو نگاه کردم و گفتم «نه.»

کمی تعجب کردند و ناراحت شدند. به آن خانم توضیح دادم که اگر من می‌توانم کاری را انجام دهم، پس حتماً شما هم می‌توانید. به نظر تعجب کرده بود.

او را تشویق کردم و گفتم «هدفی بزرگ برای خودتون تعیین کنید. تا جایی که میشه به همه بگید. در تمام روستا پخش کنید که مادر و خالتون قراره از سرطان شفا پیدا کنند.»

آنها به فیلیپین و مستقیم از فرودگاه به بیمارستان رفتند و با دعا کردن برای مادر و خاله آن خانم هر دو کاملاً شفا یافتند. روز بعد برگشتند و هر دو را از بیمارستان مرخص کردند. همسایگان و آشنایانی که امیدی به خوب شدن آنها نداشتند از روی کنجکاوی به خانه آنها می‌آمدند. ماریا نکاتی که از جلسات ما یادداشت کرده بود را برای آنها می‌خواند و نکات مهم را توضیح می‌داد. او شاید ۶-۷ جلسه کلیسایی شرکت کرده بود ولی فهمیده‌ها و تعالیمی که نوشته بود را می‌خواند و برای مثال داستان‌هایی برای آنها تعریف می‌کرد. مراجعین به آن خانه زندگی خود را به مسیح تسلیم می‌کردند. هر روز تعداد بیشتری در ایوان خانه آنها جمع می‌شد. آن منطقه ناحیه مسلمان‌نشین فیلیپین بود. آنها در آخر خانه‌ای دو طبقه ساختند که تبدیل به کلیسا و خانه آنها شد.

اگر می‌خواهیم پادشاهی خدا را ببینیم، باید برویم

اگر می‌خواهیم بازگشت قدرت را به کلیسا شاهد باشیم، باید کلیسا را به خیابان‌ها ببریم. عیسا آمد تا گمگشتگان را بجوید و نجات دهد. او نیامد تا ناحیه‌ای حفاظت شده و محصور از شفا یافتگان و خوشبختان ایجاد کند. او گفت «بروید.» وقتی می‌رویم و از آن چه گفته شده اطاعت می‌کنیم، معجزات رخ می‌دهند. ما باید تبدیل شویم و به شباهت او در آییم و با استقامت و آزمایش ایمان بالغ گردیم و قد بکشیم. یوحنا ۱: ۱۱ می‌گوید: «او به مُلک خویش آمد، ولی قوم خودش او را نپذیرفتند. اَمّا به همه کسانی که او را پذیرفتند، این حق را داد که فرزندان خدا شوند، یعنی به هر کس که به نام او ایمان آورد آنان که نه با تولدی بشری، نه از خواهش تن و نه از خواسته یک مرد، بلکه از خدا تولد یافتند... تا از پُری او ما همه بهره‌مند شویم، فیض از پی فیض.»

جسم‌های ما و بیماری‌هایی که اکنون با آنها درگیر هستیم همه گذرا هستند. وقتی از عیسا پیروی می‌کنیم تبدیلی که در ما رخ می‌دهد، جاودان خواهد بود و وظیفه داریم در این سفر بسیاری را با خود همراه کنیم. پُری پادشاهی در راه است. اما اگر نرویم بخشی از وظایف ساکنین پادشاهی خدا را انجام نداده‌ایم. می‌دانید امید شهر شما کجاست؟ بر صندلی نشسته و در حال خواندن این کتاب است. برنامه خدا شما هستید، او در و به واسطه شما کار می‌کند. نباید منتظر چیز دیگری باشیم. شما اینجاید و به همین خاطر عیسا هم می‌آید. دعا می‌کنم که به وعده‌های خدا برای خود برسید. دعا می‌کنم که وعده‌های او را باور کنید. مسیح گمگشتگان را می‌جوید و نجات می‌دهد و اعمال دشمن را نابود می‌کند. چون برای او مهم است، پس باید برای ما نیز مهم باشد.

۱۲. زنده کردن مردگان

ثابت قدم بودن امری فرای تحمل است. این عمل را می‌توان ترکیبی از تحمل، تضمین و قطعیت برای رخ دادن رویدادی دانست که انتظار آن را می‌کشیم. اگر امید ما با یاس روبه رو می‌شود، بدان معناست که امیدهای ما در حال خالص شدن هستند.

– اوزوالد چمبرز

تاریکی نازلتر از نور است. اکثر کلیساهای شیطان را بزرگ کرده‌اند، اما وقتی که با غیرممکن‌ها رو به رو می‌شوید و می‌بینید که همه آنها به نام عیسی سر تعظیم فرود می‌آورند، شادی بی‌مانندی را تجربه خواهید کرد.

– بیل جانسون

من و پسر ماموریتی داریم. این ماموریت باعث ارتباط عمیق‌تر ما در دشواری‌ها شده است. چنین رابطه‌ای را می‌توان غیرمعمول، نامناسب و حتی ناراحت کننده توصیف کرد. کار معمول پدرها و پسرها نیست و من آن را به همه پیشنهاد نمی‌دهم. ماموریت ما زنده کردن مردگان است. هدفی بزرگ را انتخاب کرده‌ایم. تا به حال برای سی - چهل نفر دعا کرده‌ایم اما باید بگویم که هنوز از دعای خود زنده شدن مرده‌ای را شاهد نبوده‌ایم، مسلماً تا به حال کسی از این موضوع هم شکایتی نکرده است.

پادشاهی خدا همیشه گنجینه‌ای نامیده شده که باید برای حفظ آن همه تلاش خود را بکنیم. فکر نمی‌کنم هیچ یک از ما هنگام رفتن به آسمان از خدا بشنویم که «خادم وفادار من، زحمت فراوان کشیدی ولی به نظرم بیش از حد برای دعا جهت شفای بیماران وقت گذاشتی. بیش از حد مسیح را بشارت دادی، آن هم به کسانی که هرگز حرف تو را نفهمیدند. بیش از حد پافشاری کردی، مثل این بود که قصد داشتی نصف آسمان را مجانی به آنها بدهی. کمی هم باید برای بقیه جایی می‌گذاشتی! راستش آن چه واقعاً می‌خواهم از تو بپرسم این است که 'چرا برای زنده کردن مردگان دعا کردی؟'»

هنوز به قلمروهای بسیاری وارد نشده‌ایم. هیچ کس نمی‌تواند به کمال آنچه را که باید، به انجام رساند؛ ولی اگر تنها آن چه که می‌دانیم قادر به انجام دادن آن هستیم را انجام دهیم در واقع خود را محدود کرده‌ایم. ما خوانده شده‌ایم تا فرزند پدر باشیم و همچون عیسا گام برداریم و ثابت قدم حرکت کنیم. درست مثل شاگردان نخستین، ما نیز در مسیر پُری مکاشفه مسیح قرار داریم. آن شاگردان گاهی باور داشتند و گاهی شک می‌کردند. اما خدا در غیر ممکن‌هاست. آنها در حین انجام آن چه عیسا کرد، تقویت شدند. با پیش قدم شدن برای آن چه که قادر به انجام آن نبودند، وارد پادشاهی آسمان شدند. همیشه فرای تصور و توان معمول ماست. اغلب اجازه می‌دهیم که اسیر ترس از شکست شویم. ترس از شکست در مثل قطارها باعث شد که یکی از خادمین، قطار یا در واقع توان بالقوه خود را خاک کند. برای انجام هدفی بزرگ باید خطرات بسیاری را به جان بخریم. شخصاً اگر در کاری که انجام می‌دهم شکست نخورم، به

صداقت و راستی زحمات و اهداف خود شک می‌کنم. آن چه در این فصل از کتاب می‌خواهم بیش از همه با شما قسمت کنم «حق شکست خوردن به فراوانی» است.

تکلیف بعد از مدرسه و زنده کردن مردگان

تلفنم تمام روز در حال زنگ خوردن بود و بار دیگر در بعد از ظهر آن روز شلوغ زنگ خورد. شماره روی صفحه را نگاه کردم و دیدم پسر، جودا، است. آن موقع سال دوم دبیرستان بود. گوشی را برداشتم و می‌توانستم هیجان او را از پشت تلفن حس کنم. گفت: «بابا! باید بیای!! باید همین الان بیای!» جودا هیجان زده بود و می‌دانستم که به سادگی نمی‌توانم به او «نه» بگویم.

پرسیدم: «موضوع چیه؟ چی شده؟»

تعریف کرد که یکی از دوستانش از مدرسه به خانه رفته و فهمیده که مادر بزرگش فوت کرده است. او نیز به جودا خبر داد. جودا می‌گفت که باید برای دعا به خانه آنها برویم. آنها کسی جز ما را ندارند، جودا به او گفته بود که من خادم کلیسا هستم و می‌توان برای دعا به خانه آنها بروم. جودا می‌گفت اگر به موقع قبل از این که برای مراسم تدفین بیایند به خانه آنها برسیم، می‌توانیم مادر بزرگ او را زنده کنیم! زمانی بدتر از آن نمی‌شد. به جودا گفتم «واقعاً نمی‌تونم، چندین ملاقات با اعضا کلیسا دارم.»

دیگر کی می‌توانی برای مرده‌ای دعا کنی؟

جودا با صدای بلند گفت «بابا! مادر بزرگ دوستم تازه مُرده! باید براش دعا کنیم؟ چقدر پیش میاد که برای یه مرده دعا کنی؟ باید بریم.» استدلال او با منطق داو کینزی من مطابقت داشت. پسر می‌دانست که چطور من را باید راضی کند. نیم ساعت بعد به خانه دوست او رفتیم. جودا هیجان زده بود و می‌گفت «می‌خوایم مرده رو زنده کنیم! تمام هم مدرسه‌ای‌هام به عیسا ایمان میارن چون مرده رو زنده کردیم!» آن موقع دختری روس به اسم چنا با ما زندگی می‌کرد. خجالتی و مهربان بود و به مکالمه بین من و جودا گوش می‌داد و با تردید پرسید: «من هم می‌خوام مرده رو زنده کنم. می‌شه بیام؟»

گفتم: «باشد ولی باید ساکت و آروم باشید. عضوی از خانواده را از دست دادند. دوران سختی برای این خانواده است. قرار نیست از زنده کردن مرده هیجان زده بشیم.»

چنا سرش را پایین انداخت و گفت «ببخشید...»

به او گفتم «منظورم با شما نبود.» بعد به پسر نگاه‌های خشمگین کردم. کتاب مقدس به دست، وارد خانه آنها شدیم، دوست جودا ما را به سمت اتاقی که مادر بزرگش در آن بود برد. خانواده او آنجا جمع شده بودند و من مزمو ۲۳ را خواندم. هرگز تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم و حس کردم شاید دعای ما آنها را معذب کند، پس از آنها خواستم که چند دقیقه ما را تنها بگذارند. آنها هم سر تکان دادند و گفتند «دعای آخر را براش می‌خونید؟»

گفتم «بله... همین‌طوره.»

به قوت رستاخیز... بلند شو

من به چنا و جودا گفتم «باید آرام حرف بزنیم؛ نباید باعث ناراحتی کسی بشیم.» دستم را زیر سر آن خانم گذاشتم. «به قوت رستاخیز... در نام عیسی بلند شو.»
اتفاقی نیفتاد. جودا کنار پای او به شدت دعا می‌کرد. گفتم «نسیم حیات، ریه‌های او را پر کن.» به سمت او فوت کردم و فقط موی او تکان خورد.
جودا به من نگاه کرد و گفت «بابا! می‌دونم مشکل از کجاست! فکر کنم باید کتاب مقدس رو بذاریم روش؟» من به آن خانم مسن نگاهی کردم و با خود می‌گفتم «فکر نمی‌کردم امروز را اینجوری بگذرونم.»

چنا به اطراف نگاه کرد و گفت «می‌ترسم!»

به آنها گفتم که به دعا کردن ادامه دهند.

چند دقیقه بعد جودا گفت: «فکر کنم یه چیزی داره میشه.»

درست همان لحظه در باز شد و جوانی همراه با خانمی میانسال داخل آمد. آن خانم گفت «خدایا!! مامان رو ببین! انگار رنگش برگشته؛ انگار الانه که بیدار بشه.»
تعجب کرده بودم.

آن جوان به من گفت «تو کشیش نیستی که!» به همه ما نگاهی کرد و ادامه داد «شماها کاتولیک نیستید که، لطفاً از خونه ما برید بیرون!»

خلا ایمان

به محض این که آن جوان این حرف را زد، حس کردم که فضای اتاق خالی از ایمان شد. ما خانه آنها را ترک کردیم و به آنها تسلیت گفتیم. جودا هم دوستش را در پیاده رو بغل کرد. در حال سوار شدن به ماشین بود که از روی یاس گفت «یه ذره مونده بود! نزدیک بود بشه!»
در سکوت در حال رانندگی بودم و به جودا نگاه کردم که به در تکیه داده و با اخم در افکار خود غرق شده است. دلم به حالش سوخت. به محله خودمان رسیدیم و به او گفتم «مشکلی نیست... زیاد بهش فکر نکن. تمام تلاشمون رو کردیم.»

با تعجب پرسید «منظورت چیه؟ نمی‌فهمم!»

از او پرسیدم «ناامید شدی؟ من به خاطر ناامیدی تو ناراحتم!»

با هیجان گفت «نه! به اون فکر نمی‌کنم. دارم به دفعه بعدی که فرصتی برای دعا کردن برای مرده‌ای پیدا می‌کنیم فکر می‌کنم و این که قرار چه اتفاقی بیفته. دارم فکر می‌کنم چطور می‌تونیم مرده‌ای دیگه پیدا کنیم. کلید کار همینه. باید برای زنده شدن مرده‌ها دعا کنیم!»

اطاعت هرگز شکست نمی‌خورد

هرگز در روند اطاعتی شادمانه، مایوس نخواهیم شد. نظر شخصی ما نسبت به موفقیت شفای کامل، کلام نبوتی روشن یا آزادی صد در صد است. شاگردان از دیدن آیات و معجزات خوشحال می‌شدند، اما عیسا به آنها می‌گوید: «شادی شما از این باشد که نامتان در آسمان نوشته شده است» نظری که خدا نسبت به موفقیت دارد دلی آسوده است، نگرشی که می‌گوید: «هر چه شود، من تماماً به او تعلق دارم و چون گفته 'برو' من هم می‌روم.» نتیجه مهم نیست.

او به دنبال اطاعت ماست. اگر حداکثر تلاش خود را بکنیم، می‌توانیم تمرکز خود را از نتیجه دور بکنیم و آن را معیار موفقیت خود قرار ندهیم. اگر خدمت ما بر اساس «نتیجه» شکل بگیرد، ممکن است تمرکز ما در خدمت معطوف به خودمان شود. وقتی شاگردان برای انجام کارهای عیسا رهسپار شدند، نتایج حاصل از این سفر شورش، سنگسار، کتک خوردن و حبس بود. اما رویکرد عامه پسند و تجاری کلیساهای چندین هزار نفری برای بشارت و موعظه کلام چنین نیست و از این نتایج حرفی به میان نمی‌آید. کلام خدا از پیدایش تا مکاشفه سرشار از دعوت مردان و زنان به انجام اعمالی غیر ممکن است. خدا در غیرممکن‌ها خود را آشکار می‌کند، موقعیت‌هایی که خود او ما را به آن دعوت کرده است. برای داشتن رویایی بزرگ باید به خدا ایمان داشته باشید. از خدا چه می‌خواهید؟ آیا دعایی بزرگ دارید؟

حداکثر تلاش

پولس به زیبایی مضمونی خاص برای بشارت انجیل به یونانیان ایجاد کرد. او از عشق آنها به معرفت، درک آنها از امور روحانی و نحوه بحث و صحبت کردن آنها استفاده می‌کند تا کلام را به آنها بشارت دهد.^{۱۳۵} پیغام او در ابتدا با استقبال عمومی رو به رو شد. می‌توانست به همان بسنده کند و معروفترین سخنران آن روزگار شود. اما از صلیب و قوت رستاخیز مسیح صحبت که به میان آمد، برخی از شنوندگان با انزجار از او رو برگرداندند، برخی حس کردند که مایل به بیشتر شنیدن هستند و برخی دیگر ایمان آوردند و نجات یافتند. پولس هر جا که می‌رفت هم با موفقیت روبرو می‌شد و هم با کسانی که خواهان کشتن او بودند. این به معنای «حداکثر تلاش» است. ترس از شکست و همچنین ترس از مردم ما را اسیر خود می‌کند. وعده خدا به ارمیا قرن‌ها پیش تحقق یافت و امروز هم همان وعده پابرجاست: «زیرا نزد هر کس که تو را بفرستم، خواهی رفت، و هر آن چه تو را امر فرمایم، خواهی گفت. از ایشان مترس، زیرا من با تو هستم تا رهایی‌ات بخشم»^{۱۳۶}

یکی از موانع ما در بشارت و انجام ماموریت، با مانعی که ایمانداران در گذشته با آن رو به رو بودند یکی است، این مانع ترس از مردم است. وقتی شکست را بخشی جدایی‌ناپذیر از هدف خود بدانیم، به راحتی می‌توانیم بر اثر گام‌های مسیح پیش رویم. عیسا برای مردم آمد، زندگی کرد و مُرد. او را تسلیم کردند و به دستان رهبران قاتل همان کسانی سپردند که برای آنها آمده بود. این یعنی شکست. ما هم هر

^{۱۳۵} اعمال ۱۷

^{۱۳۶} ارمیا ۱: ۷-۸

روز با همین شکست رو به رو هستیم. همیشه با خود فکر می‌کنیم: «اگر فکر کنند آدم عجیبی هستم چه؟ اگر فکر کنند که وقتم را تلف می‌کنم چه؟ اگر عصبانی شدند چه می‌توانم بکنم؟ اگر از من متنفر شدند و فکر کردند ابله هستم چه؟»

اگر این بدترین اتفاقی است که می‌توانید به آن فکر بکنید، بدانید که آن چنان هم بد نیست. خدا در هر موقعیت نیاز ما را رفع می‌کند. باید بدانیم که خدا پدر ماست و مایل است و می‌خواهد نیاز ما را برطرف کند. تا وقتی که اراده او را انجام می‌دهم، نیاز من را رفع می‌کند. هر جا که چیزی را می‌خواهیم ببخشیم یا هدیه کنیم، اگر در انجام آن امین باشیم، مطمئناً شرایط آن مهیا می‌شود. طریق محبت خدا را دنبال کنید و نترسید و به سوی آن پیش روید. شاید زندگی کسی را برای همیشه تغییر دادید. شاید کاری که می‌کنید، حرفی که می‌زنید، محبتی که می‌کنید، شفایی که باعث آن می‌شوید، دعا یا جسارتی که در ایمان از خود هنگام اطاعت از خدا نشان می‌دهید، زندگی کسی را تغییر دهد. راهی برای بی‌خطر کردن این سفر نداریم، اگر این مسیر بی‌خطر شود دیگر شاهد آیات و معجزات نخواهیم بود. حداکثر تلاش خود را بکنید. عقب نکشید. مسلماً هیچ یک از ما نمی‌تواند کسی را شفا دهد. تنها خدا شفا دهنده است. او می‌گوید «بروید و من می‌آیم.»^{۱۳۷}

دعا برای مردی مرده در پارک

برای تعلیم به کلیسای دوستم، ری، در پورتوریکو دعوت شدم. ری دانشمندی برجسته و نویسنده‌ای پر کار است. کلیسای او فعالیت‌های قابل توجهی جهت گسترش عدالت اجتماعی در کل آمریکای لاتین داشته است. من از کسانی که در سمینار ما شرکت کرده بودند، خواستم که اگر خبر مرگ کسی را شنیدند به من اطلاع دهند، چون می‌خواهم مرده‌ای را زنده کنم. از این حرف تعجب چهره ری را پر کرد و ابروهای خود را بالا داد و پرسید که چه قصدی دارم. روز بعد فرصت شد که در عمل به او نشان دهم. در خیابان بودیم که جوانی دوان دوان سمت ما آمد و گفت «کشیش! کشیش! دو خیابون پایین‌تر یکی توی پارک همین الان مُرد»

به ری نگاه کردم و او را تا پارک با خود کشاندم. کمی ترسناک بود. آمبولانس قبل از رسیدن ما آنجا بود و دستگاه‌های خود را به او وصل کرده بودند. قلب او کاملاً از کار ایستاده بود. امدادگران در حال معاینه و نوشتن گزارش خود بودند. به یکی از آنها گفتم «ببخشید قربان! ما خادمین کلیسا هستیم. می‌شه برای این آقا دعا کنیم؟»

از روی پوشه‌ای که دستشان بود به من نگاهی کردند و گفتند «مرده.»
گفتم «بله، ولی می‌خوایم دعا کنیم که زنده شه.» چند نفری دور آنها جمع شده بودند. کمی با آنها حرف زدیم و گفتند که فقط تا رسیدن پلیس می‌توانیم دعا کنیم.

به محض این که این را شنیدم، خودم را به مرده رساندم. یکی از دوستان پلیس من، زنده شدن چند مرده را شاهد بوده، او برای من تعریف کرده بود که لمس کردن سینه در بین آنها مشترک بود و نمادی از

^{۱۳۷} برداشت شخصی من از ماموریت بزرگ، مرقس ۱۷

جاری شدن حیات به حساب می‌آید. نمونه‌های کتاب مقدسی چنین کاری، لمس تمامی بدن است. پس تصمیم گرفتم هر طور که می‌توانم او را در برگیریم. خم شدم و سینه به سینه او گذاشتم و با اقتدار دستور دادم «در نام عیسی مسیح بلند شو. در پارک با صدای بلند دعا می‌کردم، پس دور ما کم کم شلوغ شد. دستم را روی سینه او گذاشتم و بر او فوت می‌کردم و می‌گفتم «حیات رو بر تو جاری می‌کنم.» ناگهان حس کردم که گونه او تکان می‌خورد و می‌خواهد چیزی بگوید. با تعجب به ری نگاه کردم، ولی او فقط سرش را تکان داد و گفت: «فکر می‌کنم زیادی به شکمش فشار آوردی.» دستم را از روی شکم او برداشتم و گونه‌اش به حالت اول برگشت.

بعد از آن پلیس آمد و همه را از صحنه دور کرد. آن موقع بود که متوجه شدم خیلی از شاهدین این ماجرا با چشمی گریان به صحنه نگاه می‌کنند. از آنها پرسیدم که آیا آن مرد را می‌شناسند، ری جواب داد «نه، دارن می‌گن 'چه شجاعت و ایمانی. واقعاً به خدا ایمان داره'» متوجه نگاه مردم هنگام دور شدن از صحنه شدیم. پس رو به آنها کردم و گفتم «اگر کسی به شفا نیاز داره، آخر هفته بیاد کلیسا.» یکشنبه آن هفته دوازده نفر از میان آن جمعیت به کلیسا آمدند و دو نفر از آنها زندگی خود را تسلیم مسیح کردند. شکست کامل من آنها را تحت تاثیر قرار داد و زندگی دو نفر از آنها را کاملاً تغییر داد. از شکست کامل، نتیجه حاصل شد. حقیقت این است نمی‌دانیم هنگامی که به نظر نتیجه‌ای نگرفتیم، خدا چه کاری را انجام می‌دهد.

آیا مایل به شکست خوردن هستیم؟

اگر به عقب برگردم و فرصتی برای دعای مجدد برای مردگانی که می‌دانم زنده نمی‌شوند پیدا کنم، قطعاً به همان شکل دعا خواهم کرد. تا رفتن به آسمان از اتفاقات پشت صحنه با خبر نخواهیم شد. هر بار که دعا می‌کنیم، اتفاقی می‌افتد. فرقی نمی‌کند که شاهد آن باشیم یا نه. رومیان ۱۴: ۲۳ هر امری که از ایمان سرچشمه نمی‌گیرد را گناه به حساب آورده است^{۱۳۸} و فکر می‌کنم در مقابل آن هر حرکت از روی ایمان تاثیری به سزا در قلمرو روحانی داشته باشد و قوای تاریکی در این دنیا را در هم می‌کوبد. در تاریخ کلیسا می‌خوانیم که به واسطه مرگ یک شهید، هزاران نفر به مسیح ایمان آورده‌اند. تِرَتولیان که پدر مسیحیت غربی لقب گرفته، می‌نویسد: «خون شهدا بذر کلیساست.» این جان سپردن‌ها عملی از روی ایمان بود که باعث فروپاشی دژ و قلمرو تاریکی شد.

شهادت، حد و نمود نهایی ایمان است، اما آیا این کار نیز نوعی شکست به حساب نمی‌آید؟ خطر کردن نیست؟ کسانی که جان خود را فدا کردند، می‌دانستند که هرگز نتیجه ایمان خود را نخواهند دید، اما با استقامت و ثابت قدمی باعث انگیزش این جنبش و نتیجتاً تبدیل جهانیان شدند. آنها مایل به مردن در راه خدا و همچنان نیکو خواندن او بودند. مرگ آنها را نمی‌ترساند. حتی هنگام مرگ، شهادت آنها بیانگر توکل کامل به خدایی بود که انسان شد و برای آنها مرد. خدایی که در هیچ شرایطی تنهایشان نمی‌گذارد.

^{۱۳۸} آن چه از ایمان نباشد، گناه است

ایمان تنها گامی مطمئن بر علیه هجوم شک است. سوال این نیست که آیا مایل به مردن برای عیسا هستیم یا نه؟ بلکه سوال اصلی این است که آیا مایل به زندگی کردن برای او هستیم؟ آیا مایل هستیم که در این مسیر شکست بخوریم و اجازه دهیم او ما را از ترس آزاد و قادر به انجام غیرممکن ها سازد؟

اگر هدف اصلی شکست باشد چه؟

هنگام ورزش کردن و وزنه زدن، هدف شکست خوردن است. شکست در چنین شرایطی یعنی حداکثر تلاش خود را کرده‌اید. اگر مدام موفق شوید، احتمالاً بدان معناست که از تمام توان بالقوه خود استفاده نکرده‌اید. هر جا که شکست بخورید، چیزی یاد می‌گیرید. اغلب شکست می‌خوریم و کار را رها می‌کنیم. موفق شدن در کاری، یعنی ما توان کافی برای انجام آن کار را داریم و آن چه می‌کنیم هم سطح قابلیت‌های ماست. شکست خوردن یعنی قصد ارتقا به سطحی دیگر را داریم. اگر برای دانشجویان بسیاری دعا کنیم، شفای آنها را بطلبیم، به آنها بشارت دهیم، هنگام دعا منتظر کلامی نبوتی باشیم ولی اتفاقی نیافتد، آن موقع چه؟ طبق تجربه خود و آن چه از دیگران شنیده‌ام در اکثر موارد ممکن است شاهد اتفاقی خاص نباشید. ولی جهت تشویق شما باید بگویم که هدف شکست خوردن است. باید انتظارات بالایی داشته باشیم. اگر در حال حاضر از ندیدن شفای بیماران هنگام دعا مایوس می‌شوید، تصور کنید که هنگام زنده نشدن مردگان چه یاسی به شما دست خواهد داد. از وزنه‌ای سبک شروع کنید تا روزی توان بلند کردن وزنه‌های سنگین را پیدا کنید. نبردهایی که در پستوی خانه و دور از چشم همه در آنها پیروز می‌شویم، میزان موفقیت ما در جنگ‌های خیابانی را مشخص می‌کنند.

اتصالات مدار کوتاه

همه ما با محدودیتی‌هایی رو به رو هستیم، اما باید مطمئن شویم که این محدودیت‌ها واقعی هستند. باید هدف خود را مشخص کنیم و بدنبال آن حرکت کنیم. وقتی مقصد مشخص باشد، راحت‌تر می‌توان تصمیمات روزانه را طبق آن اخذ کرد. هدف شما هر چه که باشد، باید روزهای خسته کننده و فراوانی را برای رسیدن به آن طی کنید. این قانون زراعت است؛ هر چقدر بیشتر بکارید، بیشتر برداشت می‌کنید. تمام تلاش خود را بکنید و وقتی به آخرین حد توان خود رسیدید، از خدا بخواهید توان شما را افزایش دهد.

همیشه با مسیحیتی به اصطلاح معمولی کنار می‌آییم و از خود می‌پرسیم چرا در زندگی من قوتی وجود ندارد. خدا چنین خواسته‌ای از ما دارد، اما به دفعات اتصالات خود را با مداری کوتاه بر قرار می‌کنیم. ایده‌آل‌های ما فروان و نتایج ما اندک هستند چون از چیزی اجتناب می‌کنیم و سبک زندگی ما بر اساس آن شکل گرفته است. ترجیح می‌دهیم مسیحیت را نوعی مذهب فلسفی بدانیم نه انقلابی که قوای تاریکی را سرنگون می‌کند. فرهنگ ما زندگی کردن طبق احساس، عواطف و جسم را به ما دیکته می‌کند و واقعیت را کنار می‌زند. حضور خدا امری ضد فرهنگی و خلاف حالت‌های معمول مثل یاس، افسردگی و ترس به حساب می‌آید. حضوری که با ورودش رویای ما تازه، حس آزادی احیا و انتظارات ما برآورده

می‌شوند. شادی ما تقریباً غیر منطقی است و همین اشتیاق استقامت ما در شرایط مختلف را تحریک می‌کند. از آسمان انتظاراتی متعال داشته باشید و در مشکلات ثابت قدم بمانید. از میزان برآورده شدن انتظارات آسمانی خود تعجب خواهید کرد.

تقریباً...

تقریباً ساعت ده شب بود که از اداره پلیس با من تماس گرفتند. «رابی می‌تونی بری بیمارستان؟ آقایی فوت کرده و پسرش کشیش خواسته. ما مشکوک به قتل هستیم و می‌خوایم کشیش معتمد پلیس اونجا باشه.»

من به عنوان معتمد و کشیش اداره پلیس، برای موقعیت‌هایی که ممکن بود صحنه جرم باشند، آموزش دیده‌ام. آن آقا ناگهان روز قبل بیهوش شده و به گما رفته بود و حالا با کمک دستگاه او را زنده نگه داشته بودند. از همسرش جدا شده بود ولی او نیز به بیمارستان آمد و خواهان قطع کردن دستگاه شد. وقتی رسیدم دو ساعتی از مرگ او می‌گذشت. پسرش آنجا بود و برای دعای آخر از اداره پلیس خواسته بود که کشیشی را بفرستند.

به محض این که با من تماس گرفتند، راه افتادم و آنها را در بیمارستان دیدم. همسرش در اتاق انتظار بود و من را زیر نظر داشت. چهره‌اش ترسان به نظر می‌رسید و صورتش از اشک خیس بود. من جلیقه پلیس را بر تن داشتم، پس من را شناخت و با اشاره به من گفت که به اتاقی در انتهای راهرو بروم. پسر او در اتاق بود و هنوز گریه می‌کرد. حدوداً نوزده یا بیست سال سن داشت. پرستاری هم در اتاق مشغول برداشتن تجهیزات پزشکی از بدن آن مرد بود. از او پرسیدم «کشیش خواسته بودید؟» با تکان سر تایید کرد.

گفت: «کاتولیک هستید؟»

گفتم: «نه، اما کشیش کاتولیک می‌شناسم، اگر می‌خوای می‌تونم زنگ بزنم بیاد، امشب شیفت من بود.»
گفت: «نه، مشکلی نیست. ممنون که اومدید.»

به پسر آن مرد گفتم: «تسلیت می‌گم.» او به نشانه تشکر باز سر تکان داد و به پدرش نگاه کرد.
به او گفتم: «شاید بگی دیوانه شدم! ولی اگر بخوای می‌تونیم دعا کنیم که زنده بشه. خدا می‌تونه مرده‌ها رو زنده کنه.»

پسرش به پایین نگاه کرد و گفت: «می‌دونم عیسا و چند نفر دیگه در کتاب مقدس زنده شدند ولی مگه هنوز هم ممکنه؟»

در جواب به او گفتم که دوستانم شاهد این اتفاق بوده‌اند و خود من ویدئوهای را دیده‌ام و شهادت‌های بسیاری را شنیده‌ام. در ادامه گفتم: «به شما بستگی داره، من هیچی رو تضمین نمی‌کنم ولی باور دارم و می‌دونم که خدا هنوز هم همین کار رو می‌کنه، و خیلی دوست دارم اگر مایل باشید برای پدر شما هم دعا کنم.» موافقت کرد.

پرستار به اتاق برگشت و گفت: «قراره دعا کنید؟»

گفتم: «قرار دعا کنیم که زنده بشه.»

پرستار ابرویی بالا انداخت و گفت: «خب، پس منم باید ببینم.» سال ۱۹۹۸ بود. اکنون در مورد دعا برای زنده شدن مردگان چیزهایی را می‌دانم که آن موقع نمی‌دانستم ولی به محض شروع دعا حس کردم که حضور خدا اتاق را پر کرد. پسر او هنگام دعا قدرت خدا را حس می‌کرد. به اطراف خود نگاهی انداخت و بعد از چند لحظه سر پا ایستادن برای او سخت شد.

پرسید: «چی شد؟»

پرستار گفت: «من هم کمی سرم گیج میره.»

گفتم: «بهتره بشنید، حضور و قدرت خداست.»

سر مرد به کناری افتاد، مثل این که می‌خواست مگسی را از خود دور کند.

پسرش پرسید: «دیدیدی؟؟» گفتم «بله، دیدم.» سعی داشتم که حواس خود را جمع کنم. نمی‌خواستم هیجان‌زده شود. آن مرد نفس نمی‌کشید. ناگهان انگشت پدرش شروع به حرکت کرد. انگشتش به سرعت تکانی خورد و بعد باری دیگر و سپس دفعه بعد هم به همان شکل لرزید. گاهی بعد از مرگ چنین اتفاقی می‌افتد، اعصاب به سرعت حرکت می‌کنند اما به یک شکل اتفاق نمی‌افتد، یعنی هر عضو بدن دو بار به یک شکل حرکت نمی‌کند. وقتی این اتفاق افتاد، پرستار از جا پرید و گفت «فرار کنید!» از اتاق بیرون دوید. آن سوی تخت، آرنج آن مرد هم تکان می‌خورد.

وقتی به اتاق آمدم، مرده بود. چشمان او کاملاً بسته بودند و پوست او مثل موم شمع شده بود. اما حالا چشمان او نیمه باز شده بودند و چند بار به نظر آنها را باز و بسته کرد. چند لرزه دیگر در بدن او دیدم، پس بیشتر دعا کردم. پسرش گفت: «فکر می‌کنی زنده می‌شه؟»

گفتم: «به نظر می‌رسه.»

پنج دقیقه بعد از این که آن پرستار از اتاق رفت، سر پرستار به اتاق آمد و گفت که باید دعا را تمام کنیم. از او خواستم که چند دقیقه فرصت دهد. پرستار گفت: «نه، همسرش راضی نیست.» ما به کسی نگفته بودیم که چه می‌کنیم. پس پرستاری که بیرون رفته بود برای مادر پسر و پرستاران دیگر ماجرا را تعریف کرده بود.

من به آن پسر گفتم: «تصمیم با شماست، اگر بخوای می‌تونیم ادامه بدیم.»

سر پرستار تصمیم خود را گرفته بود. گفت در چنین مواقعی تصمیم با نزدیکترین عضو خانواده است که در این مورد همسر اوست. همسرش تصمیم گرفته است. نماینده اداره پلیس بودم و نمی‌توانستم پافشاری کنم. از آن پسر تشکر کردم و رفتم. اداره پلیس هرگز پرونده‌ای در مورد مرگ آن مرد تشکیل نداد، تنها شنیدم که صبح روز بعد جسد را سوزاندند. تجربه‌ای دیگر بود و باور دارم قدرت رستاخیز خدا را شاهد بودم. نتیجه‌ای از دعای خود نگرفتم اما همچنان با تمام قوت برای زنده شدن مردگان دعا می‌کنم.

غارت کردن دشمن

اغلب گرفتار این سوال می‌شویم که «اراده خدا چیست؟» اما باید بدانیم که در کلام خدا دستور و اراده او مشخص شده است. اراده خدا این است که پسرش عیسیای مسیح به واسطه ما زندگی کند. او روح مسیح، قدرت و اقتدار را برای حمل خدمت تسلی مسیح، اعلام پادشاهی خدا و نابود کردن اعمال ابلیس به ما داده است. شکار آزاد است و همه ما مجوز دریافت روح القدس را در دست داریم. وقتی دیوها مسیح را دیدند فریاد زنان گفتند: «از ما چه می‌خواهی؟!» چون می‌دانستند آمدن عیسا به چه معناست. آمدن او به معنای رفتن تاریکی است. عیسیای مسیح آمد تا قدرت زمین را نابود و ما را از ترس رهایی بخشد. در عبرانیان ۲: ۱۴-۱۶ چنین امری به این شکل توصیف می‌کند:

از آنجا که فرزندان از جسم و خون برخوردارند، او نیز در اینها سهیم شد تا با مرگ خود، صاحب قدرت مرگ یعنی ابلیس را به زیر کشد، و آنان را که همه عمر در بندگی ترس از مرگ به سر برده‌اند، آزاد سازد. زیرا مسلم است که او نه فرشتگان، بلکه نسل ابراهیم را یاری می‌دهد.

زندگی و مرگ عیسیای مسیح بر صلیب «مرد نیرومند را بست»^{۱۳۹} و خدمتی که شاگردانش را به آن گماشت غارت کردن خانه آن مرد و تقسیم غنائم بود. عیسا در سراسر تعالیم خود پادشاهی و میوه آن را با گنج، محصول، غنیمت و مرواریدهایی مقایسه کرده که باید به دنبال آنها باشیم. پادشاهی او مختص به نخبگان روحانی نیست، بلکه به همه تعلق دارد. در همان مثل صاحب خانه، عیسا می‌گوید «هر که با من نیست، بر ضد من است و هر که با من جمع نکند، پراکنده می‌سازد.» ما می‌توانیم با آزادی و شادی و بدون ترس از این که ممکن است «خارج از اراده خدا» باشیم، همراه با او جمع کنیم.

پافشاری کنید

در کلام خدا هرگز نمی‌بینیم عیسیای مسیح تقاضای شفا یا زنده کردن مردگان را رد کند و در واقع می‌بینیم که اطرافیان خود را به خاطر نطلبیدن چیزهایی بیشتر از روح سرزنش می‌کند. عیسا مثل همسایه گستاخی را برای شاگردان خود تعریف می‌کند،^{۱۴۰} کسی که کمی بعد از نیمه شب تقاضایی از دوست خود کرد. سپس به شاگردان خود گفت که با همین پافشاری «بخواهید که به شما داده خواهد شد؛ بجوید که خواهید یافت؛ بکوبید که در به رویتان گشوده خواهد شد.» او در اصل به شاگردان می‌گوید که ما انسان‌ها نسبت به نیکویی درکی محدود و مخدوش داریم، درک خدا توانی فرای آن می‌طلبد.

نیازی نیست فکر کنیم که شاید بیش از حد جویای پادشاهی او هستیم. پادشاهی او میراث ماست، ما برای آن خلق شده‌ایم. برخی از مردم برای امنیت خانواده و فرزندان خود دعا می‌کنند، اما من دعا می‌کنم که «خداوند، فرزندان من را خطرناکترین مردان این سیاره بگردان.»

^{۱۳۹} مرقس ۳: ۲۷، لوقا ۱۱: ۲۲

^{۱۴۰} لوقا ۱۱: ۸-۱۳

بیشتر خطر کنید

وقتی ایلیا با انبیای بَعْل بر کوه گَزْمَل رو به رو شد از ترس عقب‌نشینی نکرد، بلکه بیشتر خطر کرد. اسرائیلیان به پرستش بَعْل رو کرده بودند. کاهنین و انبیای خدا به قتل می‌رسیدند و سه سال خشکسالی را پشت سر می‌گذاشتند و در همان حین کلام خدا بر ایلیا نازل شد: «برو و خود را به آخاب بنما و من بر زمین باران خواهم بارانید.» این کلام، رحمت خدا را نشان می‌دهد، ولی لازمه رسیدن به آن خطر کردن است. آخاب دشمن سوگند خورده ایلیا، سه سال همه جا را گشت تا ایلیا را بیابد و بکشد. خدا در سراسر کلام با استفاده از اعمال و الهامات وعده خود را اجرا کرده است. زمین تشنه و منتظر چکه‌ای آب بود ولی ایلیا می‌دانست، که این زمین تنها به آب نیاز ندارد بلکه نیاز اصلی آن احیا شدن است. او نزد آخاب رفت و به دنبال رهبران، مردم و انبیای بَعْل فرستاد تا همه بر کوه گَزْمَل جمع شوند. او از انبیای بَعْل خواست تا آماده قربانی کردن شوند و از خدای خود بخواهند آتشی برای در بر گرفتن قربانی پایین بفرستد. مثل این بود که از آنها می‌خواست تمام تلاش خود را بکنند.

تمام روز چهارصد نبی از بَعْل دعا کردند، گریه کردند و رقصیدند و طبق سنت خود را با شمشیر زخمی کردند. کارهای آنها هیچ اثری نداشت، جوابی نگرفتند، کسی توجهی به آنها نکرد. خورشید در حال غروب بود.

سپس ایلیا قوم را نزد خود خواند و مذبح خدا را آماده کرد. او آن را با دوازده سنگ به نشان از هویت قوم خدا مرمت کرد تا یادآور عهد خدا و اسرائیل با یعقوب باشد، کسی «که کلام خدا بر وی نازل شده، گفته بود: «نام تو اسرائیل خواهد بود.» او بعد از مرمت مذبح، گرداگرد آن خندقی حفر کرد. سپس در آن دوره خشکسالی، قربانی به سزایی به خدا تقدیم کرد. او به نشان از سه سال خشکسالی و بی‌آبی گفت که چهار خُم از آب را پر کنند و سه بار بر قربانی بریزند. دوازده کوزه بر دوازده سنگ ریخته شد. احتمالاً این میزان آب بیش از آن چه بود که در طول این سه سال یک جا دیده بودند. شاید آخرین آب مردمی بود که تمام روز در پایین کوه و زیر آفتاب ایستاده بودند. همه ایستادند و ریخته شدن آب بر مذبح و پر شدن خندق را تماشا کردند.

این قربانی نشان می‌داد که آنها بیش از آب به خدا نیاز دارند. وضعیت دلی را نشان می‌داد که در تمام عمر آن را پرورش داده بودند و حالا می‌توانست اسرائیل را در خشکسالی، یاس و سردرگمی هدایت کند.

کشتی‌های آتش گرفته

فرماندهان دوران باستان معمولاً به سربازان دستور می‌دادند که با رسیدن به ساحل دشمن کشتی‌ها را آتش بزنند. چنین کاری نشان از وقف‌شدگی آنها و نبود راه برگشت بود. سربازان انتخابی جز جنگیدن و بازگشت با کشتی‌های به غنیمت گرفته شده نداشتند. ریختن آب در این شرایط بر مذبح عملی مانند آتش زدن کشتی‌هاست. این کار یعنی ما دیگر آبی جمع نمی‌کنیم و امید به وعده و مهیاگری خدا بسته‌ایم. ایلیا همه چیز را به خطر انداخت و در حضور خدا و اسرائیل دست خود را دراز کرد. حداکثر تلاش خود را

کرد. او در دعای خود می‌گوید «مرا اجابت فرما، خدایا! مرا اجابت فرما، تا این قوم بدانند که تو ای یهوه، خدا هستی، و دل‌هایشان را برگردانده‌ای.» سپس آتش خدا نازل شد و قربانی سوختی، هیزم و سنگها و خاک را فرو بلعید و آب درون خندق را لیسید.

ایلیا در ایمان حرکت کرد و سخن گفت

ایلیا در ایمان حرکت کرد و سخن گفت. ابری در آسمان نبود، ولی ایلیا به آخاب گفت: «برآمده، بخور و بیاشام زیرا صدای باران شدید می‌آید.» هوا خشک بود، ولی باعث نشد که او پا پس کشد. ایلیا از کوه گرمل بالا رفت و بر زمین خم شد و سر خود را بر زانویش گذاشت و هفت بار خدمتگذار خود را فرستاد تا به سوی دریا به دنبال نشانی از باران بگردد. در آخر تکه ابری کوچک به اندازه کف دست از طرف دریا ظاهر شد، سپس ایلیا به آخاب گفت: «ارابهات را مهیا ساز و پایین برو، مبادا باران تو را مانع شود.»

خدا گفته بود که «باران می‌بارد» و ایلیا بدون این که ابری عظیم در افق ببیند، پادشاه را خبر داد تا نشان دهد که حداکثر تلاش خود را کرده است.

قلمرو تاریکی سرزمینی گرفتار خشکسالی است که از وقت بارش باران بر آن گذشته است

عیسا آمد تا «سال لطف خداوند» و «پادشاهی خدا بر در» را اعلام کند و ما را برای بشارت به ملت‌ها و اعلام لطف خدا و فیض او بر همگان رهسپار کند. این ماموریت باعث افتخار است و در طول تاریخ همگان مشتاق دیدن حاصل آن بوده‌اند. پادشاهی خدا بر در است، اکنون در ایمانداران تبلور یافته و باری دیگر با بازگشت پادشاه درخشان خواهد شد. ماموریت یافته‌ایم که راه را مهیا کنیم و تا جایی که می‌دانم این کار با عدالت و جوانمردی انجام خواهد شد. قرار نیست منتظر فرستاده شدن باشیم، بلکه دستور حرکت صادر شده است. خدا گاهی ما را از رفتن به مسیری باز می‌دارد؛ نمونه آن را می‌توان هنگامی که روح‌القدس مانع رفتن ایمانداران به مقدونیه شد، دید. خدا برای نرفتن آنها را مجازات نکرد، او تنها مسیری جدید در این ماموریت به آنها ابلاغ کرد. شخصاً در زندگی خود بارها متقاعد شده‌ام که تمام وقت به ماموریت‌های خارج از کشور بروم، اما خدا هر بار هنگامی که قصد جا به جا کردن کامل خانواده را داشتم، مانع من شد. حالا می‌توانم در هر ماموریت خدمتی آنها را به کشورهای مختلف ببرم، چیزی که حتی خواب آن را هم نمی‌دیدم. فکر می‌کنم که همه ما منتظر دستور حرکت از خدا هستیم و تا وقتی که این حرکت در راستای میل و اراده خود ما باشد، خدا ما را هدایت می‌کند (و گاهی مسیر را تغییر می‌دهد) و در این روند مسیرهایی را می‌گشاید که ما ناممکن می‌پنداشتیم.

او می‌گوید «برو» و طفره نمی‌رود. شاید بتواند بر شعار انتخاباتی خود کمی بیشتر کار کند. ولی باز برای بدتر کردن کار در ادامه می‌گوید: «من شما را مانند بره میان گرگان می‌فرستم.» تصویری خوشایند نیست. قابل چاپ کردن بر جلد کتاب‌ها و بروشورهای تبلیغاتی نیست. ما بره‌های فرستاده شده

میان گرگان هستیم، و بره‌ای که منتظر سلاخی شدن است ما را رهبری می‌کند. ایل‌ها هم بره‌ای میان ۴۰۰ گرگ بود.

انسانی همچون ما

ایل‌ها هم با یاس و دلسردی درگیر بود. در یعقوب ۵: ۱۷ گفته شده که «ایل‌ها انسانی بود همچون ما، اما چون با تمام وجود دعا کرد که باران نیارد، سه سال و نیم باران بر زمین نیارید». او به قله کوه رسید و سپس با ترس و یاس وجود خود مبارزه کرد. درست بعد از نمایش روی کوه خود، ملکه او را تهدید کرد و او نیز ترسید و به بیابان گریخت تا جان خود را نجات دهد و برای زنده ماندن دعا کند. درمانده‌تر از همیشه بود و در تنهایی و درد به فریاد گفت «ای خداوند، دیگر بس است! جان مرا بگیر زیرا که از پدرانم بهتر نیستم.» سپس زیر سایه درختی دراز کشید و به خواب رفت.

غلبه بر یاس

من در شبانی کلیسایی در منطقه فقیرنشین اغلب خود را بین پیروزی و یاس در نواسان می‌یابم. کاری سخت ولی پر اجر است. اوایل آمدن ما به شهر آرورا، رئیس پلیس سابق شهر، دیوید استور، به من گفت که خدمت در آرورا برای تو درد فراوان و پیروزی‌های عظیم به همراه خواهد داشت. حرف او آنچنان باعث تشویق نشد، اما از آن موقع تاکنون دریافته‌ام که کاملاً درست گفته است. با نگرانی‌های مالی، فشار خدمتی و کسانی رو به رو شدم که به آنها کمک کردم یا با آنها همکار بودم و روزی از من روی برگرداندند و متنفر شدند. به تغییر زندگی آنها کمک کردم، ولی از من ناراحت شدند. من و خانواده‌ام گاهی تنها برای ادامه دادن جنگیده‌ایم.

مرگ جانی دیپلر^{۱۴۱}

مرگ جانی دیپلر بسیار برای من سخت بود و ضربه‌ای کاری به من وارد کرد. آمدن جانی به کلیسای ما کمتر از معجزه به حساب نمی‌آمد. روزی بر نردبانی رفت تا با طناب دار دور گردن خود کار را تمام کند و به زندگی خود خاتمه دهد، قبل از این که از نردبان پایین بیفتد، تلفن زنگ خورد. استریپر^{۱۴۲} سابقی که تازه با گروه خانگی کلیسای ما آشنا شده بود، به جانی زنگ زد. همان یکشنبه، جانی را در بازار دیده بود. وقتی تلفن زنگ خورد، جانی با خود فکر کرد که شاید مادرش باشد و اگر به تلفن جواب ندهد به خانه بیاید و او را پیدا کند. نمی‌خواست مادر او اولین نفری باشد که جسد او را پیدا می‌کند. پس طناب را از دور گردن خود در آورد، پایین آمد و تلفن را برداشت. آن دختر همان شب او را به گروه کوچک خانگی ما دعوت کرد و از آنجایی که چیزی برای از دست دادن نداشت، به جلسه کلیسایی رفت.

^{۱۴۱} این اسم مستعار به معنی «فروشنده» (Dealer) یا «معامل» است

^{۱۴۲} رقصنده کلوپ‌های شبانه

جانی دیلر، یکی از فروشندگان پرکار مواد مخدر در آن منطقه بود. او به شیطان پرستی و خالکوبی ۶۶۶ بر پیشانی خود و علامت صلیب شکسته نازی‌ها بر تمامی بدن معروف بود. آن شب برای اولین بار در جلسه خانگی، پُری روح‌القدس را تجربه کرد و زندگی خود را به خداوند سپرد. هفته بعد به همه کسانی که می‌شناخت زنگ زد و گفت چیزی قوی‌تر و بهتر از مواد مخدر پیدا کرده است، به آنها گفت که همه باید از روح‌القدس پر شوند. او دوره مقدماتی کلیسای ما را شروع کرد و خیلی زود کلیسا پر از فامیل، دوستان و همدستان سابق او شد، چون همه دیدند که چگونه تغییر کرد و تبدیل به کسی دیگر شد. او برای صحبت کردن در چندین کلیسا در منطقه دعوت شد و تبدیل به رهبر و مبشری آتشین گشت. زندگی او در حال دگرگونی بود. با شور و حرارت با دیگران سخن می‌گفت و هر چه می‌کرد، تاثیری مثبت از آن می‌دید.

او چند سالی به کلیسای ما آمد و ناگهان تصمیم گرفت که به جنوب کشور مهاجرت کند. به خاطر سابقه‌ای که در آن منطقه داشت و تغییراتی که ایجاد کرده بود، چندین نفر از همکاران سابق برای او مشکلاتی ایجاد کرده بودند. چند دشمن در آن منطقه داشت و از آنها آزار می‌دید. دوستش در جنوب کشور شغلی به او پیشنهاد داده بود و به نظر فرصت شروعی دیگر بود. چند ماه بعد از رفتن، فوت کرد. مرگ او خالی از رمز و راز نبود، اما هرگز پرونده‌ای برای آن تشکیل نشد. او را به دار آویخته پیدا کردند و همه ما از این خبر شوکه شده بودیم. هیچ کس از خانواده او باور نمی‌کردند. همه او را دوست داشتیم و می‌شناختیم و از مرگ او لطمه خوردیم. همه از هر قشر و شغلی در مراسم تدفین او شرکت کردند، کسانی که زندگی و دگرگونی جانی بر آنها تاثیر گذاشته بود.

ذخیره‌ای ندارم، راهی برای عقب نشینی نیست و پشیمان نیستم

دلم از این اتفاق به درد آمد و به شدت مایوس شدم. تمام حرف‌های کسانی که به تاسیس کلیسا در این منطقه شک داشتند به خاطر آمدن... می‌پرسیدند «چی فکر کردی؟ فکر کردی که واقعاً می‌تونی این کار رو انجام بدی؟ چرا در همچنین منطقه‌ای؟! می‌دونی اینجا کجاست؟»

حس می‌کردم که در حال غرق شدن هستم. موفقیتی در کار خود نمی‌دیدم. یادم می‌آید آیاتی در مورد حمله به محل اسکان داوود و به سرقت رفتن اموال و ربوده شدن زنان و فرزندان مردان او را می‌خواندم. در کلام آمده «داوود خویشان را در یهوه خدای خود تقویت کرد»

سپس از خود پرسیدم: «من هم می‌تونم خودم رو در خداوند تقویت کنم؟» حس تهی بودن می‌کردم. باید به خود می‌گفتم: «خداوندا، هر چه دارم متعلق به توست. همه چیز من مال توست. جلال بر خدا.» دل خود را خالی می‌کردم. یکی از نکات مهم در چنین مواقعی به نظر من صادق بودن است. در این وضعیت دوستان و شبانانی مثل تام سورسون و دیوید روتز من را تشویق کردند و آن چه خدا می‌خواست در این موقعیت انجام دهد را به من نشان دادند.

داستان بیل بوردون، وارث شرکت لُبنیات بوردون را خوانده‌ام. بیل ارثیه خود را زودتر از پدر خود گرفت و همه را خرج ساختن مجموعه‌ای برای خدمت مسیحی در آفریقا کرد. در آن بین ثمر و تبدیلی را

شاهد نبود. مایوس و بیش از همیشه دلسرد بود و به مالاریا مبتلا شده بود. یک روز صبح جنازه او را پیدا کردند که از صندلی بر زمین افتاده بود. جلوی خود بر تکه کاغذی نوشته شده بود «ذخیره‌ای ندارم، راهی برای عقب‌نشینی نیست و پشیمان نیستم»

این آخرین جمله او بود. اگرچه از نظر دنیا و قتش به نظر هدر رفته می‌آمد، ولی در نتیجه کاری که از آن لذت برده بود گفت: «تمام تلاش خود را کردم، رویای خود را کنار نگذاشتم و پشیمان نیستم.» بعد از مرگ، پروژه‌ای که او در آن سرمایه‌گذاری کرده بود رونق یافت و تبدیل به میراث او شد. مجموعه‌ای که او ساخته بود، تبدیل به آموزشگاه کتاب مقدس شد و رهبران تاثیرگذار و پرثمری را برای آفریقا تعلیم داد. خدا این داستان را به خاطر من آورد، و به فکر من رسید که نباید زندگی من با پشیمانی همراه باشد. بخشی از بدون پشیمانی زندگی کردن این است که با خود بگویم «من نمی‌لغزم. ثابت قدم باقی می‌مانم.» دوران تاریکی بود و پیروز شدن شیطان را حس می‌کردم. من در مراسم تدفین جانی صحبت کردم و کسانی که او به کلیسای ما آورده بود را می‌دیدم، کسانی که به واسطه شهادت جانی، زندگی آنها دگرگون شده بود و حالا با عیسا گام بر می‌داشتند. اما نمی‌توانستم با طریقی که زندگی او به پایان رسیده بود کنار بیایم. بین شرکت‌کنندگان یکی از فرماندهان اداره پلیس هم نشسته بود. آخر مراسم دست من را گرفت و گفت «رابی، کلیسای تو شهر رو تغییر داده، جانی شیطان‌پرستی و فروختن مواد رو کنار گذاشت. باید کلیسای وینیارد ادامه پیدا کنه. نباید کار رو ول کنی.» با شنیدن این حرف از کسی که در مشکلات فراوان شهر درگیر بود، قوت قلب گرفتم.

درد و جلال

مادر مجرد یکی از همکلاسی‌های پسر من تماس گرفت. او می‌دانست که من خادم کلیسا هستم و از من کمک خواست چون پسرش در مدرسه و خانه مشکلاتی ایجاد کرده بود و من را معتمد خود می‌دانست. روزی دنبال پسر من به مدرسه رفتم و فرصتی شد که آن پسر را ببینم. از او پرسیدم که مشکل کجاست و چرا از کسی حرف شنوی ندارد. او هم مثل هر هفت ساله دیگر، شانه بالا انداخت و گفت «نمی‌دونم.» فکر می‌کردم که پدر و مادرش از هم طلاق گرفته‌اند یا جدا شده‌اند یا شاید هرگز ازدواج نکرده‌اند، پس از او پرسیدم که نسبت به مادر خود چه حسی دارد. او گفت که مادرش را دوست دارد. بعد در مورد پدرش از او پرسیدم. وقتی در مورد پدرش از او سوال کردم به من نگاه کرد و گفت: «پدرم رو گانگسترها جلوی خونمون کشتن.» از جواب او جا خوردم. آن پسر تعریف کرد که پدرش وقتی در حال بازی با او بود در حیاط خانه کشته شد و او به طرف جنازه گلوله خورده و خونین پدر خود رفت و بعد با سر و صورتی خونی به سمت خانه همسایه رفت تا کمک پیدا کند. این پسر هفت ساله به من گفت «بابام چون می‌خواست با من بازی کنه، مُرد.» آن موقع فهمیدم که فرمانده پلیس در مراسم تدفین جانی حرف درستی به من زده است.

من با گانگسترهای زیادی حرف زده‌ام و خیلی از آنها به من گفته‌اند «من فقط برای احترام پیدا کردن توی دارودسته هستم.» بارها دلم می‌خواست که از پشت میز بلند شده و سر بعضی از این جوان‌ها داد

بزمن و بگویم: «پسر هفت ساله باید بهای احترام رو بده؟؟ ساعت‌هایی که من باید با خانواده‌هایی که تو برای احترام یکی از اعضایشون رو کشتی حرف بزمن، چی؟» و هر بار که یکی از اعضای گروه‌های گانگستر در کلیسا دست خود را بلند می‌کند و مسیح را در قلب خود می‌پذیرد، من از شوق اشک می‌ریزم. شاهد چنین تنش‌ی بین دو قلمرو بودن سخت است.

ورود به پادشاهی

مدتی دوست دختری یکی از رهبران گروه‌های گانگستری با پسرش به کلیسای ما می‌آمدند. دفعه اول که دوست دختر او را دیدم، متوجه شدم که دختر سرسختی است. مراسم یکشنبه بود که در مورد روابط جنسی موعظه کردم. هر سال در قالب دو قسمت در این مورد موعظه می‌کنم و بر مبنای کتاب مقدسی رابطه جنسی می‌پردازم. هفته اول درباره بدی رابطه جنسی خارج از رابطه زناشویی حرف می‌زنم و هفته دوم در زیبایی آن و آن چه خدا در نظر دارد را بررسی می‌کنم. آن خانم به خانه رفت و به دوست پسرش گفت: «تا ازدواج نکنیم نمی‌خوام باهات رابطه جنسی داشته باشم. رابی می‌گه رابطه جنسی که بین زن و شوهر نیست گناهه، دل خدا رو می‌شکونه، از نظر جسمی و عاطفی هم خوب نیست. بهتره از اونچه که خدا می‌گه اطاعت کنیم.»

وقتی همه این حرف‌ها را به او زد، دوست پسرش با مهربانی به او گفت «خب، ایده خوبیه.» در واقع منظور او از این پاسخ این بود که «اگر اون کشیش حرفش رو پس نگیره، میرم جلوی همه کلیسا مغزش رو می‌ترکونم.» خواهر آن دختر به من زنگ زد و چنین خبری را به من داد. از این که زندگی من قرار بود به پایان برسد ناراحت بود و گریه می‌کرد. سپس همان دختر با من تماس گرفت و گفت که دوست پسرش قصد چه کاری را دارد و التماس کرد که مخفی شوم. او به من گفت «رابی، این قاتله... من دوستش دارم و پدر بچمه. ولی دیوانست... می‌کشتت. از کارلوس یا کسی دیگه بخواه که موعظه کنن؟ من به او گفتم «من زندگی کسی دیگه رو به خطر نمی‌اندازم! نگران نباش و با کسی در این مورد حرف نزن یا به کسی نگو که چی کار کرده.»

تا به حال چندین بار تهدید شده‌ام. اگر واکنش نشان دهید، به چنین افرادی نشان می‌دهید که ترسیده‌ایم و چنین رفتاری باعث تشدید خطر می‌شود. در این مورد حس می‌کردم که فقط باید به خدا اعتماد کنم. یکشنبه بعدی رهبر پرستش کلیسا، کارلوس، به دفترم آمد. کارلوس بزرگ شده خیابان بود و از وضعیت خبر داشت. در اتاق را زد و داخل آمد «رابی، نمی‌دونم خبر داری یا نه ولی یکی از پادشاهان لاتین بین جمعیت نشسته. هیکل داره، نمی‌دونم که چی کار می‌خواد بکنه ولی اسلحش رو از روی لباس دیدم. چی کار کنم؟»

او لبخندی پر از اضطراب زد و گفت: «فقط نگو که اسلحش رو ازش بگیرم!!»
گفتم: «نگران نباش! مرسی که بهم خبر دادی. کار خودت رو ادامه بده.»
لبخندی از روی بی‌خیالی زد، ولی نگرانی را در چهره او می‌دیدم. «خب، فقط خواستم بگم که اومه. رفتار عجیبی داره. ردیف دوم نشسته.»

وقتی پانزده سالم بود، تجربه تهدید شدن با اسلحه هنگام بشارت را داشتم. بعداً وقتی آن مرد عقب نشست و به خاطر «شجاعت» ابلهانه من زندگی خود را به خداوند سپرد، خداوند به من گفت: «من می‌خواهم همیشه به همین شکل زندگی کنی، درست مثل این که تمام روزهای زندگی تو در دست‌های منه.» از آن موقع تا به حال سعی کرده‌ام به همین شکل زندگی کنم. نمی‌خواستم با نگرانی، استرس یا ترس پیش بروم. چنین کاری در محیطی که ما هستیم به معنای تبدیل شدن به شکار برای دشمن است، هم از نظر فیزیکی و هم از نظر روحانی. پس مثل همیشه پایین رفتم و به مردم سلام کرد.

پشت منبر رفتم تا میکروفون را وصل کنم و از گوشه چشم دوست پسر آن خانم را دیدم و او را زیر نظر داشتم. تمام جلسه نشسته بود. پرستش را انجام دادیم و به دختری که قرار بود اعلانات را انجام دهد گفتم که امروز خودم اعلانات را می‌گویم.

کمی عصبی بودم و حس می‌کردم که اعلانات را سریعتر از معمول خواندم. او تمام طول پرستش نشسته بود. سرش را به کنار خم کرده بود و به نظر به یک جا نگاه می‌کرد. تکان نمی‌خورد یا عکس‌العملی نشان نمی‌داد. بی‌حرکت فقط نگاه می‌کرد. هنگام موعظه نبضم را در شقیقه‌هایم حس می‌کردم. قسمت دوم از موعظه خود در مورد روابط جنسی در ازدواج، شگفتی رابطه جنسی و هدیه بودن آن از طرف خدا را تمام کردم. در پایان موعظه گفتم اگر کسانی به دعا نیاز دارند، به جلو بیایند. وقتی مردم از آخر سالن صف کشیدند، او به آرامی سر خود را تکان داد و به پایین نگاه کرد، نمی‌دانستم که چه می‌کند. سپس بلند شد و قدم زنان بیرون رفت.

دستگیری در آرورا

چند ماه بعد از این که آن مرد به کلیسای ما آمد، پلیس شهر دستگیری‌های گسترده‌ای را در سطح شهر انجام داد و ۲۳ نفر از رهبران پادشاهان لاتین را به جرم قتل دستگیر کرد. او هم میان دستگیر شدگان بود و جرمی سنگین‌تر از همه داشت، او را به یازده فقره قتل متهم کرده بودند. اول فکر کردیم که برادرش دستگیر شده، کسی که چند ماه پیش با یکی از دخترهای کلیسا ازدواج کرده بود. وقتی خبردار شدم، با خانواده او تماس گرفتم و خواستم به ملاقات او بروم. آنها خیلی راحت به من گفتند «نمی‌تونید. نباید کسی باهаш تماسی داشته باشم»

گفتم «بهش پیغام برسونید که می‌خوام ببینمش. می‌دونم می‌تونید.»

به من گفتند که ممکن نیست. دوباره از آنها خواستم و گفتند که به من خبر می‌دهند.

همراه با رابطی از کلیسا به زندان رفتیم، چون به عنوان کشیش اداره پلیس می‌توانستم تقاضای ملاقات با کسی را داشته باشم. اتاق ملاقات خاکستری و دیوارهایش سیمانی بود. او را با دست‌بند و پابند و لباس نارنجی زندانی‌ها آوردند. من از نگهبان خواستم که ما را تنها بگذارد. او موافقت کرد ولی بیرون ایستاد و از پنجره حواسش به اتاق بود.

چشم‌های او باد کرده بود. می‌توانستم ببینم که دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد مثل کسی که دندان قروچه می‌کند. ظاهر مردی تلخ و خشمگین را داشت که از زندگی سختی دیده بود و آن را دشمن خود می‌دانست. از پشت شیشه به من نگاه کرد و با لحنی تند گفت: «اینجا چی کار می‌کنی!»

گفتم: «می‌خواستم باهات حرف بزنم» نمی‌دانستم که چه باید بگویم. با فریاد جمله من را تکرار کرد و گفت: «اون روز چی کار کردی با من؟» انتظار این سوال را نداشتم، پرسیدم: «کدوم روز؟»

«روزی که اوادم کلیسا! طلسم کردی؟» گفتم: «در مورد چی حرف می‌زنی؟» به آن روز فکر می‌کردم که هیچ اتفاق خاصی نیافتاد. برخوردی با هم نداشتیم.

او به من خیره شد و گفت: «به محض نشستن، دیگه نتونستم تکون بخورم. انگار روی صندلی خشکم زده بود. دماغم همش می‌خارید و نمی‌تونستم بخارونمش.» چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «می‌خواستم به خاطر حرفت به دوست دخترم، بکشم.»

به آرامی به او گفتم: «بله، بهم گفت که قصد این کار رو داری. اما به نظر خدا مانع کار ابلهانت شد.» سرش را با عصبانیت تکان داد و گفت: «نمی‌دونم. خدا کاری با من نداره.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «بله، ولی باید بدونی که این کار رو به خاطر محبتی که نسبت به تو داره انجام داد. اون برای زندگی تو برنامه‌ای داره و به تو اهمیت می‌ده.» مفاهیم کتاب مقدسی را برای او مطرح کردم و در مورد دگرگون شدن زندگی با او حرف زدم. خدا به ما می‌گوید: «من زندگی را به تو می‌دهم که برای آن خلق شده‌ای.» با زبانی خیابانی با او حرف می‌زدم، چون حس می‌کردم بهتر متوجه می‌شود. به او گفتم: «خدا یه معامله گذاشته جلوی پات: عیسا زندگیش رو برای تو فدا کرد تا زندگی که برای اون خلق شدی و به دنیا اومدی رو به تو ببخشه. یعنی زندگی خودش رو بخشید. اما تو مسیر درد و آشفته و کارهایی رو پیش گرفتی که الان تو رو به زندان انداختن.»

وقتی این را گفتم، به نظر حواسش به من جلب شد. گفت: «فکر می‌کنن گیرم انداختن. هیچی ندارن که نگهم دارن. فقط چند تا شاهد به درد نخور؛ هیچی ندارن که متهم کنن.»

سر تکان دادم و گفتم: «به هر جهت، نحوه زندگیت تو رو به این دردسر انداخته. ولی خدا زندگی بهتر و نقشه‌ای خیلی بهتر برات در نظر داره. این معامله‌ای که خدا روی میز گذاشته، زندگی‌ای که برای اون خلق شدی؛ آماده است که همین الان جنس رو رد و بدل کنی.»

داد زد و گفت: «این معامله مال من نیست! مال کسانی مثل تو، مادر ترزا و بیلی گراهامه.»

معامله‌ای بر میز

دعا کردم که خداوند کمک کند تا بتوانم او را قانع کنم. کتاب مقدسم را به دست گرفتم و گفتم «بذار یه چیزی بگم. می‌دونم که چی فکر می‌کنی. فکر می‌کنی به خاطر این جرم‌هایی که... او وسط حرفم پرید و گفت: «نصف کارایی که کردم رو هم نمی‌دونن.»

به او و سپس از پنجره به نگهبانی که پشت در بود نگاه کردم. «باید حواست باشه که چی می‌گی.» طبق قوانین ایالت ایلینوی، اعتراف مطرح شده بین زندانی و کشیش محرمانه است. چنین قانونی به خاطر زمینه قبلی ایالت ایلینوی است، ولی آن موقع خبر داشتم که پلیس به سختی به دنبال جمع کردن مدرک علیه اوست.

دست‌هایش را روی سرش گذاشت و گفت: «مساله اینه که من جای برگشت ندارم.» انگشتم را لای کتاب مقدس گذاشتم و قسمت عهد جدید را باز کردم و رو به او نگه داشتم به شکلی که قسمت عهد عتیق از آن طرف روی میز آویزان ماند.

گفتم «نصف این کتاب که ما بهش می‌گیم 'کلام مقدس خدا' به دست یه قاتل نوشته شده. کسی که قوم مقدس خدا رو می‌کشت، مسیحیایی که عیسا رو دوست داشتند. خدا بهش پیشنهادی داد و هنوز به همه همین پیشنهاد رو می‌ده. معامله روی میزه.»

به چشمان من نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت. این زندانی زمخت زیر گریه زد و حین حقوق گریه شنیدم که می‌گوید: «باشه، معامله رو قبول می‌کنم.»

وقتی این را شنیدم حس کردم که حضور خدا اتاق را پر کرد. مثل جریان الکتریسیته بود. وقت صحبت هم حضور خدا در اتاق را حس کرده بودم، ولی مثل موجی از جریان الکتریسیته بود که در آن لحظه آن اتاق را در هم کوبید. سدی شکسته شد و خود من هم گریه‌ام گرفت.

گفتم: «ببین، دعا می‌کنیم و گذشته، حال و آیندت رو به خداوند می‌سپاریم.» همین کار را کردیم و وقتی که دعا تمام شد، سرش را بالا آورد و لبخندی سراسر چهره او را پوشاند. چشم‌های او عمیقتر به نظر می‌رسیدند و شانه‌هایش سبک‌تر.

گفت: «انگار یه چیزی از روی شونه‌هام بلند شده. وقتی دعا می‌کردیم انگار از روی شونه‌هام بلند شد... عصبانیت، خشم، حس گناه و شرم، دیگه حس نمی‌کنم چیزی!»

گفتم: «این آزادی که خدا به تو می‌بخشه. این حقیقتی که خدا به تو می‌ده.»

سپس نگهبان ناگهان در را باز کرد و گفت: «وقت تمامه. باید بریم.»

او از جا پرید و گفت: «بله، قربان! در خدمتم.»

نگهبان به من نگاه کرد و گفت: «چی کارش کردی؟ ادا داره در میاره؟؟»

نمی‌دانند که خدا تا کجا به دنبال آنها می‌آید

چند باری برای دیدن او به زندان رفتم و برای او کتاب مقدس ترجمه جوانان که فهم آن ساده و حاوی تعالیم و سوالاتی در مورد هر باب است را بردم. ما با هم داستان‌هایی که در کتاب مقدس به بخشش پرداخته بودند را خوانیدم؛ داستانی مثل سرگذشت یوسف و برادران او، یا در مورد اهمیت صداقت و راستگویی صحبت کردیم. من به او گفتم «وکلائی تو احتمالاً حرف‌هایی به تو می‌زنن که صحت ندارند. تشویقت می‌کنم که اگر وکلا کاری بر ضد خدا از تو خواستند، انجامش ندی. باید از خدا هدایت بخوای و اون چیزی را که باید بگی بطلبی. با هم دعا می‌کنیم که صدای خدا رو بشنوی و روح القدس را بشناسی و

ازش پیروی کنی.» همیشه با هم دعا می‌کردیم. یک روز بعد از ظهر در مورد عدالت خدا صحبت می‌کردیم. پولس به کشتن مسیحیان شناخته شده بود. آن موقع کار او قانونی بود، ولی جالب اینجاست که نیمه دوم زندگیش را در زندان سپری کرد.

روزی که در مورد اعمال خدا در راه ما صحبت می‌کردیم، او به فکر فرو رفت و گفت: «من باید داستانتانم رو برای همه تعریف کنم. باید بگم.» با ظاهری جدی به من نگاه کرد و گفت: «رابی، مردم نمی‌دونن که عیسا تا کجا دنبال اون‌ها میاد. نمی‌دونن تا کجا پیش میاد!» حس می‌کردم که خدا صحبت می‌کند. «مردم نمی‌دونن که خدا در تاریکترین نقطه سیاه‌چال چه کاری می‌تونه براشون انجام بده. نمی‌دونن تا کجا پیش میاد. نمی‌دون برای اون‌ها تا کجا میاد.»

اشک در چشم‌هایم جمع شد و به او گفتم: «مثل داوود که گفته 'اگر در هاویه بستر بگستریم، تو آنجا نیز هستی' ولی باید بگم که نمی‌خوام بابت تعریف کردن داستانت بمیری. نگرانم اگر داستانت رو به همه بگی، پادشاهان لاتین بکشتن یا کسی توی زندان دخلت رو بیاره. یا ممکنه برای سرت جایزه بذارن یا حتی اعدام بشی. نمی‌خوام این اتفاق بیافته و می‌دونم که خدا چیزی بیشتر برای زندگی تو در نظر داره.» خیلی جدی به من خیره شد و کتاب عهد جدید را رو به من گرفت و گفت: «تو برام گفتی که خیلیا برای این پیغام مردند. گفتی که همه چیز رو فدا کردند. گفتی اگر نمی‌خوای برای انجیل زندگی کنی، پس احتمالاً زندگی واقعی رو نمی‌چشی! چرا باید کار دیگه‌ای بکنم؟ اگر اون موقع می‌خواستم که برای پادشاهان لاتین بمیرم، پس الان هم برای بشارت کلام خدا می‌میریم.» مدام کلام را رو به من تکان می‌داد.

چشم‌هایم ناگهان باز شد. برای او این فقط یک کلام ساده نبود. به او گفتم «واقعاً متوجه شدی؟ کاش همه کلیسا به اندازه تو می‌فهمیدن. نباید سعی کنیم که از خودمون مراقبت کنیم...»^{۱۴۳}

پادشاه و صلیبش: یاس و پیروزی

عیسای مسیح در آخرین کلمات خود بر صلیب، قبل از این که روح خود را تسلیم کند گفت «ای خدای من، ای خدای من، چرا مرا وا گذاشتی؟»^{۱۴۴}

این فریادی از روی درد و رنج است، اما در عین حال بانگ پیروزی از احیای پادشاهی نیز هست. او به مزمور ۲۲ که سوالی از روی درماندگی است اشاره می‌کند: «ای خدای من، ای خدای من، چرا مرا وا گذاشتی؟»

^{۱۴۳} برای دریافت هدایت خدا با هم دعا کردیم و این آخرین باری بود که او را دیدم. چند روز بعد او را به زندانی در ایالتی دیگر انتقال دادند تا ارتباطات او در منطقه و با خانواده‌اش قطع شود و از اعضای دیگر پادشاهان لاتین دور باشد. خبر به مسئولین رسیده بود که ارتباطاتی وجود دارد. بعدها شنیدم که تغییرات در او ادامه پیدا کرد و او با کشیش زندان همکاری زیادی داشت و رهبر روحانی زندانیان به حساب می‌آمد.

^{۱۴۴} عیسا فریاد زد و گفت «ایلی، ایلیلما سَبَقْتَنی» که نقل قولی مستقیم از مزمور ۲۲: ۱ است و به «ای خدای من، ای خدای من، چرا مرا وا گذاشتی؟»

او در آسیب‌پذیرترین لحظه زندگی خود به زمموری اشاره می‌کند که هزار سال پیش مرگ او را پیش‌گویی کرد و صحنه را از باغ جنسیمانی تا تقسیم شدن لباس‌هایش توصیف کرد. این سخنان زممورنویس، شب دستگیری او را توصیف می‌کنند: «همه روز فریاد برمی‌کشم و اجابت نمی‌کنی؛ همه شب نیز، و مرا خاموشی نیست» او به دست دشمنان مذهبی خود تسلیم شد: «هر که بر من می‌نگرد ریش‌خندم می‌کند؛ دهان کج می‌کنند و سر جنبانیده، می‌گویند: «بر خداوند توکل دارد! پس بگذار او خلاصی‌اش دهد! اگر به او رغبت دارد، رهایی‌اش بخشد» و همین‌طور به دست گناهکاران سپرده شد «سگان مرا احاطه کرده‌اند؛ دسته اویش گردم حلقه زده‌اند؛ دست‌ها و پاهایم را سوراخ کرده‌اند!... جامه‌هایم را میان خود تقسیم کرده‌اند و بر تن‌پوش من قرعه افکنده‌اند» (زممور ۲۲: ۸-۱۸)

عیسا با درد فروان سوالی را می‌پرسد و به فریاد می‌گوید «چرا؟» او در واقع به کسانی که گوش شنوا دارند جواب را می‌رساند. زممور هم در ادامه می‌گوید: «ای همه نسل یعقوب، او را جلال دهید! ای همه نسل اسرائیل، از هیبت او بترسید! زیرا او مظلومیت مظلوم را حقیر و خوار نموده، و روی خود را از او نپوشانیده است؛ بلکه فریاد کمک او را شنیده است... مسکینان غذا خورده سیر خواهند شد؛ و جویندگان خداوند او را خواهند ستود. دل‌های شما تا ابد زنده بماند! همه کران‌های زمین به یاد آورده، نزد خداوند بازگشت خواهند کرد. همه طوایف قوم‌ها در حضور او پرستش خواهند نمود.» (آیات ۲۳-۲۷) زممور نویس سوال بشریت را فریاد می‌زند و پاسخ خدا در مسیح را پیش‌بینی می‌کند.

آن چه به نظر پیروزی عذاب بر صلیب می‌آید، در واقع ورود پادشاهی بود. صلیب پاسخی به رنج بشر، طردشدگی و نیاز به رستگاری است. مسیح به عنوان میانجی خود انسانی کامل و خدایی کامل است. او در جسم کاملاً انسانی آمد تا در رنج با ما سهیم شود و به شکلی ناعادلانه خیانت ببیند، طرد شود و محکوم گردد. او به عنوان پسر انسان فریاد می‌زند: «چرا من را وا گذاشتی؟» فریاد پسر به پدر است و خدا به سوال او پاسخ می‌دهد. خدا بر صلیب کاملاً خود را با ما یکی کرد. او خود را به ما شناساند و قربانی زنده محبت در لحظه شرم، جفا و خیانت شد. اشعیا ۵۳: ۵ می‌گوید «حال آنکه به سبب نافرمانی‌های ما بدنش سوراخ شد، و به جهت تقصیرهای ما لِه گشت؛ تأدیبی که ما را سلامتی بخشید بر او آمد، و به زخمهای او ما شفا می‌یابیم»

این ورود پادشاهی است که بارها شاهد آن بوده‌ام، از چهره آن نوجوان معتاد به هروئین در اتاق خوابم تا گانگسترهایی که با آنها رو به رو می‌شوم. در پادشاهی خدا حقیقتی نیرومندتر از بدترین‌های این دنیا نهفته است. فریاد مسیح، فریاد پسر به سوی پدر است و او به عنوان خدا پاسخی پیروزمندانه به تمام دردها و فغان‌های بشر می‌دهد. ما تنها رها نشده‌ایم.

مسیح از لحظه شروع درد و رنج خود به دنبال من و شماست. ما «چرای» او هستیم. من، شما، دوست من جانی، قاتل گانگستری که زیر مشیت و ناسزای پدرش بزرگ شده بود؛ مسیح برای همه ما درد کشید تا هنگامی که در گناه و تاریکی دست و پا می‌زنیم، خدا رویش را از ما مخفی نکند. چرای او این است که مسکینان غذا بخورند و سیر شوند و هر کس به دنبال اوست، او را بیابد. چرای او این است که همه

کران‌های زمین به یاد آورده، نزد خداوند بازگشت خواهند کرد. همه طوایف قوم‌ها در حضور او پرستش خواهند نمود.

احیای قلمرو

هرچه در باغ عدن به شیطان داده شد، اکنون به پادشاه اصلی بازگشته است. مزمورنویس نیز پاسخ دادن به چرای عیسا را به پایان می‌رساند «زیرا که پادشاهی از آن خداوند است؛ اوست که بر قوم‌ها فرمان می‌راند. همه قوی‌بنیگان زمین غذا خورده، سجده خواهند کرد؛ و آنان که به خاک فرو می‌روند، جملگی در حضورش زانو خواهند زد، حتی آن که نمی‌تواند خویشتن را زنده نگاه دارد. آیندگان در خدمت او خواهند بود؛ و به نسل‌های بعدی درباره خداوندگار خبر خواهند داد. و آنان به قومی که در آستانه تولدند عدالت او را اعلام خواهند کرد، و خواهند گفت که او این را کرده است» (۲۸ - ۳۱) عیسای مسیح به خاطر همه ناعدالتی‌های دنیا رنج برد ولی در این فریاد درد و جلال را بر زبان آورد و در آخر گفت «تمام شد.»

همان کاری که عیسا کرد را انجام دهیم؟

این زندگی معمولی مسیحی دقیقاً چیست؟ انجام کارهایی که عیسا کرد به چه معناست؟ گاهی نرمال به معنای کلیسایی با سقفی سوراخ است^{۱۴۰}. مسلماً زندگی من در چند سال اخیر تغییر کرده و سفرها و کنفرانس‌های من افزایش یافته‌اند؛ به همین منوال اقتدار، شفا و وفاداری خدا در مهیا کردن نیازها نیز بیشتر شده است. از این که می‌بینم خدا بر کلیسا، یعنی قوم خود روحش را می‌باراند، و همچنین پسرهای من که قبل از این که بتوانند زبان باز کنند، کارهای بسیاری انجام می‌دادند. ولی وقتی خانه می‌آیم هنوز باید پوشک بچه عوض کنم و ظرف‌ها را بشویم. اعضای کلیسا از من ناراحت می‌شوند و من باید بر شخصیت خود کار کنم. نمی‌خواهم باعث شوم که فکر کنید می‌توانید زندگی خود را وقف عیسا کنید و شفا و نجات مردم را شاهد باشید و به نحوی ارتقا یابید و از مابقی کارها دوری کنید... تمام راه‌های معمولی را که خدا به واسطه آنها در زندگی شما کار می‌کند باید طی کنید. حقیقت این است که این دو را نمی‌توان از هم جدا کرد. همه بخشی از پادشاهی او هستند که در زندگی ما اثر می‌گذارند. خمیرمایه نامرئی هستند که راه خود را به خمیر زندگی، مسائل مالی، ازدواج، فرزندان و جامعه پیرامون ما می‌کشایند. ترکیب شدن این خمیرمایه با عناصر زندگیتان به معنای بی‌نقصی نیست، شاید باعث ناامیدی شما شود ولی باید بگویم که زندگی هیچ یک از ما بی‌نقص نیست.

خدا، همسر، فرزندان و دوستانم را دوست دارم. از آن چه می‌کنم لذت می‌برم. شاید با خواندن این کتاب و شنیدن حرف‌هایم از من متنفر شده‌اید. شاید با خود فکر می‌کنید که دیدگاه الاهیاتی غلطی را پیش گرفته‌ام، به اندازه کافی مقدس نیستم یا من را متکبر و مغرور بدانید یا فکر کنید که بیش از حد شوخی می‌کنم.

اگر اینطور است پس حتماً درست فکر می‌کنید. نگذارید چنین افکاری باعث سردی شما شود. اگر خدا توانست از من استفاده کند، قطعاً می‌تواند از شما نیز استفاده کند. او شیفته آن است که خود را در دسترس او قرار دهیم و مطیع او باشیم تا از ما استفاده کند. کوزه‌های گلی هستیم که گنجی در دل خود انباشته‌ایم. به هر یک از ما قسمتی از این گنج هدیه شده است. به برخی از ما عطایا و به برخی دیگر وفاداری و خیره سری برای ادامه دادن بخشیده شده است. (چون به پادشاهی خدمت می‌کنیم که سوار بر الاغ آمد) باید ادامه دهیم، باید به جلو حرکت کنیم و حضور او را بجویم. حضور او را باید وقتی بجویم که کسی ما را نگاه نمی‌کند. بگذارید تمام وجود شما از حضور او آغشته شود. در شخصیت، در انتخاب دوست دختر یا پسر، نحوه صحبت کردن با همسر یا مردمی که در طول روز با آنها برخورد می‌کنید، باید رایحه حضور او بپیچد. کسانی که با شما موافق نیستند و به شما حمله می‌کنند را نیز برکت دهید. اگر فکر می‌کنید که هر چه بیشتر درگیر امور پادشاهی شوید، امور روزانه شما کمرنگ‌تر می‌شود، باید بگویم که در اشتباه هستید. اما ارزشش را دارد. شادی منتظر شماست، رفیق بودن با چنین خدایی که می‌توانیم رازهای خود را با او در میان بگذاریم، افتخاری عظیم است.

^{۱۴۰} احتمالاً اشاره به خانه‌ای است که دوستان مرد علی، دوستان را از سقف خانه برای شفا نزد عیسا فرستادند.

سالیان سال در شهر آرورا شاهد شفا، نجات و آزادی مردم بوده‌ایم، اما سختی‌های زیادی هم کشیدیم. برای چندین ماه متوالی، هر هفته شاهد شفا پیدا کردن سرطان اشخاص مختلف بودیم اما به سختی از پس هزینه‌های جاری کلیسا بر می‌آمدیم. همه می‌گفتند کلیسا را رها کنیم. گاهی کسانی که شهادت‌های زیبا داشتند و شفا پیدا کرده بودند و باعث نجات و ایمان بسیاری شده بودند، لغزش می‌خوردند و دوباره به مواد مخدر و طریق‌های قدیمی خود رو می‌آوردند. به برخی کمک می‌کردیم، ولی آنها به ما دستبرد می‌زدند. ماشین که خراب می‌شد، بچه‌ها به سختی به مدرسه می‌رسیدند. من و آنجی در رابطه خود با چالش‌های بسیاری رو به رو شدیم. من برای تامین مخارج، موکت نصب می‌کردم و همچنان رویای بزرگی که خدا به من بخشیده بود را در ذهن داشتم. اشتیاق دیدن احیای کلیسا و ملت‌ها را داشتم و دارم. هنوز مشغول نصب موکت هستم و شاید کار همیشگی من همین باشد. اما با این حال همچنان احیای کلیسا را شاهد خواهم بود و می‌بینم هر جا که می‌روم پادشاهی خدا بر پادشاهی تاریکی پیروز می‌شود. خدا وفادار است، خدا نیکوست. اما اگر به دنبال میانبر هستید و می‌خواهید رشد شخصیت خود را دور بزنید، بدانید که وقت خود را تلف می‌کنید. اگر خدا شما را به اطاعت در بخشی از زندگی خود می‌خواند، باید آن بخش از زندگی خود را تسلیم او کنید! همین الان! مثل معجزه محبت او را بپذیرید. محبت پدرانه او ما را به سمت خود می‌خواند، همان محبتی که گانگسترها، کودکان خیابانی، پادشاهان، تاجران، پاپ‌ها، کودکان و گناهکاران را به سمت خود خوانده است. محبت اوست که ما را شفا می‌دهد، محبت اوست که دیوها را از ترس بیرون می‌کند، محبت اوست که ما را می‌بیند، محبت اوست که ما را می‌شناسد. محبت پادشاه و زیبایی پادشاهی او ما را دعوت می‌کند تا با هم فریاد شادی بر آوریم.

خداوند می‌فرماید: «افکار من افکار شما نیست، و نه راه‌های من، راه‌های شما. زیرا چنانکه آسمان از زمین بلندتر است، راه‌های من نیز از راه‌های شما و افکار من از افکار شما بلندتر است. چنانکه باران و برف از آسمان می‌بارد، و دیگر بدان‌جا باز نمی‌گردد، بلکه زمین را سیراب کرده، آن را بارور و برومند می‌سازد، و برزگر را بذر و خورنده را نان می‌بخشد، همچنان خواهد بود کلام من که از دهانم صادر می‌شود؛ بی‌ثمر نزد من باز نخواهد گشت، بلکه آن چه را خواستم به جا خواهد آورد، و در آن چه آن را به انجامش فرستادم کامران خواهد شد. (اشعیا ۵۵: ۸-۱۱)